



خورشید همیشه پشت ابر نمی ماند

توی دیوی
فرصت مهربان را از دست نده

پرونده های محرمانه

مجموعه ۲ جلدی

اکتشاف درازول



ناوی که نامرئی شد



نشت اطلاعات



مرد زمستان
گهسته ای



به نام خدا

پرونده‌های محرمانه

اکتشاف دیرازول

تری دیری
ترجمه مهرداد نویسرکانی



سرشناسه	دیری، تری، ۱۹۴۶ - م. Deary, Terry
عنوان و پدیدآور	پرونده‌های محرمانه / تری دیری؛ مهرداد تویرکانی
مشخصات نشر	تهران: قدیانی، کتابهای بنفشه، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری	۶۱۶ ص.
شابک	978-964-536-107-3
وضعیت فهرستویی	فیا
یادداشت	کتاب حاضر مجموعه‌ای است از ۴ کتاب تحت عناوین اکتشاف در رازول، نساوی که ناپدید شد، نشست اطلاعات، مرد زمان هت‌های که قبلاً به طور مجزا منتشر شده است.
موضوع	داستانهای انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شماره افزوده	تویرکانی، مهرداد، ۱۳۴۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۶ پ۴/د۹۲/PZV
رده‌بندی دبویی	۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابخانه ملی	۱۰۲۸۵۴۵

کتابخانه
شماره
۹
۲۹
واحد گوناگون و نوجوانان
موسسه انتشارات قدیانی



کتاب‌های گدینفت

www.ghadyani.org
تلفن: ۰۲۲۱۰۶۶۴ (خط ۵) • دورنگار: ۰۲۲۶۴۰۶۶۴

پرونده‌های محرمانه

مجموعه ۴ جلدی

تری دیری مترجم: مهرداد تویرکانی

ویراستار: شهرام رجبزاده گرافیک جلد: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ دوم: ۱۳۹۱ تعداد: ۱۶۵۰ نسخه

شابک: ۳-۱۰۷-۵۳۶-۹۶۴-۹۷۸-3-107-536-964-978 ISBN

کد: ۸۶/۱۲۲۹

چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۱۱۰۰۰ تومان

فهرست

۵	مقدمه.
۹	فصل ۱
۱۹	فصل ۲
۲۷	فصل ۳.
۳۵	فصل ۴
۴۳	فصل ۵.
۴۹	فصل ۶.
۵۵	فصل ۷
۶۳	فصل ۸.
۶۹	فصل ۹
۷۵	فصل ۱۰
۸۵	فصل ۱۱
۸۹	واژه‌نامه
۹۳	زندگی‌نامه‌ها
۹۷	پرونده‌های طبقه‌بندی شده
۱۵۱	مؤخره

مقدمه

اگر در شبی که هوا صاف است، سر به آسمان بلند کنید، کیهان را با تمام شکوهش خواهید دید؛ فضایی سیاه و بی‌انتهای که با میلیون‌ها ستاره، نور باران شده است. اما آیا ممکن است کس دیگری هم از آن بالا به ما خیره شده باشد؟

خیال پردازان می‌گفتند که باید در نقاط دیگر کیهان هم موجود زنده وجود داشته باشد و اعتقاد داشتند که ممکن نیست ما تنها موجودات هوشمند گیتی باشیم. اما دانشمندان، این خیال پردازان را به مسخره گرفتند و ادعا کردند که کره زمین از این نظر بی‌همتا است و احتمال تکامل موجودات هوشمند در سیارات دیگر، مطلقاً محال است. دلیل این ادعا نیز آن بود که در تمام کهکشان عظیم ما که صدهزار سال نوری قطر دارد، سیاره‌ای نیافته‌اند که کوچک‌ترین شباهتی به زمین داشته باشد.

اما بعد، در سال ۱۹۹۵ میلادی دانشمندان ستاره‌ای را که بسیار شبیه خورشید خودمان بود، کشف کردند. این ستاره که ۵۱ پگ^۱ نام دارد و در صورت فلکی پگاسوس واقع شده است، فقط چهل سال نوری (یعنی تقریباً ۳۷۸ تریلیون کیلومتر) با ما

1. 51 peg

فاصله دارد و می‌توانیم آن را از زمین با چشم غیر مسلح مشاهده کنیم. اما نکته جالب در مورد این ستاره آن است که دسکم یک سیاره گرد آن می‌چرخد: سیاره‌ای که شاید موجوداتی زنده را در خود جای داده باشد. حتی شاید آن موجودات، سه تا پنج میلیارد سال کهنسال‌تر از بشر باشند.

اگر ما می‌توانیم ستارهٔ آنان را ببینیم، پس آنان هم حتماً ستارهٔ ما را دیده‌اند و اگر ما زمینی‌ها رؤیای سفر به جهان آنان را در ذهن می‌پرورانیم، شاید آنان هم نسبت به ما کنجکاو باشند و اگر آنان میلیاردها سال کهنسال‌تر و داناتر از ما باشند، شاید توان و امکان سفر به کرهٔ زمین را نیز داشته باشند.

اما یک فیزیک‌دان اخترشناس اهل لندن در این مورد گفته است: «با این حال، ما به احتمال فراوان در کائنات تنهاییم؛ چون اگر سه تا پنج میلیارد سال پیش، موجودات هوشمندی در ۵۱ پگ به تکامل رسیده بودند، پس حتماً تا به حال از سیارهٔ ما بازدید کرده بودند.»

او حق دارد. چنین موجوداتی می‌بایستی تا به حال به زمین می‌رسیدند.

اما شاید هم رسیده باشند. شاید آنان قبل از ظهور بشر به زمین آمده باشند. شاید هم انسان‌ها هر چند وقت یکبار با آنان ملاقات کرده باشند. ممکن است این موجودات همان خدایان و موجودات

افسانه‌ای باشند که در اسطوره‌ها می‌خوانیم. شاید هم همان
نورهای عجیب و غیرقابل توضیحی باشند که گاهی در آسمان
دیده می‌شوند.

اما آیا شاهد و مدرکی داریم که ثابت کند آنان به زمین آمده‌اند؟
شاید!

پس اگر این مدارک وجود دارند، حالا کجایند؟
پشتِ درِ بستهٔ بایگانی پرونده‌های سرّی دولتی؛ پرونده‌هایی
که تنها عدهٔ کمی از وجودشان باخبرند؛ پرونده‌هایی با مهر

محرمانه

فصل ۱

ریسم گفت: «هیچ کس "اف بی آی" رو ترک نمی‌کنه، مگه توی تابوت. متوجه منظورم هستی؟»
گفتم: «بله، آقا.»

اما صدایم آن طور که می‌خواستم، قرص و محکم نبود. از هیجان و دلهره، گلویم خشک شده بود و در عوض، یقه پیراهنم خیس عرق بود.

او مرا روبه‌روی میز کارش سر پا نگه داشته بود و خودش نشسته بود و صفحه کامپیوتر لپ‌تاپش را تماشا می‌کرد. عاقبت گفت: «راد^۲! تو یه سال به طور آزمایشی با ما کار کردی. در این مدت، زیر دست چند مأمور با تجربه بودی و در انواع بازجویی‌ها و تحقیقات شرکت داشتی. تا جایی که به ما مربوط می‌شه، نتیجه کارت رضایت‌بخش بوده.»

از گوشه چشم به صفحه لپ‌تاپ نگاه می‌انداخت و اضافه کرد:
«در واقع، کارت نمونه بوده.»

- ممنونم آقا!

صبر کردم. من بعد از اتمام دوره کالج، وارد نیروی پلیس شده

۱. FBI: اداره بازرسی فدرال آمریکا (Federal of Investigation) - م.

۲. Rod صورت خودمانی اسم رادنی - م.

بودم و در آن لحظه انتظار داشتم او با یک کلمه کار خراب کن "اما"، مرا به همان جا برگرداند. بعد از یک سال کار در اف.بی.آی، دیگر پلیس شدن خیلی به نظرم معمولی و بی‌نمک بود. یک قطره عرق روی شقیقه راستم لغزید و در چشمم فرو رفت. در دل دعا کردم: «خدا جون! کاری کن که نگه "اما"».

او گفت: «اما...» و مکثی کرد و قلبم فرو ریخت. بعد ادامه داد: «باید تصمیم‌گیری که آیا حاضری برای تبدیل شدن به یک مأمور اف.بی.آی تمام‌عیار، ایثار کنی و تا آخر عمر از زندگی عادی چشم‌پوشی؟»

گفتم: «من؟» و سعی کردم در مغزم به دنبال حرف مناسب‌تری بگردم. او داشت به من شغلی در سازمان پیشنهاد می‌کرد و می‌پرسید آیا برای پذیرش آن آماده‌ام؟ آماده‌ام؟ حاضر بودم برای به چنگ آوردن این شغل، حتی عرض اقیانوس اطلس را هم یک نفس شنا کنم!

با خونسردی گفت: «بله، تو با استخدام داریم در سازمان، به اسرار دولتی دسترسی پیدا می‌کنی، اسراری که در خارج از اف.بی.آی، جز شخص رییس جمهور، هیچ‌کس دیگه‌ای از اون‌ها اطلاع نداره، اسرار طبقه‌بندی شده. به همین دلیل، وقتی که به سن بازنشستگی از اف.بی.آی رسیدی، می‌تونی اسلحه و نشانت رو تحویل بدی و بری. اما نمی‌تونی اون اسرار رو پس بدی. اسرار در مغزت باقی می‌مونه و باید قسم بخوری که اون‌ها رو تا آخر عمر،

همون جا حفظ کنی.»

شق و رق ایستادم، گفتم: «بله، آقا!»

او ادامه داد: «این چیزی نیست که بشه سرسری گرف. تو نباید اون اسرار رو برای کس دیگه‌ای بازگو کنی و حق نداری اونها رو به رسانه‌ها بفروشی... گرچه بعضی از اونها حاضرند بابت این اطلاعات، پول کلونی پرداخت کنند!»

گرچه لحن صحبتش بسیار خونسرد بود، اما کلماتش به اندازه چاقوی جراحی بُرش داشت. افزود: «اف.بی.آی از گناه کسی که بعد از بازنشستگی دربارهٔ مأموریت‌های طبقه‌بندی شدهٔ خودش حرف بزنه، به سادگی نمی‌گذره.»

آب دهانم را قورت دادم و به زحمت گفتم: «نه، آقا!»

- تو هنوز جوونی. می‌دونم که فکر می‌کنی به میلیون سال تا سن بازنشستگی فاصله داری. اما به روز خوشحال خواهی شد که بهت اخطار کردم. بالاخره به روز پیر می‌شی، باذهنی پر از خاطرات کنار بخاری می‌شینی و دلت می‌خواد اونها رو برای کسی تعریف کنی. اما چون قسم خوردی، نمی‌تونی. حتی اگه روزی اطلاعات مربوط به مأموریت‌هایی که در اونها شرکت داشتی فاش بشه و در اختیار همه قرار بگیره، باز هم اجازه نخواهی داشت در مورد اونها چیزی بگی.

- متوجهم.

فکورانہ نگاہم کرد و گفت: «قبل از اینکه قسم بخوری و خودت

رو برای بقیه عمر وقف سازمان بکنی. می خوام فقط به کار دیگه هم برای من انجام بدهی. می خوام با به مأمور بازنشسته صحبت کنی.»

- باکی، آقا؟!!

- باکسی که در زمان خودش، بهترین مأمور اف.بی.آی بود. اون مرد، عجیب‌ترین داستان‌های ممکن رو در ذهن خودش بایگانی کرده. اما من مایلیم ازش در مورد به پرونده خیلی خاص سؤال کنی. اغلب اسناد اون پرونده، در این چند سال اخیر در اختیار عموم قرار گرفته و لاشخورها سعی می‌کنند بقیه داستان رو از مغزش بیرون بکشند و به تیر صفحه اول روزنامه تبدیل کنند. اما این مأمور، هنوز حاضر نیست لب از لب باز کنه.

مکشی کرد و ادامه داد: «من اسمشو به تو نمی‌گم. اما داستان رو برات تعریف می‌کنم. برای راحتی کار، بیا اسمشو بذاریم مأمور اف.بی.آی، جان اسمیت^۱ برو با مأمور اسمیت صحبت کن و بین خودت هم می‌تونی مثل او وفادار و رازنگهدار باشی یا نه.»

- اطاعت آقا!

سرش را به آرامی تکان داد و نور زرد چراغ مطالعه در شیشه عینکش منعکس شد. بعد، پرسش غیرمنتظره‌ای را مطرح کرد که مثل سیلی به گوشم خورد.

1. John smith

- ببینم، رادا! تو در مورد بشقاب‌های پرنده چی می‌دونی؟
سعی کردم نخندم. این یک سؤال جدی بود و بایستی درست به
آن پاسخ می‌دادم. گفتم: «چیزهایی که در اصطلاح به اونها
"بشقاب پرنده" گفته می‌شه، فضاپیماهای بیگانه‌اند^۱ این اسم از
تابستان ۱۹۴۷ و از وقتی بر سر زبون‌ها افتاد که خلبانی به اسم
"کین آرنولد"^۲ گزارش داد که نه شیء نورانی رو در آسمان نزدیک کوه
راینپیر مشاهده کرده. او گفت که این اشیاء به شکل بومرنگ
بودند، ولی مثل بشقاب بالای سطح دریا پرواز می‌کردند.
خبرنگاری به اسم بیل بکت^۳ با الهام از این حرف، اسم اونها رو
بشقاب پرنده گذاشت و این اسم جا افتاد.»

سری تکان داد و گفت: «اطلاعات خوبی داری!»

گفتم: «گردش در اینترنت، تفریح منه آقا!»

دوباره به صفحه کامپیوتر نگاهی انداخت، لبخند مختصری زد

و گفت: «می‌دونم.»

معلوم است که می‌دانست! همان‌طور که مأمورها از اسرار
سازمان اطلاع داشتند، سازمان هم از اسرار مأمورانش مطلع بود.
گفتم: «خیلی از مردم برای تبادل اطلاعات در مورد یوفو^۴،

۱ Alien. این کلمه در اصل به معنای خارجی اتباع کشورهای دیگر بود. اما در چند
دهه اخیر، به خصوص از سال ۱۹۷۹ و پس از موفقیت فیلم علمی-تخیلی بیگانه، ساخته
بدلی اسکات، بیشتر به معنای موجودات زنده فرازمینی به کار می‌رود. م.

2. Ken Arnold 3. Bill Bequette

۴. UFO: مخفف Unidentified Flying Object (شیء ناشناخته پرنده) - م.

بشقاب‌های پرنده، آدم‌ربایی توسط بیگانه‌ها و از این جور چیزها، از اینترنت استفاده می‌کنند.»

چشم‌هایش از پشت عینک، مستقیم به من زل زده بود؛ درست مثل ماری که مراقب یک قورباغه است تا ببیند می‌خواهد به کدام سمت بجهد. به آرامی گفت: «پس باید با حادثهٔ رازول^۱ هم آشنایی داشته باشی!»

گفتم: «بله، آقا!»

سعی کردم همان‌طور که یادم داده بودند، چهره‌ام را بی‌تفاوت و عادی حفظ کنم. حافظهٔ من، یکی از بزرگ‌ترین نقاط قوتم بود. می‌توانستم چشم‌هایم را ببندم و نوشته‌ای را که جایی خوانده بودم، در ذهن ببینم. این بار هم همین کار را کردم و ادامه دادم: «روز دوم ژوئیهٔ ۱۹۴۷ دامداری به اسم "مک برزل"^۲ در خانهٔ خودش در شهرک "کورونا" واقع در ایالت نیومکزیکو نشسته بود که صدای انفجاری شنید و شیء سرخ‌رنگی رو با یه دنبالهٔ سفید دید که وسط تپه‌زار سقوط کرد.»

رییس تذکر داد: «در همون لحظه، یه طوفان رعد و برق در جریان بود. شاید چیزی که برزل دیده، یه گویِ آذرخش بوده.»
ظاهراً داشت امتحانم می‌کرد.

گفتم: «البته! اما دو روز بعد وقتی که با کامیون، چند رأس

1. Roswell

2. Mack Brazel

گوسفند رو به جایی می برد، در راه به چیزی... به تکه پاره‌هایی برخورد کرد؛ قطعات عجیبی به شکل ورقه‌های نقره. او هم چند تا از این قطعه‌های فلز رو با خودش برداشت و به همسایه‌هاش نشون داد تا اونها رو بررسی کنند. اونها متوجه شدند اون ورقه‌ها به قدری محکم‌اند که نمی شه اونها رو برید. نه با قیچی و اره آهن بر و نه با دستگاه جوش. بنابراین، حدس زدند که اونها باید قطعات بدنهٔ یه فضاپیمای بیگانه باشند.»

او لبخندی زد و گفت: «البته! در اون ایام، هفته‌ها بود که روزنامه‌ها بی وقفه گزارش‌هایی از مشاهدهٔ نورهای عجیب و اسرارآمیز در آسمان چاپ می کردند. همهٔ مردم دربارهٔ بشقاب‌های پرنده حرف می زدند. مردم حتی زیر تخت هم بشقاب پرنده می دیدند! همه به جنون بشقاب پرنده مبتلا شده بودند!»

گفتم: «موافقم. ولی شاید در بین اون همه گزارش جعلی، چند نکتهٔ حقیقی هم وجود داشته. در هر صورت، همسایه‌ها پیشنهاد کردند که با روزنامه‌ها تماس بگیرند و در ازای دریافت سه هزار دلار، اون قطعات رو به عنوان مدرک اثبات وجود یوفوها، به خبرنگارها نشون بدن.»

رییس باز هم تذکر داد: «خیلی از مردم حاضرند برای پول حتی دست به آدم‌کشی بزنند. لابد مک برزل هم برای به چنگ آوردن سهمی از اون سه هزار دلار، حاضر بوده چند دروغ سر هم کنه.»

من که با تمام وجود سعی می‌کردم جزئیات داستان را از حافظه‌ام بیرون بکشم، به آرامی گفتم: «ولی اون چند قطعه از اون فلزها رو پیش خودش نگه داشت و بعد به اداره بازجویی ارتش اطلاع داد.»

رییس گفت: «نه...»

چند کلید را روی کیبورد فشار داد و رنگی‌کمانی از نورهای الوان نمایشگر، روی صورتش تابید. سپس ادامه داد: «مک برزل به کلانتر اطلاع داد. مطلع کردن ارتش، کار کلانتر "جرج ای. ویلکاکس"^۱ بود.»

کم‌کم داشت یادم می‌آمد. گفتم: «حق با شماست. کلانتر به ارتش اطلاع داد و اونها هم به محض اینکه گوشی تلفن رو زمین گذاشتند، دست به کار شدند. در واقع، چنان سریع دست به عمل زدند که انگار انتظار چنین تماس تلفنی‌ای رو داشتند. مثل اینکه خبر داشتند چیزی سقوط کرده، ولی فقط از محل سقوط بی‌اطلاع بودند.»

او در تأیید حرف من گفت: «بله! اون موقع، سرهنگی به اسم ویلیام بلنکارد»^۲، فرمانده پایگاه هوایی محلی رازول بود. یک افسر حفاظت اطلاعات ارتش به اسم جسی مارسیل»^۳ هم زیر دستش خدمت می‌کرد... و آها! در همه گزارش‌ها از مردی با لباس شخصی

1. George A. Wilcox

2. William Blanchard

3. Jesse Marcel

هم یاد می‌شه، یک مأمور ضداطلاعات.»

به آرامی گفتم: «من اسم اون مرد رو به خاطر نمی‌آرم.»

رییس نیشخند ظریفی زد و گفت: «نه، نباید هم به خاطر بیاری. ما معمولاً اسم خودمون یا مأمورانمون رو با تابلوهای نشون چند متری تبلیغ نمی‌کنیم.»

من یک کلمه از جمله او را در هوا قاپیدم و پرسیدم: «ما؟ منظور تون اینه که اون مأمور اف.بی.ای بود؟»

رییس به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «اون در اصل، عضو رسته ضداطلاعات ارتش ایالات متحده بود، اما در اون پرونده، از نزدیک با ما همکاری می‌کرد. در واقع، بعد از انحلال رسته ضداطلاعات، به عضویت اف.بی.ای درآومد و به یکی از بهترین مأمورانمون تبدیل شد.»

بعد، اطلاعات پراکنده، مثل تکه‌های پازل در ذهنم سر جای خود قرار گرفتند و پرسیدم: «و این مأمور ضداطلاعات، همون کسی است که در رازول حضور داشته؟ شما می‌خواهید من با این مرد صحبت کنم؟ یعنی من باید به ملاقات جان اسمیت برم؟»

رییس گفت: «فردا، اول وقت!»

بعد، به سرعت نامه‌ای را تایپ کرد و آن را به چاپگر روی میزش فرستاد. کاغذ چاپ شده را برداشت، امضاء کرد، آن را به من داد و گفت: «اگه این نامه رو بهش نشون بدی، با تو صحبت می‌کنه و از چیزهایی براب حرف می‌زنه که پنجاه ساله توی سرش مخفی

کرده. باهش حرف بزن و سعی کن بشناسیش. به طرز فکرش آشنا شو. چشم و گوشت رو باز کن، قلق‌های حفظ اسرار رو ازش یاد بگیر و ببین که چطور این همه راز رو در طول این همه سال، پیش خودش نگه داشته. هفته آینده هم برمی‌گردی اینجا و به یه سؤال من جواب می‌دی. می‌خوام اون روز به من بگی که آیا قادری مثل جان اسمیت راز نگهدار باشی یا نه؟ اگه جواب مثبت بود، اون وقت می‌توننی خودت رو مأمور اف.بی.آی، راد مورگان صدا بزنی.»

پرسیدم: «و اگه جواب منفی بود؟»

با حالتی بی‌تفاوت گفت: «اون وقت می‌فهمم که قضاوت‌م در مورد تو، اشتباه بوده.»

بعد، از جا بلند شد، خیلی محکم و مردانه با من دست داد و گفت: «موفق باشی، راد! ناامیدم نکن!»

فصل ۲

وارد راهرو شدم و از کنار میز پذیرش عبور کردم. منشی که پشت میز نشسته بود، مثل یک اژدها از اتاق بایگانی پرونده‌ها محافظت می‌کرد. با روی خوش به او عصر به خیر گفتم.

با چشم‌های خاکستری‌اش به سردی نگاهم کرد و با صدایی بی‌احساس گفت: «عصر به خیر!»

از فکر اینکه تا یک هفته دیگر رسماً مأمور اف.بی.ای می‌شوم، داشتم در هوا بال می‌زدم. به زودی من هم به میلیون‌ها سندی که پشت در بایگانی چیده شده بود، دسترسی پیدا می‌کردم.

یک‌راست به آپارتمانم رفتم تا بارم را ببندم. مأمور اسمیت در نیویورک زندگی می‌کرد. یعنی یک سفر هوایی شش ساعته در پیش داشتم. کامپیوترم را روشن کردم و به اینترنت وصل شدم. به دنبال برنامه پرواز هواپیماها و محل اقامت گشتم. هتل را بی‌دردر رزرو کردم، اما پیدا کردن بلیت هواپیما حکایت دیگری بود. آخر هفته بود و به همین دلیل، تا بعد از نیمه شب در هیچ پروازی حتی یک جای خالی پیدا نمی‌شد. با دفتر چند خط هوایی تماس گرفتم و سعی کردم توضیح بدهم که برای انجام یک کار دولتی عجله دارم، اما هیچ‌کدام محل نگذاشتند. ناچار بایستی تا

نیمه شب صبر می‌کردم.

بعد از بستن چمدان، هنوز سه ساعت تا زمان خروج از منزل مانده بود. تصمیم گرفتم با استفاده از این فرصت، محض یادآوری، یک‌بار دیگر اطلاعات موجود در مورد رازول را دوره کنم. دوباره نشستم و به سراغ کامپیوترم رفتم.

کار با اینترنت هم در دسر خودش را داشت، چون مطلب و صفحات وب در مورد حادثه رازول، بیش از حد زیاد بود. به تازگی یک فیلم علمی - تخیلی پر زد و خورد در این مورد ساخته شده بود و علاقه‌مندان به موضوع، حسابی از این خبر به شوق و هیجان آمده بودند. چون چیزی به آغاز نمایش فیلم نمانده بود، اینترنت از اخبار و شایعات مربوط به آن اشباع شده بود^۱

اما بالاخره مقداری اطلاعات پایه در مورد پیش‌زمینه این حادثه یافتم و آنها را دانلود کردم. ظاهراً فردای آن روز که مک برزل کشف خودش را گزارش می‌کند، او، جسی مارسل، سرگرد حفاظت اطلاعات ارتش، و مأمور اسمیت، سه نفری به محل سقوط می‌روند. اما حتی پس از گذشت پنجاه سال از آن روز، هنوز هیچ‌کس به طور دقیق نمی‌دانست مأمور اسمیت کیست.

۱ در سال‌های اخیر، دو مجموعه تلویزیونی با الهام از معمای رازول ساخته شده است؛ یک مجموعه ده‌ساعته از تولیدات انیمیشن اسپیلبرگ با عنوان ریبوده شده (Taken)، و یک مجموعه طولانی ۶۶ قسمی ویژه نوجوانان با عنوان رازول که هر دو کارهای دیدنی، پلی علمی - تخیلی‌اند. م

نکته‌ای را یادداشت کردم: مأمور اسمیت بایستی اولین بار در تاریخ ۷ ژوئیه ۱۹۴۷ از محل بازدید کرده باشد. آن سه نفر، لاشه‌ای را یافتند که قطعاتش روی خطی به طول یک کیلومتر و به پهنا‌ی نود متر پراکنده شده بود. خاک نقطه‌ای از زمین هم خراشیده شده بود که حدس زدند باید محل برخورد شیء به زمین، پیش از متلاشی شدنش باشد.

از این سه نفر، برزل دامدار در دهه ۱۹۶۰ درگذشت. سرگرد جسی مارسل هم مرده بود، ولی چند سال پیش از مرگ، تمام داستان را برای کسانی که در مورد یوفو تحقیق می‌کردند، برملا کرده بود. من هم بخش‌هایی از اظهارات مارسل را یادداشت کردم: وقتی به محل سقوط رسیدیم، از وسعت منطقه‌ای که تکه‌پاره‌ها در آن پخش شده بود، حیرت کردم. واضح بود که شیء روی سطح زمین منفجر نشده است. هر چه بوده، در حال حرکت با سرعت زیاد، در هوا منفجر شده بود. براساس تجربه خدمتم در نیروی هوایی، کاملاً برایم آشکار بود که این نه [لاشه] یک بالون هواشناسی است، نه هواپیما و نه موشک. اما نتوانستم بفهمم چیست. به هر حال، قطعاتی از لاشه را برداشتم و با خود بردیم.

او در ادامه صحبت‌هایش اشاره می‌کند که آن قطعات بسیار سبک بوده‌اند و روی آنها نوشته‌هایی به چشم می‌خورد که هیچ‌کس از آنها سر در نیاورد.

و کمی بعد می‌گوید: «این چیز هر چه بود، ساخت دست روس‌ها
بود؛ چیز بیگانه‌ای بود.»

به گمانم او در این مورد فقط حدس خود را بیان کرده بود.
مارسل مرد مسنی بود که به این ترتیب سعی داشت در دوران
بازنشستگی، توجه مردم را به خودش جلب کند. برایش هیچ کاری
نداشت که کمی چاشنی داستان را زیاد کند تا خبرنگارها پاشنه در
منزلش را از جا در بیاورند. صبح هم رییس در مورد همین جور
وسوسه‌ها هشدار می‌داد. به علاوه، در این داستان تناقض‌هایی
وجود داشت. اگر محل خراشیدگی بزرگی روی زمین بوده که نشان
می‌داده شیئی با سرعت زیاد به آنجا برخورد، پس چگونه ممکن
بوده انفجار در آسمان و در حال پرواز رخ داده باشد؟ ظاهراً
سرگرد مارسل برای حفظ توجه رسانه‌ها، به داستانش شاخ و برگ
داده بود.

اما نفر سوم که از شهرت گریزان بود، چه؟ یعنی اگر با
جان اسمیب صحبت می‌کردم، چه چیزهایی می‌گفت؟ ناگهان
برای حرکت به سمت نیویورک، احساس بی‌قراری کردم. اما هنوز
بایستی دو ساعت دیگر صبر می‌کردم. بنابراین، دوباره به سراغ
مطالعه اظهارات سرگرد مارسل رفتم:

بیشتر لاشه، تکه پاره‌های کوچک فلز بود که روی آنها
نشانه‌های کوچکی وجود داشت. ما ناچار اسمشان را خط

هیر و گلیف گذاشتیم، چون قابل خواندن نبودند و هیچ‌کس نمی‌توانست آنها را ترجمه کند. اما حتماً معنا داشتند. البته همه آنها یک جور نبودند. بعضی به رنگ ارغوانی بودند. سعی کردم کمی از رنگ نوشته‌ها را بسوزانم. ولی آنها هم مثل جنس خود قطعات فلز، در برابر آتش هیچ تغییری نکردند.

مقداری از گزارش‌ها را رد کردم و در جایی خواندم:

اما نکته حیرت‌انگیز در مورد این تکه‌های فلز آن است که بسیار نازک بودند و قطری در حد زرورق پاکت سیگار داشتند. ابتدا هیچ سر در نیاوردم. بعد، یک نفر آمد و به من گفت: «تو می‌دانی جنس این فلز چیست؟ من سعی کردم آن را خم کنم، ولی اصلاً خم نمی‌شد. حتی با پتک کوبیدمش. اما یک خال هم رویش نیفتاد. تازه، آن قدر سبک است که انگار اصلاً وزن ندارد.» من به چشم خودم ندیدم که او فلز را با پتک کوبیده باشد، ولی می‌دانم که آدم بی‌ریا و راستگویی بود و به صداقتش ایمان دارم. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، من کمی در مورد موادی که در ساخت هواپیما استفاده می‌شود، سر رشته دارم، اما هرگز چنین ماده‌ای ندیده بودم. حتی هنوز هم نمی‌دانم چه بود.

به نظرم نکته جالبی بود، چون در بعضی از گزارش‌های دیگر خوانده بودم که می‌شد ورقه‌های فلزی لاشه را ساعت‌ها با پتک کوبید، اما به محض اینکه دست از کوبیدن برمی‌داشتی.

خود به خود ترمیم و صافکاری می‌شدند و دقیقا به همان شکل اول باز می‌گشتند، بدون آنکه هیچ اثری از چکش‌کاری رویشان باقی بماند. این کار از چه نوع ماده‌ای برمی‌آمد که بعد از نیم قرن، هنوز موفق به ساخت مشابهش نشده بودیم؟

سرگرد مارسل و مأمور اسمیت می‌دانستند که چیز غریبی یافته‌اند. آنان مقداری از تکه‌پاره‌ها را در صندوق عقب خودروی بیوک مدل ۱۹۴۲ مارسل بار زدند و به پایگاه هوایی رازول بردند. صبح روز بعد، سرگرد بلنکارد دستور داد منطقه را به روی افراد عادی ببندند، که تصمیم عاقلانه‌ای بود. او می‌دانست که چنین حادثه‌ای زیاد پنهان نمی‌ماند و اگر کاری صورت نگیرد، پیش از آنکه مأموران دولتی فرصت بررسی شواهد را پیدا کنند، مردم خبردار می‌شوند و به آنجا هجوم می‌آورند. همچنین ارتش تصمیم گرفت که مک برزل دامدار را هم وارد جریان کند. شرط احتیاط ایجاب می‌کرد که او در جبههٔ آنان باشد. این یکی از ترفندهای خوب و کارساز اف.بی.آی بود و من با خواندن این نکته، به تصدیق، سری برای نمایشگرم تکان دادم.

بعد، ناگهان چیزی دیدم که باعث شد سیخ روی صندلی بنشینم. پایگاه هوایی یک بیانیهٔ مطبوعاتی صادر کرده بود! ابتدا تصور کردم قرار است این بیانیه، سقوط یا فرود هر چیزی را انکار کند. اما در عوض، به خبرنگاران می‌گفت که آنان یک بشقاب پرنده

پیدا کرده‌اند که برای مطالعه، به پایگاه منتقل شده است! با حیرت
پلک زدم و آن قسمت را دوباره خواندم:

شایعات فراوانی که در مورد دیسک‌های پرنده بر سر زبان‌ها
بود، دیروز به حقیقت پیوست. لاشهٔ یک فروند سفینهٔ فضایی
بیگانه که در نزدیکی رازول سقوط کرده بود، پیدا شد و حالا به
پایگاه هوایی مجاور شهر منتقل شده است...

کدام ابله‌ی این خبر را منتشر کرده بود؟ حتماً کار یک افر جزء
روابط عمومی بود. چنین اظهاراتی فقط باعث دستپاچگی و
سردرگمی، آن هم در مقیاس عظیم می‌شد و کار را برای بچه‌های
اف.بی.ای ناممکن می‌کرد. اما در این میان، مأمور اسمیت چه
واکنشی از خود نشان داده بود؟ یادداشت کردم تا بعداً این را از
خودش بپرسم.

عکس‌العمل رسانه‌ها قابل پیش‌بینی بود. زنگ تلفن دفتر
کلانتر از سراسر دنیا به صدا درآمد! خبرنگارها مثل یک گله
رم کرده، به رازول هجوم آوردند. راستش، هیچ جای تعجب
نداشت.

صدور آن بیانیهٔ مطبوعاتی، واقعاً فکر مزخرفی بود. لابد یکی
ناچار شده بود کلی به مافوق‌هائش جواب پس بدهد. چمدانم و
یادداشت‌هایم را برداشتم و به سوی فرودگاه حرکت کردم.

فصل ۳

در مقایسه با سرمای بیرون، هوای تالار انتظار فرودگاه، خفقان آور بود. بلندگوها، لغو برخی از پروازها را اعلام می‌کردند، بچه‌ها گریه می‌کردند و زن و شوهرهای خسته بر سر یکدیگر داد می‌زدند. من که هیچ دلم نمی‌خواست جای آنها باشم، چون خیال داشتم با اف.بی.آی ازدواج کنم.

هرکس که قصد داشت مأمور اف.بی.آی شود، بایستی روش‌های تمرکز بر وظیفه جاری را هم یاد می‌گرفت. آنان برای بستن راه ورود افکار مزاحم به ذهن، ترفندهایی را به افراد تازه‌وارد یاد می‌دادند. در نتیجه، من می‌توانستم سر و صدای ازدحام ترمینال را نشنیده بگیرم؛ ولی در عین حال، حواسم آن قدر جمع بود که به موقع، اطلاعاتی وجود یک صندلی خالی را در پرواز شنیدم. با یک گام بلند، از مردی که اضافه‌وزن داشت و نفس‌زنان می‌دوید، جلو زدم و آن بلیت با ارزش را از مسئول باجه قاپیدم. مردک شروع به اعتراض کرد و نق زد که در نیویورک یک جلسه شغلی مهم دارد. برگشتم و چنان به او چشم‌غره رفتم که ساکت شد؛ آخر هیچ حال و حوصله بحث و جدل نداشتم.

در طول پرواز شش ساعته، جزئیات حادثه رازول را مرتب کردم

و داستان‌هایی را که شهود در آن زمان تعریف کرده بودند، کنار گزارش‌های افرادی گذاشتم که بعداً در مورد ماجرا به تحقیق پرداخته بودند.

۸ ژوئیه ۱۹۴۷ در رازول روز جالبی بود که با انتشار یک خبر آغاز شد: «یک سفینه بیگانه پس از سقوط پیدا شد.» این خبر را روزنامه‌های محلی چاپ کردند و رادیوهای محلی آن را با آب و تاب جار زدند.

بعد، داستان ناگهان به این صورت عوض شد: «یک سفینه بیگانه سقوط نکرده است!»

جایی، یک نفر آدم بانفوذ به نتیجه رسیده بود که این ماجرا جدی‌تر از آن است در معرض دید عموم قرار بگیرد. حدس زدم که آن یک نفر باید عضو پنتاگن باشد. ارتش تصمیم گرفته بود با حداکثر سرعت، دنده عقب حرکت کند. به این ترتیب، "لاپوشانی بزرگ" آغاز شد.

پیش از همه، مک برزل دامدار، یعنی یابنده اصلی لاشه را ساکت کردند. دوستانش او را یکی - دو بار در اطراف شهر دیدند، ولی همیشه چند سرباز او را اسکورت می‌کردند. خودش هم تظاهر می‌کرد که متوجه دوستانش نشده است. بعد هم برای رادیو یک داستان جدید تعریف کرد.

وقتی داستان تازه را خواندم، لبخند ستایش‌باری زدم. اگر

جان اسمیب در صحنه حضور داشته. پس حتماً این تغییر داستان. کار او بوده است. داستان جدید این بود که برزل لاشه را در ماه ژوئن پیدا کرده بود؛ یعنی سه یا چهار هفته پیش از آنکه به کلانتر گزارش دهد! او ابتدا حدس زده بود که باید بقایای یکی از هواپیماهای پایگاه هوایی رازول باشد. اما در اواخر ژوئن، روزنامه‌ها از اخبار مربوط به بشقاب‌های پرنده لبریز شدند. بالاخره وقتی یکی از مطبوعات برای کشف یک یوفوی حقیقی جایزه کلانی پیشنهاد کرد، او به یاد لاشه افتاد و تظاهر کرد که یک بشقاب پرنده است و ادعا کرد که باید جایزه سه هزار دلاری به او پرداخت شود.

قصه زیرکانه‌ای بود تا نشان دهد همه این قیل و قال‌ها ناشی از حرص و طمع مک برزل است. مردم هم چنین چیزی را به راحتی باور می‌کنند. مردم همیشه دوست دارند بدترین جنبه‌های ذات بشر را باور کنند. با شروع "لاپوشانی بزرگ"، ارتش مک برزل را بازداشت کرد. او یک هفته بعد آزاد شد. اما دیگر پشت فرمان یک وانت صفر کیلومتر نشسته بود.

این هم از تاکتیک‌های مرسوم اف.بی.آی بود. اول طرف را کمی بترسان، بعد به او راه فرار نشان بده. حتی می‌توانستم تجسم کنم که دقیقاً به او چه گفته‌اند: «ببین برزل! آگه داستانت رو عوض کنی، نه تنها آزاد می‌شی، بلکه حتی برای جبران بازداشت، بهت غرامت پرداخت می‌کنیم. مگه تو اون جایزه سه هزار دلاری رو

نمی خواستی؟ خُب، شاید بشه برات کاری بکنیم، مشروط بر اینکه هرگز حقیقت رو فاش نکنی.»

برزل آزاد شد و احتمالاً خیال می کرد معامله اش با دولت خیلی چرب و نرم بوده است، اما واقعیت این است که او هیچ حق انتخابی نداشت. البته به راحتی می توانست سه هزار دلار را رد کند و اطلاعاتش را ده برابر گران تر به روزنامه ها بفروشد. اما اگر این کار را می کرد، شاید به طور تصادفی، دچار یک جور حادثه تأسف بار می شد. در اداره ای که من کار می کردم، هیچ کس اعتراف نمی کرد که اف.بی.آی برای ساکت کردن مردم، دست به قتل می زند. ولی فکر می کنم همه می دانستیم که در صورت لزوم، چنین اتفاق هایی رخ می دهد.

با خواندن پرونده نوه کلانتر ویلکا کس، حدسم تأیید شد. این خانم سال ها پس از مرگ پدر بزرگش، در مورد نقش او در حادثه رازول، چیزهایی برای محققان این پرونده گفت. یادداشت هایم را برداشتم و خواندم:

پدر بزرگم یک شهروند وفادار ایالات متحده بود و از صحبت در مورد مشاهداتش در رازول امتناع می کرد. او را قسم دادند که رازدار باشد و او تا روز مرگ، به عهدش پایبند بود. اما مادر بزرگ به من گفت که دژبان ها او را در بازداشتگاه تهدید کرده بودند. به او گفته بودند که اگر در این مورد چیزی بگوید، نه تنها خودش، بلکه

اعضای خانواده‌اش هم کشته خواهند شد.

دلیل من برای پیوستن به اف.بی.آی، حفاظت از شهروندان آمریکایی بود. اما ظاهراً این شغل ایجاب می‌کرد که برای حفاظت از آنها، گاهی به مرگ تهدیدشان کنیم. ولی از آموزش و تجربه کار در اداره پلیس یاد گرفته بودم که اغلب شاهدان، به دلیلی دروغ می‌گویند.

بعد، به اظهارات گوینده یکی از رادیوهای محلی رازول به نام KSWS رسیدم. این خانم، "لیدیا اسلیپی"^۱ نام داشت. ظاهراً یکی از گزارشگران رادیو در تماسی تلفنی ادعا می‌کند که خبر خارق‌العاده‌ای دارد.

داستانی که لیدیا تعریف می‌کند، از این قرار بود:

آن خبرنگار، جزئیات حادثه را روی دستگاه تله تایپ برایم ارسال کرد. با مطالعه خبر، آن قدر از این ماجرای سقوط یوفو دستگیرم شد که فهمیدم از اهمیت زیادی برخوردار است. بعد، ناگهان تله تایپ دوباره زنگ زد و ارسال مطلب دیگری را اعلام کرد. کلماتی که روی نوار تله تایپ ظاهر شد، از این قرار بود: «اینجا اداره بازرسی فدرال است. شما بی‌درنگ ارسال این خبر را متوقف خواهید کرد.» خبرنگار ارسال خبر را متوقف کرد و انتشار داستان در نطفه خفه شد.

1. Lydia Sleepy

پرونده بعدی، در مورد اظهارنامه "فرانک جویس"^۱، گزارشگر رادیو بود. ظاهراً او اول حرف‌هایی از زیر زبان برزل بیرون کشیده، بعد تصمیم به انتشار خبر سفینه بیگانه "گرفته بود. اما درست هنگامی که قصد ارسال گزارش را داشب، به او تلفن زده بودند. اظهاراتش را خواندم:

کسی از آن سوی خط، خودش را افسر پنتاگون معرفی کرد. آن مرد گفت که ممکن است برای من اتفاقات خیلی ناگواری رخ بدهد. جداً آدم پست و بددهنی بود. پرسیدم: «منظور شما همون خبریه که از پایگاه هوایی رازول اعلام شده؟»، تق! گوشه را گذاشت و تماس را قطع کرد. غروب آن روز، مک برزل به من تلفن زد. صدایش می‌لرزید. به من گفت که داستانش حقیقت نداشته. حس کردم که از نظر عصبی تحت فشار بسیار شدیدی است. آخر هم گفت: «زندگی ما دیگه هرگز به حالت عادی برنمی‌گرده!»

پس یک شهروند غیرنظامی را بازداشت، یک کلانتر پلیس را تهدید و یک ایستگاه رادیو را خفه کرده بودند. اما تکلیف افراد نظامی چه می‌شد؟ بی‌تردید بایستی بعضی از آنها هم در مورد سقوط، حرف‌هایی زده باشند. خیلی دلم می‌خواست بدانم سرگرد جسی مارسل در این مورد چه گفته بود. گزارشی در مورد یک کنفرانس مطبوعاتی خواندم که ارتش برگزار کرده بود تا اخبار

1. Frank Joyce

مربوط به کشف یک سفینه بیگانه را تکذیب کند. این هم یکی از گام‌های عادی اف.بی.آی برای لاپوشانی اخبار بود. آنها همان‌طور که از یابنده لاشه برای پخش یک داستان تازه استفاده کردند، از سرگرد مارسل هم استفاده کردند که به زبان خودش برای عموم بگوید که چه یافته است.

چیزی که مارسل به خبرنگاران نشان داد، واقعاً بقایای یک بالون هواشناسی بود؛ یک بالون بزرگ، ساخته شده از ورقه‌های نازک فلز. از او در حالی که تکه‌پاره‌های بالون را در دست داشت، عکس گرفتند. او توضیح داد که همه این اخبار از ابتدا فقط یک اشتباه بزرگ بوده، هیچ بشقاب پرنده‌ای در کار نیست و تنها یک بالون هواشناسی سقوط کرده است. هیچ اثری هم از آن زورق‌های فلزی جادویی پیدا نشده است.

پرواز این بالون‌ها در پایگاه هوایی رازول، یک کار روزمره بود و چشم همه ساکنان منطقه به دیدنشان و به شکل و قیافه آنها عادت داشت. هیچ باور نمی‌کردم که مارسل یک بالون را با سفینه فضاپیما اشتباه بگیرد، چون حتی مک برزل و کلانتر ویلکاکس هم جنس آن را تشخیص می‌دادند؛ او که جای خود داشت! اگر بالونی سقوط کرده بود، ارتش بی‌درنگ یک جوخه سرباز را برای یافتن لاشه‌اش اعزام می‌کرد. پس آشکار بود که در حقیقت اتفاق مهمی در رازول رخ داده بود. آنجا چیزی عجیبی

پیدا کرده بودند... شاید یک شیء فرازمینی^۱ حتی ابتدا خبر کشف یک فروند سفینه بیگانه را اعلام کردند، اما بعد که فهمیدند خود این خبر چقدر بیگانه است، ناگهان تصمیم گرفتند داستان را عوض کنند. رسانه‌ها هم برای بستن دهان مردم، با عجله مهملات بالون هوایی را به خوردشان دادند.

دلم می‌خواست بدانم جان اسمیت چه چیزی یافته بود که متقاعدش کرد باید مردم را از شر آن حفظ کند.

هوایما چرخی زد و چراغ‌های شهر نیویورک همچون دریایی از قطره‌های نورانی در قاب پنجره ظاهر شد. تا اینجا پرواز تأخیر نداشت. اما ترافیک هوایی به قدری سنگین بود که یک ساعت دیگر طول کشید تا برج مراقبت به هوایمای ما اجازه فرود داد. برای من، آن یک ساعت انگار تمامی نداشت. از ته دل مشتاق بودم که هر چه زودتر مأمور جان اسمیت را ببینم و به کمک او چند تا از معماهای رازول را حل کنم.

1. Extraterrestrial

فصل ۴

اف.بی.آی یک اداره دولتی است. اما این به معنای آن نیست که مأمورانش همه نقاط خاک آمریکا را عین کف دست بشناسند. چون من پیش از انتقال به اف.بی.آی، دو سال در اداره پلیس لس آنجلس خدمت کرده بودم، با توجه به آشنایی ام با آن منطقه، مافوق‌هایم ترجیح دادند که در حوزه ساحل غربی از وجودم استفاده کنند.

در یک سال اخیر هم بیشتر درگیر پرونده‌های قاچاق مواد مخدر، قمار غیرقانونی و جرایم سازماندهی شده بودم، اما سطح وظایفی که به من محول می‌شد، پایین بود. البته چند دفعه هم کارهایی را مثل استراق‌سمع یا تعقیب افراد مظنون انجام داده بودم، ولی مافوق‌هایم بیشتر از مهارت‌م در کار با کامپیوتر برای جست‌وجوی اطلاعات و بررسی سوابق استفاده می‌کردند. به همین دلیل، به ندرت موقعیتی مثل این سفر کوتاه به نیویورک برایم پیش می‌آمد. من هرگز در خیابان‌های تاریک و پرشرارت منهتن قدم نزده بودم.

این بخش از نیویورک را زیاد در فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی دیده بودم و ته دلم انتظار داشتم که سر هر چهارراه و در

هر گوشه تاریک، یک کیف قاپ یا زورگیر کمین کرده باشد. وقتی تاکسی فرودگاه، در زهوار در رفته ترین نقطه محله ایست ساید جنوبی پیاده‌ام کرد، به یاد حرف هامفری بوگارت در فیلم کازابلانکا افتادم که به یک ژنرال آلمانی اخطار کرد هرگز به ایالات متحده حمله نکند، چون بعضی از محله‌های شهر نیویورک، حتی برای سربازان خشن ارتش نازی هم ناامن‌اند!

ساختمان پلاک ۱۳۱۳ در خیابان ب هم جای تر و تمیزی نبود. یک بنای چهار طبقه آجری بود که انگار زمانی آجرهایش قرمز بوده‌اند، اما دیگر پس از سال‌ها، همه دیوارهایش زیر باران‌های اسیدی نیویورک، یکدست سیاه و چرک شده بودند. در و قاب چوبی پنجره‌های ساختمان هم رنگ قهوه‌ای سوخته دلگیری داشت. رنگین‌کمانی از دیوار نوشته‌هایی که با اسپری در اطراف در نقاشی شده بود، اخطار می‌کرد که وارد نشوم. واضح بود که این مکان، زمانی حال و روز بسیار بهتری داشته است.

وضع داخل بنا هم دست کمی از نمای خارجی آن نداشت. راه‌پله تاریک و خاک‌آلود بود و رنگ دیوارهایش ترک خورده و طبله کرده بود. سایش ممتد شانه‌های لباس خاک‌آلود و کثیف ساکنان، به مرور در طول دیوار، یک خط پهن چرک کشیده بود.

آپارتمان شماره ۱۲ را در طبقه چهارم یافتیم. به سرعت پرسش‌هایی را که در ذهن داشتیم، مرور کردم. گره کراواتم را سفت

کردم تا در نگاه اول، ظاهری رسمی داشته باشم، تا صاحبخانه تحویل بگیرد. آخر، فکر کردم که از یک افسر فدرال انتظار می‌رود که همیشه ظاهرش را در کمال آراستگی حفظ کند. در زدم، اما کسی جواب نداد. دستگیره را چرخاندم، ولی در قفل بود. با اینکه در تمام طول سفر به چیزی جز اسمیت فکر نکرده بودم، هیچ به عقلم نرسیده بود که شاید طرف مورد نظرم در منزل نباشد.

نومیدانه دوباره از پله‌ها سرازیر شدم. در برابر نور ضعیف زمستانی، سایهٔ مرد سفیدمویی را دیدم که کنار در ایستاده بود. سبیل سفید و پرپشتی داشت که شیر دریایی قصهٔ آلیس در سرزمین عجایب به آن حسادت می‌کرد. یک نخ سیگار هم از گوشهٔ لبش آویزان بود.

با سوءظن نگاهم کرد و گفت: «فرمایش!»

گفتم: «دنبال جان اسمیت، ساکن آپارتمان ۱۲ می‌گردم.»

پرسید: «ببینم، تو مورمونی^۱ یا یکی از شاهدان یهوه^۲؟»

۱ Mormon: یک فرقه مذهبی که در سال ۱۸۳۰ کشیش ۲۴ ساله‌ای به نام جوزف اسمیت آن را در نیویورک پایه‌گذاری کرد. او اعلام کرد که مسیحیت ناب واقعی را احیا کرده است و اجدادش قرن‌ها پیش، در زمان ساخته شدن برج بابل به آمریکا مهاجرت کرده‌اند. ابتدا نام مذهب ساختگی خود را «کلیسای میح‌گذاشت» اما در سال ۱۸۳۴ اسم فرقه را به «کلیسای قدسیان امروزی» تغییر داد، خود را پیغمبر و رئیس کل کلیسا نامید. ادعا کرد که صاحب وحی است و بعد از او نیز جانشینانش با خداوند در ارتباط مستقیم خواهند بود و حتی کتاب مقدس را به روایت خودش (به ادعای خودش بر پایهٔ وحی) بازنویسی کرد و

یکی دو بار پلک زدم و گفتم: «به قیافه‌ام می‌خورد مورمون باشم؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «پس از شاهدان یهوه هستم. خبر داری جان اسمیت کجاست؟»

گفت: «همون جایی که هر روز همین وقتا اونجاست.»

صبر کردم. پک محکمی به سیگارش زد و سرفه کرد. بالاخره پرسیدم: «خب، کجا؟»

خاطرات اجداد مهاجرش را هم به صورت یک کتاب مقدس جدید می‌حی به نام کتاب مورمون نوشت. در سال ۱۸۲۸ نیز مجدداً اسم فرقه را به «مورمون» تغییر داد و این مرتبه، دوازده نفر خواری هم برای خودش انتخاب کرد. مورمون‌ها منکر تثلیث‌اند. دو پرستی که در اینترنت بیش از همه در مورد این فرقه مطرح می‌شود، از این قرارند: «آیا والدین دوست مورمون مس دیوانه‌اند؟» و «چگونه می‌توانم مبلغین مورمون‌ها را از در خانه خود دک کنم؟» سال ۲۰۰۵ تعداد مورمون‌ها در جهان به ۱۲/۵ میلیون نفر رسید که بیش از ۵/۵ میلیون نفر در ایالات متحده و بقیه اغلب ساکن کشورهای آمریکای لاتین‌اند. م

۲. Jehovah's Witness: این فرقه را جوانی ۲۰ ساله به نام چارلز تیز رابل در سال ۱۸۷۲ در پنسیلوانیای آمریکا تأسیس کرد. پیروان این فرقه خود را می‌حی می‌دانند و به یک خدای واحد اعتقاد دارند که او را «یهوه» می‌نامند و منکر تثلیث‌اند. به معاد نیز معتقدند، اما پاداش و مجازات ابدی را انکار می‌کنند و باورش‌شان بر آن است که رفتار بشر در آخرت نیز قضاوت خواهد شد. پیروان این فرقه برخی از مندرجات کتاب مقدس (مثل داستان قتل عام کودکان مصری به دست خداوند) را کفرآمیز و خلاف عقل می‌دانند. آنان هر فرد موحدی را از هر دین و مذهبی، هم‌کیش و هم‌پیمان خود می‌دانند. از جمله، برخلاف دیگر مذاهب و فرقه‌های می‌حی، حضرت محمد(ص) را یکی از پیامبران راسین خدا می‌شناسند. اما آنها نیز مثل مورمون‌ها هر هری مذهب‌اند و مبلغانشان با سماجت در تحمیل نظر خود، مردم را به ستوه می‌آورند. م.

گفت: «غذاخوری سر چهارراه.»

پرسیدم: «از کجا بشناسمش؟»

گفت: «خیلی درازه و مثل کاغذ لاغره.» و بعد چرخید و به اتاقش برگشت.

من هم به غذاخوری سر تقاطع رفتم و جان اسمیت را بی‌زحمت پیدا کردم. پشت میزی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. یک فنجان نیمه پر قهوه سرد هم جلوش بود. جلو رفتم و پرسیدم: «آقای اسمیت؟»

فوراً سر بلند کرد. صورتش پر از چین و چروک و انگار حتی از خانه‌اش هم کهنسال‌تر بود. اما هنوز چشم‌های نافذ و زنده‌ای داشت. او هم مثل آن مرد سبیل‌کلفت، با سوءظن نگاهم کرد. یک صندلی بیرون کشیدم، پشت میز نشستم و گفتم: «من راد مورگان، مأمور اف.بی.آی هستم. البته الان در مأموریت رسمی نیستم. اما داشتم در مورد حادثه‌ای مطالعه می‌کردم که گزارش شده سال ۱۹۴۷ در رازول رخ داده.»

زیاد مطمئن نیستم، ولی به گمانم اثری از یک نیشخند را روی صورتش دیدم. جز این، هیچ جوابی نگرفتم. بنابراین، ادامه دادم: «فکر می‌کنم شما در اون محل حضور داشتید.»

روزنامه را تا کرد، به جلو خم شد و با صدایی آرام، ولی خسته گفت: «تو اولین کسی نیستی که این‌طور فکر می‌کنی؛ اما بهت

اطلاعات غلط دادند.»

گفتم: «رییس گفت که شما با رسانه‌ها صحبت نمی‌کنید. اما شاید با یه مأمور اف.بی.آی صحبت کنید.» و نامه‌ای را که رییس در دفترش چاپ کرده بود، جلوش روی میز گذاشتم. چند ثانیه به آن زل زد، بعد از جیب کتش عینکی با شیشه‌های نیم‌دایره بیرون آورد. پاکت را به دقت باز کرد، نامه را درآورد و آن را دو یا سه مرتبه خواند. می‌دانستم که با این کار وقت تلف می‌کند تا برای فکر کردن در مورد محتویات پیام، فرصت کافی داشته باشد.

عاقبت، دوباره نگاهم کرد. اما این مرتبه، با بارقه‌ای از پوزخند گفت: «برو به رییس بگو من دیگه از اف.بی.آی بیرون اومدم؛ بازنشسته شدم.»

من هم با یک نیشخند تلافی کردم و گفتم: «رییس می‌گه هیچ‌کس از اف.بی.آی بیرون نمی‌ره و بازنشسته نمی‌شه.»

یک ابرویش را بالا کشید، نگاهم کرد، بعد بلند شد، شق و رق ایستاد، چرخید و از غذاخوری بیرون رفت. همچنان که از عرض خیابان عبور می‌کرد و به سمت خانه‌اش می‌رفت، به او رسیدم. دیگر وقت مایوس شدن و عقب‌نشینی نبود.

مصرانه گفتم: «رییس فکر می‌کنه می‌تونم از شما خیلی چیزها یاد بگیرم.»

وقتی از پله‌های لب‌پر شده ساختمان به سمت در آپارتمانم

بالا می‌رفت، متوجه شدم که اندکی روی پای چپش می‌لنگد. ظاهراً داشت بی‌اعتنایی می‌کرد، ولی بالای پله‌ها برگشت، با چشم‌های نافذ خسته‌اش نگاهم کرد و گفت: «وقتی به سن تو بودم، همین قدر اشتیاق داشتم. اما حالا دیگه پیرتر از اون شدم که ادای مأمورهای مخفی رو در بیارم. پس لطفاً دست از سرم بردار.»

با لحنی ملتمسانه گفتم: «اون قدر پیر نشدید که نتونید چند ساعت از وقتتون رو در اختیارم بگذارید و باهام صحبت کنید!»
کنار در نیمه‌باز آپارتمانش ایستاد و به حرف من فکر کرد. سرانجام، دلش به رحم آمد و سرش را به تندی تکان داد و گفت: «باشه پسر جون! حالا که ریست فکر می‌کنه لازمه با تو حرف بزنم، پس بهتره من هم دستور اداره رو اطاعت کنم. به هر حال، مقداری از اون اطلاعات توی این چند سال گذشته، از طبقه‌بندی خارج شده. یک روز وقت بده تا یادداشت‌ها و حافظه‌ام رو زیر و رو کنم. اگه فردا برگردی، شاید چیزی برای گفتن داشته باشم.»

گفتم: «ممنونم آقا!»

یک پایش را داخل منزلش گذاشت، بعد ایستاد و دوباره چرخید و گفت: «شاید برام بد نباشه با کسی حرف بزنم. آخه می‌دونی پسر؟! خیلی غم‌انگیز بود.»

به نظرم عجیب آمد که او در چند تکه آهن‌پاره، چه چیز غم‌انگیزی دیده است و پرسیدم: «منظورتون صحنه سقوطه؟»

به آرامی گفت: «نه، پسرم! اجساد! اجساد مرده‌ها!»
و در را بست.

فصل ۵

صبح روز بعد که به آنجا برگشتم، شیر دریایی سبیل کلفت داشت دم در می‌پلکید. با خوشرویی گفتم: «صبح بخیر! می‌تونم شمارو با عشق عیسی آشنا کنم؟»

در جواب، با ترشرویی گفت: «می‌تونم تو رو با نوک پوتینم آشنا کنم؟»

در حالی که وارد ساختمان می‌شدم، گفتم: «براتون دعا می‌کنم. دعا می‌کنم زیر تریلی هجده چرخ له بشید.»

جان اسمیت منتظرم بود. آپارتمانش محقر نبود، ولی بسیار ساده و بی‌تکلف بود. برایم قهوه درست کرد، نشستیم و شروع به صحبت کردیم. بیرون، روز بسیار سردی بود. بنابراین، قهوه داغ خیلی می‌چسبید.

سؤال‌هایم را آماده کرده بودم. اول از همه می‌خواستم راجع به اجسادى که گفته بود، بپرسم. اما چند سال آموزش و کار در اداره پلیس یادم داده بود که مردم وقتی احساس آرامش کنند، راحت‌تر حرف می‌زنند. فکر کردم بهترین راه آن است که بگذارم جواب‌ها خودشان آرام از راه برسند. به علاوه، به خود پیرمرد هم علاقه‌مند شده بودم؛ البته نه از جنبه حرفه‌ای و کار پلیسی، بلکه حقیقتاً و از

صمیم قلب. فکر می‌کنم خودش هم متوجه شده بود. ظاهراً از این وضع نیز راضی بود و این کارم را ساده‌تر می‌کرد. در ضمن، حدس زده بود که من در این فکرم که او چرا در چنین جای فکسنی‌ای زندگی می‌کند. یک مأمور اف.بی.آی با چنان سابقه درخشانی، باید راحت در یکی از پانسیون‌های مجلل دولتی خوش بگذراند.

گفتم: «خیلی لطف می‌کنید اگه برام توضیح بدید.»

پشتش را صاف کرد، از پنجره به آسمان رنگ‌پریده نگاهی انداخت و گفت: «من بیش از چهل سال در خدمت دولت بودم. جونمو به خطر انداختم و سلامت‌م رو فدا کردم. ویتنام، کره، چین... وقتی در چنین جاهایی به عنوان مأمور ضداطلاعات کار می‌کنی، هزار جور بیماری و خطر تهدیدت می‌کنه. در این جور مأموریت‌ها که آدم نمی‌تونه در هتل هیلتون اتاق بگیره! خلاصه، وقتی اون قدر پیر و مریض شدم که دیگه قادر به انجام وظیفه نبودم، دولت خیلی سخاوتمندانه پیشنهاد کرد که به یکی از مجلل‌ترین پانسیون‌ها نقل مکان کنم. اونجا می‌تونستم تا آخر عمر با یک مقرری ثابت، در کمال آسایش زندگی کنم. اما راه دیگه این بود که روی پای خودم بایستم و با سرمایه‌گذاری در بازار بورس، کمی ثروت دست و پا کنم. من راه دوم رو انتخاب کردم و وضعم هم روبه‌راه بود. تا اینکه در

دوشنبه سیاه سال ۱۸۷۱، قیمت سهام سقوط کرد و من همه چیزم رو از دست دادم؛ همه چیز! تقصیر کارگزارهایی بود که توصیه کرده بودند اون سهام رو بخرم. اما کاری از دستم بر نمی‌اومد؛ آخه خود اونها هم ورشکسته شده بودند. حالا مجبورم این جوری زندگی کنم. البته اون قدرها هم که به نظر می‌آد، وضعم بد نیست. من مالک این ساختمونم. ولی تموم دار و ندارم همینه که می‌بینی. پس بذار نصیحتی بهت بکنم، پسر جون! وقتی نوبت تو شد، سرت رو بنداز پایین و برو مثل آقاها توی پانسیون زندگی کن.»

زیر لب گفتم: «این نصیحت یادم می‌مونه.»

- حالا بریم سر کار! می‌دونی که کسانی هستند که برای شنیدن چیزهایی که می‌خوام برات بگم، حاضرند به من پول کلونی بدنند. اما من سوگند وفاداری رو خیلی جدی می‌گیرم.

سرانجام، لحظه موعود فرا رسیده بود. ظاهراً دیگر آماده بود تا در مورد سقوط یوفو صحبت کند. پرسیدم: «آقای اسمیت! منظور تون اینه که شما همون مأمور ضداطلاعاتی هستید که

۱ در روز ۱۲ اکتبر ۱۹۸۷ بازار بورس نیویورک دچار یک بحران ناگهانی شد و سهام‌داران تنها در یک روز، نزدیک به ۵۱ میلیارد دلار زیان دیدند که حی از میزان خسارت سقوط قیمت سهام در ۱۲۴ اکتبر ۱۹۲۹ معروف به جمعه سیاه (که باعث بحران اقتصادی و فقر گسترده پانزده ساله در آمریکا شد) بیشتر بود. به همین دلیل، این روز به 'دوشنبه سیاه' شهرت یافت. عده‌ای معتقدند که آمریکا برای فرار از عواقب این بحران، جنگ خلیج فارس را طراحی و اجرا کرد. د.

همراه سرگرد جسی مارسل برای بررسی لاشه رفت؟»

بی صدا، هوا را از میان دندان‌هایش بیرون داد و گفت: «آره، من بودم. و حدود شصت ساله که اینو تقریباً در برابر همه انکار کرده‌ام.»

پرسیدم: «و به نظرتون چیزی که پیدا کردید، چی بود؟»

- بیگانه بود. در این مورد شک ندارم. کافی بود لمسش کنی تا

بفهمی. تا پیش از اون، هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آن جنس

زورورق‌مانند به شکل اولیه خودش برمی‌گشت و تکه‌های فلز رو هم

نمی‌شد برید. می‌دونی وقتی ارتش جمع‌آوری قطعات لاشه رو

تموم کرد، سربازها حتی یک میخ پرچ، یک مهره، چفت، پیچ یا

حتی یک درز و خال جوش پیدا نکردند؟ پس این چیز چطور

سرهم شده بود؟ تو می‌تونی بگی؟

من در مورد سقوط، مطالب خیلی زیادی در اینترنت خوانده

بودم، ولی بیشتر آن اطلاعات بر پایه حدس و گمان نوشته شده

بود. هیچ‌کس مثل من به یک شاهد عینی دست اول دسترسی

نداشت. گفتم: «احتمالاً با یک جور میدان نیرو. وقتی مولد میدان

نیرو از کار افتاده، بدنه از هم پاشیده. یادتون می‌آد اونجا چیزی

شبه منبع نیرو دیده باشید؟ مثلاً یک جور ژنراتور، توربین یا

سیم پیچ؟»

مأمور اسمیت گفت: «راستش نه، چیزی که اونجا می‌دیدیم،

لاشهٔ بخش اصلی کابین خدمه بود. اجساد رو هم همون جا پیدا

کردیم.»

پس گردنم مور مور شد. هر وقت که چیز خیلی عجیبی می دیدم
یا می شنیدم، همین احساس به من دست می داد.

پرسیدم: «آقای اسمیت! راجع به اجساد چه کسانی صحبت
می کنید؟»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «خیال می کردم در مورد حادثه
رازول مطالعه کردی!»

خیلی آرام گفتم: «درسته اقا! داستان بشقاب پرنده‌ای که
سقوط کرد و نیروی هوایی سعی کرد افکار عمومی رو مجاب کنه که
اون فقط یه بالون هواشناسی بوده.»

- آها! پس تو این رو به حادثه بعدی ربط ندادی! مگه از قضیه
سقوط در کورونا^۱ خبر نداری؟

- نه، اقا! مگه در کورونا چی شد؟

او گفت: «اجساد رو در کورونا پیدا کردند.»

و من کم کم به این فکر افتادم که آیا او حقیقت را می گوید؟

1. Corona

فصل ۶

پیرمرد داستان را برایم شرح داد. با صدایی بسیار آهسته ولی با ریتم آرام بخش مادری که برای فرزندش قبل از خواب کتاب می خواند، گفت: «اون موقع یک مأمور جوان ضداطلاعات بودم و برای خدمت به پایگاه موشکی وایت‌سنندز در صد و شصت کیلومتری رازول منتقل شده بودم. کاری که ارتش در اونجا می کرد، به کلی سری بود: متوجهی؟ اونها به کمک دانشمندان آلمانی جنگ دوم جهانی که متخصص موشک بودند، سعی می کردند برای ایالات متحده یک سیستم دفاعی موشکی بسازند. اما روس ها هم چند دانشمند آلمانی در اختیار داشتند و ما خبر داشتیم که اونها هم روی ساخت سیستم مشابهی برای شوروی کار می کنند.»

سری تکان دادم و در تأیید حرفش گفتم: «بله، بین آمریکا و شوروی یک مسابقه در گراف و درست بعد از پایان جنگ جهانی، جنگ سرد شروع شد.»

او گفت: «درسته. روس ها می خواستند به هر قیمتی که شده، به اسرار وایت‌سنندز دسترسی پیدا کنند. من یکی از مأموران ضداطلاعاتی بودم که وظیفه داشتم جلو اونها رو بگیرم.»

گفتم: «مسئولیت خیلی بزرگی روی دوشتون بوده.»
نفسی بیرون داد و گفت: «اما باید یادت باشه که من یه مأمور
جزء تازه کار و فقط عضوی از یک گروه بزرگ بودم. اونها که
هیچ وقت سرپرستی عملیات رو به آدمی مثل من نمی دادند!»
لبخندی زدم و گفتم: «منظورتون رو می فهمم. خود من هم تا
حالا بیشتر، کارهای پیش پا افتاده نصیبم شده. مثلاً یه بار مجبور
شدم یه هفته تموم خونه خالی یه مظنون رو زیر نظر بگیرم، به
امید اینکه سر و کله اش اونجا پیدا شه. طرف در جای دیگه ای
بازداشت شد، ولی دوروز طول کشید تا رؤسا به یاد من بیفتند و
دستور بدند که برگردم!»

پیرمرد خندید و گفت: «از این جور چیزها در اف.بی.آی زیاد
پیش می آد؛ مثل ساعت ها کار طولانی و یکنواخت. و کار، هر چی
یکنواخت تر باشه، احتمال اینکه انجامش به مأموران جزء ارجاع
بشه، بیشتره. اما بالاخره این کارها رو هم باید یه نفر انجام بده
دیگه!»

نظرش را با سر تأیید کردم. در فیلم های سینمایی هرگز نشان
نمی دهند که زندگی یک مأمور مخفی ممکن است تا چه حد
کسل کننده شود!

او توضیح داد: «فراموش نکن که ما در دهه ۱۹۴۰ تازه داشتیم
سعی می کردیم برای اولین بار موشک ها رو به خارج از جو بفرستیم.

نتیجه آزمایش‌ها هم همیشه قابل پیش‌بینی نبود. گاهی یکی از موشک‌ها سقوط می‌کرد و ما بایستی فوراً عملیات جست‌وجو رو شروع می‌کردیم. حتی یکی - دو تا از اون‌ها مجهز به کلاهک‌های هسته‌ای آزمایشی بودند. همیشه گوش به زنگ بودیم که اگه اتفاقی افتاد، پیش از اونکه سر و کله مردم عادی پیدا شه، یکی از مأمورانمون رو به محل سقوط اعزام کنیم. البته گاهی مردم پرواز موشک‌ها رو می‌دیدند و اون وقت ما بایستی با یه داستان جعلی، روی قضیه سرپوش می‌داشتیم. اما اوضاع در تابستان ۱۹۴۷ یه خرده جنون‌آمیز شد.»

پرسیدم: «وحشت از یوفو؟»

- بله، وحشت از یوفو! یه خلبان غیرنظامی یکی از موشک‌ها رو در حال پرواز دید و گزارش داد. قبل از اونکه کاری از دست ما بریاد، این داستان در تمام خبرگزاری‌ها و رادیوهای کشور پخش شد. چیزی نگذشت که همه مردم در آسمون نورهای عجیب و غریب می‌دیدند. واضحه که اغلب اون‌ها دروغ می‌گفتند و چند نفری هم موشک‌های خودی رو دیده بودند. اما چند گزارش هم بود که هیچ‌کس برای اون‌ها توضیحی نداشت. انگار واقعاً در اون اطراف، اتفاقات عجیبی رخ می‌داد که ما خبر نداشتیم.

- فضاپیماهای بیگانه؟ اگه این حقیقت داشته باشه، نمی‌تونه تصادفی باشه، مگه نه؟ به نظر غیرعادی نمی‌آد که درست وقتی سر

و کله اونها پیدا شه که ما داریم یوفوهای خودمون رو به هوا می فرستیم؟

به معنای چه می دانم! شکلکی درآورد، به زحمت از جا بلند شد، رف کنار پنجره ایستاد و گفت: «از این جنبه هم می شه به معما نگاه کرد. فرض کنیم که این بیگانه ها زمین رو مدت ها زیر نظر داشتند؛ منظورم سه - چهار سال نیست... بلکه مثلاً از هزارها سال پیش. اونها ما رو تماشا کردند که به مرور از غارها بیرون اومدیم. اهرام رو بنا کردیم و بعد، با یک مشت چوب و زه، هواپیما ساختیم و خودمون رو به زحمت در آسمون بالا کشیدیم. عاقبت هم مشاهده کردند که پیشران^۱ موشکی ساختیم. خُب، به نظر تو این بیگانه ها بعد چی کار می کنند؟»

- نمی دونم؛ میان که ما رو از نزدیک تر تماشا کنند؟

چرخید، به من نگاه کرد و گفت: «درسته! از نزدیک تماشامون کنند. یکی از فضاپیماهای خودشون رو بالای خاک ایالات متحده می فرستند تا به وایت سننز نگاهی بندازه و حتی شاید رد یکی از موشک ها رو بگیره و اون رو بعد از فرود، بررسی کنه. ما چندین گزارش از خلبان هایی دریافت کردیم که ادعا می کردند یک شیء

۱ Drive: بخشی از وسیله نقلیه پرنده که آن را به حرکت درمی آورد (به پیش می راند) حال حاضر. همه فضاپیماهایی که ساخته شده اند. از پیشران جد استفاده می کنند ولی دانشمندان ایده ساخت پیشران های هسته ای و یونی رانیز برای آینده نه چندان دور نظر دارند - م.

پرندهٔ عجیب تعقیبشون کرده.»

ناباورانه گفتم: «و بعد یکی از فضاپیماهای این بیگانه‌ها سقوط کرد؟»

مأمور اسمیت به آهستگی گفت: «اول هیچ خبر نداشتیم. اما در بین ده‌ها گزارشی که دریافت کردیم، یک یا دو مورد بود که فکر کردیم شاید ارزش داشته باشه از نزدیک به اونها نگاهی بندازیم. آخه اون موقع برای رسیدگی به این همه گزارش، به قدر کافی مأمور نداشتیم. بر حسب اتفاق، خبر رازول یکی از بیست گزارشی بود که اون روز دریافت کردم. افسر مافوقم گفت که شاید سرکشی به اونجا بی فایده نباشه. به هر حال، محل زیاد با وایت‌سندز فاصله نداشت و اون حدس زد که شاید باز هم یکی دیگه از موشک‌های آزمایشی سقوط کرده باشه. اما این کار اون قدر پیش پا افتاده بود که منو برای تحقیق به رازول فرستاد، چون هنوز خیلی جوان و تازه کار بودم.»

- و شما هم لاشه رو پیدا کردید؟

- بله. برای تماشای چیزی که مک برزل پیدا کرده بود، به رازول رفتم و در اولین نگاه فهمیدم که با هر چیز دیگه‌ای که دیدم، فرق داره. واضح بود که از موشک‌های خودی نیست. فوراً متوجه شدم اگه خبر درز کنه که یه سفینهٔ بیگانه در رازول سقوط کرده، در یه چشم به هم زدن همهٔ دنیا با اهل و عیالشون به اونجا هجوم

می‌آرن و حسابی مزاحمت ایجاد می‌کنند. بعد، یه افسر ابله روابط عمومی با اسم هاوت^۱ یه بولتن خبری منتشر کرد که می‌گفت ارتش یه بشقاب پرنده پیدا کرده. وقتی پنتاگون مطلع شد، به من دستور دادند که خبر رو ساکت کنم. بایستی داستانی سرهم می‌کردم و شاهدان صحنه رو وادار می‌کردم که اظهارات اصلی خودشون رو پس بگیرند. به گمانم اگه خبر درز نکرده بود، خیلی راحت و بی‌سر و صدا از پس انجام کار برمی‌اومدیم.

- اما لابد بایستی اتفاقی افتاده باشه که پنتاگون قضیه رو تا این حد جدی گرفت. آخه شصت سال از اون زمان گذشته، ولی اونها هنوز دارند روی قضیه سرپوش می‌گذارند. حتماً اونجا جز تکه پاره‌های فلز، چیز دیگه‌ای هم بوده؛ درسته؟

گوشه لبش راگزید، با سر تأیید کرد و گفت: «این رشته سر دراز داشت و من درست در مرکزش قرار گرفته بودم. چیز حیرت‌انگیزی اونجا بود که هنوز هم دولت نمی‌خواد به اون اعتراف کنه.»

- اجساد؟

- بله اجساد!

فصل ۷

پیرمرد، چمدانی را از زیر تخت خارج کرد و یک دفتر خاطرات رنگ و رو رفته را بیرون کشید که جلد چرمی آن به مرور زمان به رنگ سبز درآمده و دور برگ‌هایش زرد شده بود. پنج دقیقه در سکوت دفترچه را خواند، بعد به من رو کرد و گفت: «ما چند فرزند هواپیمای شناسایی رو به دنبال لاشه‌های دیگه به پرواز درآوردیم و خدمه یکی از اونها با یه گزارش تر و تازه از مأموریت برگشتند. اونها گفتند که چیزی شبیه یه کپول رو در فاصله سه تا چهار کیلومتری سایت رازول پیدا کرده‌اند. البته اون نقطه به محلی به اسم کورونا نزدیک‌تر بود. اما ظاهر صحنه نشون می‌داد که این کپسول‌ها هم باید بخشی از همون سفینه باشه.»

پرسیدم: «یعنی تصور می‌کنید که بیگانه‌ها پیش از برخورد سفینه با زمین در رازول، با یه کسپول نجات، بیرون پریدند؟»
جان اسمیت باز هم با سر جواب مثبت داد و گفت: «ظاهراً که همین‌طور بود. اما این بار، کنار کپسول، چند جسد افتاده بود.»
پرسیدم: «بیگانه بودند؟» و باز حس کردم که موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند.

پیرمرد جواب داد: «تشخیصش از اون ارتفاع، برای خدمه

هوآپیمای شناسایی ممکن نبود. فقط همه می دونستیم که اتفاق عجیبی رخ داده. احتمالات زیادی وجود داشت. مثلاً فکر کردیم که شاید یه هوآپیمای آزمایشی شوروی باشه. دلیل اصلی اعزام من به منطقه هم همین بود. احتمال دیگه این بود که شاید یه هوآپیمای خودی باشه. خبر داشتیم که در بعضی از آزمایشگاه‌های سری ارتش، مثل وایت‌سندز، روی ساخت موشک‌های فضاییما تجربه می‌کنند، اما هیچ اطلاعی از شکل و قیافه اون‌ها نداشتیم. از طرف دیگه، حدس زدم بیگانه باشند و به نوعی با اون گزارش‌های مشاهده‌یوفو در یکی - دو هفته‌ی اخیر ربط داشته باشند. در هر صورت، می‌دونستیم که در اونجا باید انتظار دیدن اجساد یا حتی بازمانده‌های سانحه رو داشته باشیم. من هم اولین کسی بودم که بالای سر اون‌ها رسیدم. پنتاگون هیچ نمی‌خواست مردم قبل از اون‌ها به صحنه برسند و من نزدیک‌ترین مأمور به اون نقطه بودم. تنها وظیفه‌ام این بود که مردم رو از اونجا دور نگه دارم.»

پرسیدم: «منطقه رو قَرُق کردید؟»

مأمور اسمیت هوا را از میان دندان‌هایش مکید و گفت: «نه، این کار حتی با همکاری ارتش هم امکان نداشت. اونجا یه ناحیه‌ی وسیع صحرائی بود. اگه تمام سربازهای داخل کشور رو هم جمع می‌کردیم، نمی‌تونستیم دور هر دو منطقه زنجیر انسانی بکشیم. نه. تنها راه این بود کاری کنیم که علاقه‌ی مردم نسبت به مسئله از

بین بره. در نتیجه، من داستان بالون هواشناسی رو برهم کردم.»
 من که تازه کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم، گفتم: «من هم تعجب کرده بودم که چرا داستان یک‌دفعه عوض شد.»
 - متأسفانه من کمی دیر به اونجا رسیدم. جزیه راد مالرو، هیچ جاده‌ای به نقطه سقوط کورونا وجود نداشت و به همین خاطر، رانندگی تا اونجا خیلی طول کشید. وقتی هم که رسیدم، دیدم چند نفر زودتر از من اونجا هستند. اونها یه گروه باستان‌شناس بودند که در منطقه حفاری می‌کردند و وقتی چشمشون به کیسول افتاده بود، محض کنجکاوی در اونجا جمع شده بودند و همون صحنه‌ای رو دیدند که هواپیمای شناسایی گزارش کرده بود: یه کیسول له و لورده که بدن چهار موجود انسان‌واره^۱ در اطرافش پخش شده بود. ما هرگز نفهمیدیم که آیا اونها بر اثر ضربه برخورد کشته شده بودند، یا بعد از سقوط از وسط لاشه‌ها بیرون اومده بودند و بر اثر تنفس جو سیاره ما خفه شده بودند... مثل اینکه فضانوردهای خودمون در ماه بدون لباس فشار از کیسول خارج بشن.
 پرسیدم: «خب، آقای اسمیت! این بیگانه‌ها چه شکلی بودند؟»
 - ریزنقش و کوتاه قد؛ شاید حدود ۱۲۰ سانتی‌متر. همه

۱ Humanoid: این کلمه بیشتر در ادبیات علمی - تخیلی کاربرد دارد و به موجود زنده‌ای اطلاق می‌شود که مانند انسان راست‌قامت، صاحب تنه، یک سر، دو دست و دو پا باشد - م.

لباس‌های یکپارچه خاکستری پوشیده بودند و از بعضی جهات، کاملاً شبیه انسان بودند. مثل ما یه جفت دست و پا داشتند... منتها خیلی لاغر ظاهر سرشون هم خیلی عجیب و غیرعادی بود؛ شبیه گلابی و به نسبت بدنشون، خیلی بزرگ بود. پوست ضخیم چرم‌مانند و چشم‌های بسیار درشت سیاه و شیشه‌ای هم داشتند. دهانشون هم کوچک‌تر از حد عادی بود.

پرسیدم: «پس شاهد‌ها رو چه کار کردید؟ اونهارو کشید؟»
پیرمرد چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «ما متخصص سرپوش گذاشتن روی وقایع، یا شاید حتی بشه گفت کارشناس دروغ‌پردازی بودیم. اما هرگز کسی رو نمی‌کشتیم، مگه آنکه چاره دیگه‌ای نمی‌موند. از طرفی، توجیه مرگ یک شهروند غیرنظامی خیلی مشکل است. از این گذشته، ما برای حفاظت از اتباع ایالات متحده سوگند خورده بودیم، نه برای از بین بردنشون! نه. اون باستان‌شناس‌ها فقط یه عده زن و مرد دانشمند بودند. اول اونهارو راضی کردیم تا در یادداشت‌ها و خاطرات خودشون دست ببرند، به طوری که اگه کسی اونهارو خوند، به هیچ‌وجه متوجه نشه که در اون روز خاص در اون محل بوده‌اند. بعد هم از اونها خواهش کردیم که در این مورد هیچ حرفی نزنند.»

اما من راضی نشدم و پرسیدم: «اگه حرف می‌زدند، چی؟»
مأمور اسمیت قهوه‌اش را تا ته نوشید، صورتش را از طعم تلخ

آن درهم کشید و گفت: «ما مطمئن بودیم اونها درک کرده‌اند که قضیه فوق‌العاده جدی و حساسه. اما مک برزل یه گاوچرون عامی بود که به اندازه اون باستان‌شناس‌ها فهم و شعور نداشت و خیلی دلش می‌خواست داستانش رو برای همه تعریف کنه. اول، یه هفته بازداشتش کردیم که هیچ از این ماجرا خوشش نیومد. بعد، یه ذره تهدیدش کردیم؛ طوری که وقتی اون پول رو پیشنهاد کردیم، با خوشحالی قبول کرد.»

- باستان‌شناس‌ها هم تا آخر ساکت موندند؟

- نه. البته اولش، چرا! اما در این چند سال اخیر، چند نفرشون سکوت رو شکستند. باز هم داره توجه مردم به این پرونده جلب می‌شه. به گمانم شاید پنتاگون دوباره داره روی ساختن یه داستان جعلی دیگه کار می‌کنه... منتها از جزئیاتش خبر ندارم.

ایستادم، بدنم را کش و قوس دادم و در همان حال گفتم: «و حالا اون شاهد‌ها در امان‌اند؟ اگه بعد از پنجاه سال چیزی در این مورد بگن، فکر نمی‌کنم کسی بتونه به اونها آسیب برسونه.»

- به عقیده من که جانشون کاملاً در امانه.

به سمت پنجره رفتم و به خیابان خاکستری و تیره‌نگاهی انداختم. پرسیدم: «خود شما تا به حال مجبور شده‌اید کسی رو در راه انجام وظیفه بکشید؟»

با صدایی بی‌حالت و ضعیف گفتم: «البته! ولی خیال نکن که

شب‌ها روحشون بیاد و مزاحم بشه!»

- آدم‌های بی‌گناه، آقای اسمیت؟ کسانی مثل اون
باستان‌شناس‌ها که از روی بدشانسی، درست در زمان نامناسب،
در مکان نامناسب بودند؟

چهره‌اش مثل یک نقاب بی‌احساس شد و گفت: «گاهی خیر و
مصلحت کشور از خیر و مصلحت یک نفر مهم‌تره.»

- خود شما از اینکه این همه می‌دونید، نگران نیستید؟

آهی کشید، سری تکان داد، باز هم بی‌احساس نگاهم کرد و
گفت: «چرا! اما این بخشی از حرفه ماست.»

تصمیم داشتم برای تمام عمرم برای اف.بی.آی سوگند
وفاداری یاد کنم و بایستی با عواقب این کار آشنا می‌شدم. بنابراین،
با پافشاری پرسیدم: «یعنی هیچ‌وقت به این رازداری عادت
نکردید؟»

- چرا، کم‌کم بخشی از وجودت می‌شه. یاد می‌گیری جلو زبونت
رو بگیری. در ضمن، فقط محض درج در پرونده، می‌تونی به
ریاست گزارش بدی که من هنوز مهر سکوت‌م رو نشکسته‌ام.

گفتم: «حتماً آقا!»

خودم هم از اول امیدوار بودم که او تا همین اندازه رازدار باشد.
دوباره به قضیه رازول، کورونا و داستان جعلی برگشتم و
پرسیدم: «چیزی که دلم می‌خواد بدونم، اینکه که چی بر سر

شاهدها، لاشه‌ها و اجساد او مد؟»

او گفت: «ما همه رو برای بازجویی و برای مطالعه به پایگاه هوایی رایت منتقل کردیم. من خودم ترتیب نقل و انتقال رو دادم و اینجا بود که مرتکب دو خطا شدم.»

دستش را بالا برد و با انگشت‌های لاغرش شمرد: «یک: گذاشتم که چشم شاهدان غیرنظامی به اجساد بیفته، و دو: خیال کردم که چهار جسد روی دستم مونده... که این طور نبود!»

فصل ۸

از شدت شگفتی گلویم گرفت و خس خس کنان گفتم: «اونها زنده بودند!»

پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت: «هنوز یکی زنده بود. یعنی بعداً این طور گفته شد. یادت باشه که چون سه روز از سقوط می‌گذشت، مجروح در وضع خیلی بدی بود و در بی‌هوشی عمیق به سر می‌برد. تازه در بیمارستان پایگاه هوایی بود که کسی دید یکی از اونها تکون می‌خوره. من که خودم چیزی ندیدم، چون به شدت مشغول لاپوشانی خبر پیدا شدن کپسول بودم و تنها وظیفه‌ام این بود که اجساد رو برای معاینه به بیمارستان برسونم. هیچ دلم نمی‌خواست اونجا بمونم و تشریح اون آدم کوچولوهای خاکستری^۱ رو تماشا کنم. در هر حال، اون قدر سرم شلوغ بود که وقت نداشتم به دردسر دیگه برای پنتاگون بتراشم.»

من که حسابی مجذوب داستان پیرمرد شده بودم و دلم می‌خواست زودتر عاقبتش را بشنوم، گفتم: «مثل اینکه چیزی

۱ در اوایل قرن بیستم، بسیاری از علمی - تخیلی‌نویسان در داستان‌هایشان، ساکنان مریخ را انسان‌واره‌هایی کوچک و آنتن‌دار با پوست سبزرنگ تصور می‌کردند، به طوری که عبارت آدم کوچولوهای سبزرنگ به یک ضرب‌المثل طنزآمیز تبدیل شد. نویسنده نیز در اینجا به همین نکته اشاره می‌کند - م.

راجع به یه شاهد غیرنظامی هم گفتید.»

نزد میز تحریرش رفت و از کشوی آن، چند مجله بیرون آورد. یک شماره از ماهانه یوفو روی آنها بود. روی جلد، عکس سیاه و سفیدی از یک کله گلابی شکل با چشم‌های سیاه و درشت و بیگانه دیده می‌شد که کنارش این عنوان با حروف درشت چاپ شده بود:

مأمور کفن و دفن، از معمای رازول پرده برمی‌دارد!

مجله را به دستم داد. بازش کردم و با اشتیاق شروع به خواندن کردم. مطلب دربارهٔ مردی به نام "گلن دنیس" ^۱ بود که در سال ۱۹۴۷ در رازول به حرفهٔ مرده‌شویی اشتغال داشت. درگیر و دار ماجرای سقوط، از پایگاهی هوایی با او تماس گرفته و چند تابوت کوچک، مناسب اجسادى به قد ۱۲۰ سانتی‌متر سفارش داده بودند و اصرار داشتند که تابوت‌ها کاملاً درزگیری شده باشند. از این گذشته، او را سؤال پیچ کرده بودند که با چه نوع مواد شیمیایی‌ای می‌توان مایعات داخل بدن اجساد را حفظ کرد. دنیس به شدت از این درخواست‌ها حیرت کرده بود. بعد هم گزارش اظهاراتش را خواندم:

آن روز بعد از ظهر، چهار یا پنج مرتبه با من تلفنی صحبت کردند. مرتب از ارتش زنگ می‌زدند و دربارهٔ اجسادشان سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسیدند. بیش از هر چیز مایل بودند بدانند که

1. Glenn Dennis

چگونه باید آنها را جابه‌جا کرد. گفتم: «ببینید، اول بگویید این اجساد چه شکلی‌اند.» و کسی که آن سوی خط بود، گفت: «نمی‌دانم. فقط می‌توانم یک چیز بگویم: این حادثه مدتی پیش رخ داده.» و به این ترتیب به من فهماند که اجساد چند روز در معرض هوای آزاد بوده‌اند.

سعی کردم خودم را جای مأمور اسمیت بگذارم. چیزی که پنتاگون اصلاً لازم نداشت، یک شاهد غیرنظامی بود. اگر دنیس چیزی دیده بود، آنها حتماً به نحوی ساکتش می‌کردند. لازم بود بدانم که این مأمور کفن و دفن، شاهد چه چیزهایی بود. گفتم: «اما گلن دنیس که بیگانه‌ها رو ندیده بود، مگه نه؟»

پیرمرد گفت: «نه! اما چیزی نمونه بود که ببین. ظاهراً دنیس گاهی در صورت نیاز، از استیشن نعلش‌کش خودش به جای آمبولانس هم استفاده می‌کرد و همون شب ناچار شد یه سرباز مجروح رو به همون بیمارستان داخل پایگاه برسونه. بعد، به امید چاق سلامتی با یکی از آشناها که به عنوان پرستار در اونجا کار می‌کرد، به سرباز کمک کرد که وارد ساختمون بیمارستان بشه. این هم اظهاراتش!»

و در همین حال خم شد و انگشتش را روی پاراگراف‌های انتهای همان صفحه گذاشت که نوشته بود:

وقتی از آمبولانس پیاده شدم، دو نفر دژبان ارتش، دم در

ورودی بیمارستان ایستاده بودند. اگر ماشین را در توقفگاه اورژانس پارک نکرده بودم، اجازه نمی‌دادند وارد شوم. همه آمبولانس‌های ارتش با در باز آنجا بودند که داخلشان پر از آهن‌پاره بود و در کنار هر کدام یک دژبان پاس می‌داد. من تمام لاشه‌ها را به چشم خودم دیدم.

البته آن زمان نمی‌دانستم آنها چه هستند، ولی فهمیده بودم که خبری شده است، چون آنجا پر از افسران ارشد بود که جداً نگران به نظر می‌رسیدند. بعد، دیدم که پرستار به سویم می‌آید. وقتی به من رسید، گفت: «تو چطور اومدی اینجا؟ پناه بر خدا! آگه اینجا بمونی، تو رو می‌کشند!»

داشتم برای خرید یک بطری کوکا به سمت دستگاه فروش نوشابه می‌رفتم که یک سرهنگ سرخ‌مو گفت: «اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

به محض اینکه او به دژبان‌ها اشاره کرد، اوضاع شلوغ شد. دو نفر دژبان قلدر زیر دو بازویم را گرفتند، عملاً من را از زمین بلند کردند و از بیمارستان بیرون بردند، به طوری که در طول راه، پایم به زمین نخورد. بعد هم گفتند که گورم را گم کنم.

قضیه به اینجا ختم نشد، چون مرا تا دم در محل کارم تعقیب کردند. فردا هم یکی تلفن زد و گفت: «آگه دهننتو باز کنی، می‌فرستیم جایی که عرب نی انداخت.»

من فقط خندیدم و گفتم: «برو گم شو!»

آهی کشیدم و گفتم: «پس دنیس واقعاً دردسری براتون نداشت. ظاهراً اون شاهد دست اولی نبوده. اما یه نفر بایستی حتماً اجساد رو در بیمارستان دیده باشه.»

جان اسمیت مجله را از دستم گرفت، ورق زد و گفت: «اگه اینو بخونی، متوجه می‌شی که اون پرستار به دنیس گفته که چی دیده.»
ادامه اظهارات دنیس از این قرار بود:

او به من گفت: «سه تا جسد بود که دو تا از اونها حسابی آتش و لاش شده بودند، ولی سومی در وضعیت نسبتاً خوبی بود. شبیه مجسمه‌های عتیقه چینی بودند؛ کوچولو و ظریف و بدون مو. دماغشون تخت بود و هیچ برجستگی‌ای نداشت. چشم‌هاشون یکدست سیاه بود و گوششون هم لاله نداشت و فقط یک جفت حفره ریز بود. دستشون شست نداشت؛ فقط چهار انگشت کشیده شاخک‌مانند داشتند که نوکشون شبیه بادکش بود.» پرستار طرحی از چهره آن موجودات برایم کشید و بعد آن را آتش زد، چون می‌ترسید اگر ارتش آن را ببیند، بلایی سرش بیاورند.

اخم کردم و گفتم: «من خیال می‌کردم که باید چهار تا جسد باشه!»

جان اسمیت شمرده گفت: «سه جسد بی‌جان و یه موجود زنده. دست‌کم این یکی از شایعاتی بود که به بیرون درز کرد. پرستار فقط

اجساد مرده‌ها رو دیده بود. اما وقتی اونها رو برای گذاشتن توی تابوت آماده می‌کردند، کسی متوجه شد که بیگانه چهارمی حرکت می‌کنه. ظاهراً فوراً به بخش مراقبت‌های ویژه منتقلش کردند. البته اون هم بعداً مرد. اما همیشه از خودم پرسیدم که اگه وقتی پیداش کرده بودم، آثار زندگی رو در وجودش تشخیص می‌دادم، می‌تونستم نجاتش بدم یا نه؟»

هر دو با این فکر در سکوت فرو رفتیم، چون این می‌توانست اولین بخت انسان برای ایجاد تماس با موجوداتی از ستارگان دیگر باشد.

فصل ۹

جان تکه‌های دیگری از این اطلاعات پراکنده را نیز در اختیارم گذاشت.

سرانجام گفتم: «عجب داستانی! اما این وسط، فقط گزارش دست دوم وجود داره. مثلاً هیچ اثری از اظهارات پرستار نیست؛ فقط دنیس گزارش می‌ده که این چیزها رو از اون شنیده. خودتون می‌دونید که هیچ مدرک محکمه‌پسندی نیست.»

او گفت: «بله. ما اجساد رو با هواپیما از کورونا به پایگاه هوایی منتقل کردیم و سروان "الیور هندرسن"، خلبان هواپیما هم اجساد رو دید.» اخمی کرد و کمی بعد افزود: «در این جریان، اون قدر آدم‌های مختلف دخالت داشتند که یه مأمور نمی‌تونست یه تنه از پس همه بریاد.»

برای اولین مرتبه آشکارا با حرفش مخالفت کردم و گفتم: «اما هندرسن هم هیچ‌وقت مشاهدات خودش رو برای عموم تعریف نکرد. بعداً یکی از دوستان هندرسن ادعا کرده که اون گفته اجساد رو در تابوت‌ها دیده. مگه این رو همین مجله ننوشته بود؟ البته، به هر حال، دیگه فرقی هم نمی‌کنه، چون هندرسن چند ساله که

1. Oliver Henderson

سرم را بلند کردم، به او چشم دوختم و ادامه دادم.
«آقای اسمیت! حالا شما تنها فرد زنده‌ای هستید که اجساد رو به
چشم خودش دیده.»

پیرمرد تکیه داد، صندلی چوبی کهنه‌اش را به جیرجیر انداخت
و گفت: «می‌دونم! سرم! خودم می‌دونم. بله، از بین کسانی که
اجساد رو از نزدیک دیدند، احتمالاً فقط من زنده موندم. یادت
باشه که من اون موقع خیلی جوون بودم. جراح‌های بیمارستان،
خدمه هواپیمای شناسایی و حتی اون باستان‌شناس‌ها از من
مسن‌تر بودند و حالا همه مرده‌اند. اما مثل اینکه داشتی چیزی
درباره لاشه یوفو می‌پرسیدی!»

پرسیدم: «یعنی اون لاشه جزو شواهد و مدارک به حساب
نمی‌آد؟»

لبخند تلخی زد و گفت: «خُب، نکته عجیبی در مورد لاشه
وجود داره که باید بدونی. معلوم نیست چطور، اما در سال ۱۹۸۴
یک مشت پرونده طبقه‌بندی شده به اسم اسناد مجستیک ۱۲^۱ به
دست یک کارگردان سینما افتاد. ظاهراً این اسناد گزارشی بوده که
در اوایل دهه ۱۹۵۰ در مورد حادثه رازول، خطاب به
رئیس جمهور آمریکا نوشته شده، اما تا دهه ۸۰ بر ملا نشد؛ یعنی

۱ Majestic 12: به اختصار آن اسناد 12-M نیز می‌گویند. م.

درست تا همون وقت که دوباره مردم به رازول و کورونا علاقه‌مند شدند. این گزارش به وقایع عجیبی در پایگاه هوایی رایت پترسن اشاره می‌کنه.»

آهسته گفتم: «خب، این گزارش می‌گه که قطعات لاشه در پایگاه رایت پترسن بوده، پس بی‌تردید اف.بی.آی بایستی به محض انتشار گزارش، جای همه اونها رو تغییر داده باشه، دیگه!»
جان اسمیت به جلو خم شد و با خونسردی گفت: «تو هنوز طرز فکر اف.بی.آی رو درک نکرده‌ای؛ مگه نه؟»

به گمانم از خجالت کمی سرخ شدم و گفتم: «مدت زیادی نیست که با اف.بی.آی همکاری می‌کنم.»

سری تکان داد و گفت: «من چهل سال با اونها همکاری کردم و بعد از انتشار اسناد مجستیک ۱۲ بازنشسته شدم. اما چون شامه‌ای قوی برای حقه‌های اف.بی.آی دارم، فوراً فهمیدم چه خبره. اسناد مجستیک ۱۲ رو خود اف.بی.آی منتشر کرده!»
پلکی زدم و گفتم: «چون می‌خواستند مردم رو از محل نگهداری لاشه مطلع کنند؟»

ظاهراً آن قدر خنگ بودم متوجه اصل موضوع نشدم.
او با ملایمتِ معلمی که موضوعی را برای یک دانش‌آموز کندذهن شرح می‌دهد، گفت: «نه. تقریباً یقین دارم اسناد مجستیک ۱۲ جعلی‌اند. احتمالاً دولت اون اسناد رو ساخته تا

تظاهر کنه که تمام این هیاهوی رازول، چاخان و مهمل بوده. متوجه نشدی؟ اگر قطعات لاشه در عمیق‌ترین جای زمین دفن نشده باشه، یا در گاوصندوق اصلی پنتاگون مخفی شده، یا توی لوله بخاری اتاق بیضی^۱ کاخ سفید. خلاصه اینکه حالا ممکنه هر جای دنیا باشه، جز در پایگاه هوایی رایت پترسن.»

سری تکان دادم. در دل به حماقت خودم لعنت فرستادم و گفتم: «پس هدف از انتشار اسناد، گمراه کردن کسانی بوده که در این مورد تحقیق می‌کنند. ما برای این تاکتیک یه اصطلاح خاص داریم.»

جان اسمیت پشتش را راست کرد و با نگاهی شماتت‌بار گفت: «آقای مورگان! من اون قدرها هم پیر نشده‌ام. وقتی که من هم یه مأمور فعال بودم، از همون اصطلاح استفاده می‌کردیم.»

زیر لب گفتم: «ببخشید، آقای اسمیت!»

- و اون اصطلاح، اطلاعات غلط بود.

تأیید کردم و گفتم: «و اگر اف.بی.آی هنوز چهل سال بعد از واقعه، اطلاعات غلط پخش می‌کنه، پس حتماً معتقد به حقایق مربوط به این مسئله خطرناک‌تر از اونه که برای عموم فاش بشه.»

- یا خیلی خطرناکه، یا خیلی شرم‌آور. خدا می‌دونه!

بعد، نیشخندی زد و گفت: «خب، همه‌اش همین بود پسر

۱ دفتر رئیس‌جمهور امریکا که به خاطر شکل زیربنایش به این نام شهرت یافته است. - د.

جون!

ولی ما تا زمان تاریک شدن هوا و سردتر شدن اتاق، همچنان ساعت‌ها صحبت کردیم. خیلی چیزها از او یاد گرفتم که کمکم کرد شرایط زندگی یک مأمور اف.بی.آی را بهتر درک کنم. و می‌دانستم که هرگز آخرین جملاتش را فراموش نخواهم کرد.

او گفت: «اول مطمئن شو این شغل همون چیزیه که در زندگی به دنبالش هستی. آدم تا وقتی جوونه، نگران مرگ نیست، چون پایان عمر به نظرش خیلی دور می‌آد. اما ترس از مرگ، از میانسالی شروع می‌شه. تازه، بعد هم چیزی بسیار بدتر رو کشف می‌کنی که باعث می‌شه وحشت از مرگ رو از یاد ببری.»

پرسیدم: «دیگه بدتر از مردن چیه؟»

- پیر شدن. پسرم! کهنسالی!

اما این مرتبه طوری مرا پسرم خطاب کرد که پشتم لرزید. لبخندی زد و ادامه داد: «به چشم خواهی دید که دوستانت پیر می‌شن و وقارشون رو از دست می‌دن؛ و از دست دادن وقار، دردناک‌ترین قسمت پیر شدن است.»

سرش را پایین انداخت، خنده‌ای کرد و افزود: «شنیده‌ای در مورد پیرمردها چی می‌گن؟ اول آدم یادش می‌ره زیپ شلوارش رو ببندد، بعد وقتی پیرتر شد، یادش می‌ره اونو باز کنه!»

من هم خندیدم. اما آن وقت هنوز نمی‌دانستم که او چقدر کم با

مرگ فاصله دارد.

بعد هم در مورد ترس از این صحبت کردیم که کسی جاسوسی ما را بکند و او گفت که خودش در این مورد به چه کسی مظنون است. سرانجام، هوا آن قدر تاریک شد که صورتش را مثل نقابی رنگ پریده در برابر یک مخمل مشکی می دیدم.

در حالی از آپارتمان جان اسمیت بیرون آمدم که آخرین تصویرش در ذهنم نقش بسته بود. از فشار روحی ای که حفظ اسرار رازول بر او وارد کرده بود، در حیرت بودم. همچنان که قدم زنان به سمت بخش های تمیزتر محله می رفتم، با خودم عهد کردم که تماسم را با این مأمور پیر حفظ کنم، چون او خیلی چیزها یادم داده بود.

اما هیچ نمی دانستم که دیگر هرگز فرصت صحبت با او را پیدا نخواهم کرد.

فصل ۱۰

پس از بازگشت به لس آنجلس، با وجود آنکه هنوز دو روز مرخصی داشتم، فوراً به دفتر کارم رفتم. با بی‌تابی می‌خواستم هرچه زودتر به نزد ریسم بروم و بگویم که حاضرم برای تمام عمر و به طور دایم در خدمت اف.بی.آی باشم.

شمارهٔ تلفن اتاقش را گرفتم و منشی او از آن سوی خط جواب داد. اما وقتی اسم ریسم را بردم، آن زن با اندکی مکث و تردید گفت: «تشریف ندارند.»

قلبم ریخت و با درماندگی پرسیدم: «کی تشریف می‌آورند؟»

او بعد از یک مکث دیگر گفت: «هیچ وقت.»

سرم را به شدت تکان دادم و گفتم: «چی؟ هیچ وقت؟»

منشی گفت: «ایشان تقاضای بازنشستگی پیش از موعد کردند.»

پرسیدم: «ای بابا! پس تکلیف دورهٔ آزمایشی من چی می‌شه؟»

حالا برای استخدام دایم در اف.بی.آی باید باکی حرف بزنم؟»

او باز هم مکتی کرد و دستش را روی گوشی تلفن گذاشت. از

آن سو، صدای مبهم حرف زدنش با کسی را می‌شنیدم. عاقبت

گفت: «شما باید با آقای ایلیس^۱، افسر مافوق جدیدتون صحبت کنید.»

با دلخوری گفتم: «پس می‌تونم برای ملاقات وقت بگیرم؟»
منشی بی‌درنگ جواب داد: «نه، ایشون همین حالا شما رو می‌پذیرند.» و بدون معطلی گوشی را گذاشت.

گره کراواتم را سفت کردم و به خودم گفتم که ای کاش می‌شد افکارم را هم به همین سادگی مرتب کنم. با حالتی گیج، راهرو را پیمودم و با آسانسور به طبقه هفتم رفتم. به در شیشه‌ای اتاق رییس تقه زدم و صدایی از آن سو گفتم: «بفرمایید!»

دو نفر پشت میز بودند که هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. یکی نشسته و دیگری ایستاده بود. آنکه ایستاده بود، قیافه‌ای داشت که به اندازه قیافه شرخرها برخوردار بود و همان قدر هم خشن بود. در تمام مدتی که در آن اتاق بودم، او یک کلمه حرف نزد و حتی لحظه‌ای از من چشم برنداشت.

آنکه نشسته بود، صورت صاف مرتبی داشت و معلوم نبود که سی ساله است یا پنجاه ساله. با چشم‌های بی‌روحش نگاه سردی به من انداخت و با صدایی به نرمی چهره‌اش گفت: «من ایلیس، افسر مافوق جدیدت هستم.»

- پس رییس سابقم...

1. Ellis

او حرف را برید و گفت: «یک اشتباه خیلی بزرگ مرتکب شد و تصمیم گرفت داوطلبانه بازنشسته بشه.»
باگستاخی پرسیدم: «چه اشتباهی؟»
الیس توضیح داد: «او هرگز نباید تو رو به دیدن جان اسمیت می فرستاد.»

در اعتراض گفتم: «اما من از مأمور اسمیت خیلی چیزها یاد گرفتم، بسیار آدم باثخصیتی. این مرد شاهد یکی از خارق‌العاده‌ترین حوادث دنیا بوده، ولی در این پنجاه سال به هیچ‌کس در این مورد حرف نزده.»

الیس خرناسی کشید و به اختصار گفت: «با تو که حرف زد!»

مِن مِّنْ کِنَانٍ گفتم: «بله، اما من...»

- باید بدونی که مأمور اسمیت بیماره.

جواب دادم: «بله، می‌دونم که قلب ضعیفی داره.»

الیس گفت: «نه، منظورم اینه که از نظر روانی بیماره.»

بعد، با انگشت به گیجگاهش زد و ادامه داد: «دچار توهم شده.

باور کرده بود که چند تا موجود بیگانه و یک بشقاب پرنده دیده.

البته این چرندیات به هیچ‌کس ضرر نمی‌رسونه. اما باید درک کنی

که همه اینها چیزی جز تخیلات یک پیرمرد خرفتمند نبوده.»

پافشاری کردم و گفتم: «اما حتماً در رازول و کورونا اتفاقی رخ

داده؛ اتفاقی اون قدر سزّی که ما اطلاعاتش رو نزدیک به ۶۰ سال

مخفی کرده ایم!»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نه، دیگه هیچ رازی در بین نیست. به گمانم دیگه می‌تونم حقیقت رو به تو بگم. اما متأسفانه این با قصه‌ای که از مأمور اسمیت شنیدی، خیلی فرق داره.»

با چنان حالت بی‌احساسی نگاهم کرد که چیزی نمانده بود حرفش را باور کنم. ادامه داد: «حقیقت اینه که آلمانی‌ها یه موشک هدایت‌شونده به اسم وی ۱۲ رو ساخته بودند که در اواخر جنگ جهانی دوم با اون به شهر لندن حمله می‌کردند. بعد از اتمام جنگ، ماعده زیادی از دانشمندان آلمانی رو به آمریکا آوردیم تا برای ما از همون موشک‌ها بسازند. هدف این بود که بتونیم زودتر از کمونیست‌ها موفق به این کار بشیم. در این بین، یکی از چیزهایی که می‌خواستیم بفهمیم، تأثیر پرواز در ارتفاعات بالا بر روی بدن انسان بود؛ چون امید داشتیم بتونیم موشک‌های سرنشین‌دار رو به خارج از جو بفرستیم. اما اول این کار رو روی میمون‌ها آزمایش کردیم.»

لحن کلامش خونسرد و قانع‌کننده بود.

آرام پرسیدم: «و اون موشک سقوط کرد؟»

- تا حالا فیلم‌های ویدئویی قدیمی مربوط به برنامه فضایی

آپولو^۱ رو دیده‌ای؟ ما اون کپسول‌ها رو با چتر نجات در اقیانوس فرود می‌آوردیم. اما در مورد موشک‌های حامل میمون، فکر کردیم شاید بته کپسول رو در خشکی و نزدیک پایگاه فرود بیاریم. موشکی که روز دوم ژوئیه ۱۹۴۷ پرتاب شد، درست عمل نکرد و ۱۲۰ کیلومتر دورتر از وایسندز به زمین برگشت. چتری که قرار بود کپسول رو پایین بیاره، از نوعی لفاف فلزی جدید ساخته شده بود که بر اثر ضربه سقوط، تکه‌تکه شده. اونها هم در رازول همین چتر نجات رو پیدا کردند.

گفتم: «سرنشینان اون کپسول، چهار موجود بیگانه بودند. چند نفر شاهد عینی هم وجود داشته!»

دوباره با لبخندی مبهم گفت: «بیگانه نه؛ میمون!»
بدون حرف، خیره نگاهش کردم.

تکرار کرد: «میمون. مو نداشتند، چون موهای بدنشون بر اثر حرارت ناشی از ورود به جو زمین، کز خورده بود. کاهش ناگهانی فشار هوا هم باعث شده بود چشم‌هاشون از کاسه بیرون بزنه. ببینم، چه چیزی می‌تونه شبیه چند تا انسان کوچولوی لاغر باشه؟
خُب، چند تا میمون دیگه!»

۱ Apollo Space Program: پس از برنامهٔ مرکوری، دومین پروژهٔ فضایی ایالات متحده بود که از ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۲ طول کشید. هدف برنامهٔ مرکوری، اعزام نخستین کپسول‌های تک‌سرنشین به مدار زمین بود. اما سفینه‌های سه نفرهٔ آپولو برای فرود انسان در ماه ساخته شدند. م.

از او پرسیدم: «بعد اونها برای بررسی به پایگاه هوایی منتقل شدند؟»

- البته! اصلاً تمام هدف اون آزمایش همین بود که تأثیر پرواز در ارتفاع زیاد رو روی بدنشون کشف کنیم. ببینم پسر جون! مگه تو با هواپیما از نیویورک برنگستی؟

- چرا!!

- خُب، پس می‌دونی که کابین تحت فشار بوده. دانشمندان ما اینو از تشریح بدن اون میمون‌ها یاد گرفتند. اگه بر حسب تصادف بدنه آن هواپیما در ارتفاع خیلی بالا سوراخ می‌شد، چشم‌های تو هم از حدقه بیرون می‌زد.

دل‌م می‌خواست از اتاق بیرون بروم و از آن مرد که سعی داشت داستان جان اسمیت را آش و لاش کند، دور شوم. دیگر تحمل نداشتم بشنوم که این‌طور آبرویش را ببرد. گفتم: «اون چتر نجات زوررقی، همون که پاره شد و کار نکرد، پس این همون چیزی بود که مک برزل در رازول پیدا کرد؟»
او با سر تائید کرد.

- و شما هم به این دلیل داستان بالون هواشناسی رو ساختید که نمی‌خواستید روس‌ها از برنامه موشکی شما خبردار بشن؟
متوجه شدم که نفس راحتی کشید و گفت: «تو پسر باهوشی هستی. حالا همه داستان‌هایی را که راجع به بیگانه‌ها و

ادم کوچولوهای سبزرنگ شنیده‌ای...»

حرفش را بریدم و گفتم: «خاکستری! اونها خاکستری بودند.» معلوم بود که حوصله‌اش سر رفته است. با تشر گفت: «حالا هر چی! ما به زودی به دیوانه‌هایی مثل اسمیت، مأمور سابق اف.بی.آی که به وجود ادم کوچولوهای خاکستری اعتقاد دارند، جواب مناسبی می‌دیم. حالا می‌بینی! فقط منتظر بخش یک برنامه تلویزیونی در مورد رازول باش. تو الان دوره استخدام آزمایشی رو طی می‌کنی، مگه نه؟»

..بله آقا!

ایستاد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، بدنش را جلو داد و به آرامی گفت: «پس بذار نصیحتی بهت بکنم. موضع رسمی دولت در این مورد اینه که حادثه رازول و کورونا هرگز رخ نداده. منظورم رو شفاف بیان کردم؟»

گفتم: «اگه یک ذره شفاف‌تر می‌فرمودید، نامرئی می‌شد، آقا!» ایس لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که همدیگه رو درک می‌کنیم.»

بله، من درک می‌کردم. درک می‌کردم که حتی پس از ۶۰ سال، هیچ‌کس حاضر نبود در مورد رازول حرف بزند. اف.بی.آی هم به قدری می‌خواست صدای این قضیه را خفه کند که حتی حاضر بود به یکی از وفادارترین مأمورانش انگِ دروغ‌گویی و دیوانگی بزند.

دیگر زیاد دلم نمی خواست عضو این گروه بشوم. من به صداقت جان اسمیت ایمان داشتم و این را به آنان هم گفتم.

الیس از روی شانه به ناظر سنگین وزن پشت سرش نگاهی کرد و آن مرد با یک حرکت مختصر، سرش را برای او تکان داد.

بعد، رییس جدیدم دوباره نشست و دست به کار پر کردن یک جور فرم شد. در حالی که تندتند می نوشت، بی آنکه سرش را بلند کند، به سردی گفت: «خدمت یک ساله تو در اف.بی.آی بسیار ارزنده بود، اما پرونده و سوابقت نشون می ده که با خدمت در نیروی پلیس می تونی بیشتر برای کشورت مفید باشی.»

جواب دادم: «شاید حق با شماست.»

روی پاشنه چرخیدم و از دفترش بیرون رفتم. به سرعت طول راهرو را پیمودم و از کنار اژدهای نگهبان اتاق بایگانی رد شدم. اتاقی که دیگر هرگز دستم به کلیدش نمی رسید؛ اتاقی که دیگر نمی توانستم اسرار نهفته در آن را مطالعه کنم. البته اگر به انتخاب خودم باور می کردم که همه اینها مهملات یک پیرمرد دیوانه است، می توانستم؛ اما چنین نکردم.

در عوض، به انتخاب خودم، حرفهای پیرمرد را باور کردم.

اواسط ماه دسامبر سعی کردم با جان اسمیت تماس بگیرم. می خواستم برای تعطیلات کریسمس به خانه ام دعوتش کنم،

چون در این وقت، هوای کالیفرنیا گرم‌تر و مطبوع‌تر از نیویورک است. حتی برایش بلیت هواپیما هم خریده و تختش را هم در آپارتمانم مرتب کرده بودم. صادقانه باید اعتراف کنم که دلم می‌خواست بیاید در مورد رازول، کورونا و به خصوص در مورد بیگانه‌ها برایم بیشتر صحبت کند.

شماره تلفن آپارتمانش را گرفتم. کسی با صدای ناآشناگوشی را برداشت. گفتم که می‌خواهم با جان صحبت کنم.

صدای ناشناس پرسید: «از خویشاوندانشون هستید؟»

- نه، از دوستانشون هستم.

- نمی‌دونستم دوست هم داره.

- حالا می‌شه با ایشون صحبت کنم؟

صدای آن سوی خط با لحنی ناخوشایند گفت: «فقط به این شرط که شماره تلفن بهشت... یا جهنم رو داشته باشید. جان سه‌شنبه پیش مرد. من یکی از دوستان خانوادگی‌اش هستم و دارم اوراق و وسایلش رو جمع می‌کنم.»

با نجوا پرسیدم: «چطور؟»

داشتم خفه می‌شدم و صدا درست از گلویم بیرون نیامد.

- ذات‌الریه. ظاهراً یکی - دو روز بعد از مرگ پیداش کردند.

گوشی را گذاشتم، یک ساعت بی‌حرکت نشستم و سعی کردم

واقعیت را هضم کنم. عاقبت، وقتی اعصابم کمی آرام شد، دوباره

زنگ زدم تا زمان خاکسپاری را بپرسم. از قرار، فرصت کافی نداشتم
تا خودم را به مراسم تدفین برسانم. اما هنوز کاری بود که بتوانم
برای پیرمرد انجام بدهم.

آخرین شاهد رازول هم بار سفر آخرت را بسته بود.

فصل ۱۱

وقتی بهار از راه رسید، به نیومکزیکو رفتم. من هم مثل هر مأمور تحقیق خوب، بایستی می‌رفتم و صحنه حادثه را از نزدیک می‌دیدم. منظره صحرا در بهار خیلی چشمگیر می‌شود. زمین خاکی مسطح، یکدست ترک خورده و تا چشم کار می‌کرد، از هر سو گسترده شده بود و برای خود شکوهی داشت. اما از تکه‌های فلز ساخته دست بیگانه‌ها هیچ اثری نبود. محققان زیادی بارها و بارها به آنجا آمده، اما هیچ چیز نیافته بودند. جان اسمیت عملیات پاکسازی را خیلی دقیق انجام داده بود. کمی در مورد کسانی که درباره حوادث رازول و کورونا تحقیق کرده بودند، اطلاعات جمع کردم. به نقشه‌هایی که از محل سقوط رسم شده بود نگاهی انداختم و در همان جاده‌هایی رانندگی کردم که جان اسمیت و سرگرد جسی مارسل حدود ۶۰ سال پیش پیموده بودند. وضع این جاده، از آن زمان هیچ بهتر نشده بود و هنوز یک راه مالرو بود، به طوری که ناچار شدم سه کیلومتر آخر را پیاده تا نقطه سقوط طی کنم. برای ناهار، کنار همان برون‌زد سنگی توقف کردم که اجساد را کنارش یافته بودند. بعد از غذا خوردن، کوزه سفالی بزرگی را که

همراه آورده بودم در دست گرفتم، به آسمان خیره شدم و از خودم پرسیدم که آیا بیگانه‌ها هم روح دارند؟ سر چرخاندم و تخته‌سنگ‌هایی را که در زیر وزش باد صیقل خورده بودند، نگاه کردم. یک دسته کلاغ مثل نوارهای مشکی کاغذی در هوا می‌چرخیدند. محیط با کاری که می‌خواستم انجام بدهم، بسیار جور بود. زیر لب گفتم: «جان! دلم می‌خواد به حرف‌ها اعتقاد داشته باشم. دلم می‌خواد بگم حرف‌های اون مأمور مزخرف بود و تو عقلت رو از دست نداده بودی. دلم می‌خواد باور کنم که یه جایی، آدم کوچولوهای خاکستری وجود دارند. دلم نمی‌خواد فکر کنم که ما آدم‌ها تنهایییم. اما راستش رو بگم، دیگه نمی‌دونم چه چیز درسته.»

نفس عمیقی کشیدم، در کوزه را برداشتم و به خاکسترهای درون آن نگاه کردم. جسدش را برای سوزاندن به بهترین و گران‌ترین مؤسسه کفن و دفن سپرده بودم. گفتم: «جان! راستش فکر کردم اینجا رو بیشتر دوست داری. نیویورک اعصاب آدم رو خرد می‌کنه؛ به خصوص اگه اهل عیاشی و شب‌زنده‌داری نباشی! خلاصه اینکه فکر کردم چون همه چیز از اینجا شروع شد، پس بهتره همین جا هم تموم بشه.»

کوزه را سر و ته کردم. پیش از آنکه ذرات خاکستر زمین را لمس کنند، باد همه را با خود برد. در حالی که پرده غبار خاکستری از

پیش رویم محو می شد، گفتم: «خاکستر به خاکستر، خاک به خاک.
خداحافظ، جان!»

به این ترتیب، اسرار پیرمرد نیز همراه با خاکسترش بر باد رفت؛
مگر

دفتر خاطرات مشکی رنگ و رو رفته‌ای را از جیبم درآوردم. اگر
این یادداشت‌های شخصی به دست اف.بی.آی می افتاد، مثل بقیه
اسناد و مدارک به حبس در یکی از بایگانی‌های سزای دولتی
محکوم می شد و دیگر به دست عموم نمی رسید. دفترچه را محکم
در دست نگه داشتم و در ذهن دنبال معنای واقعی این حوادث
گشتم. چند ساعت بعد، هنگام تماشای غروب آفتاب، سرم را به
آسمان بلند کردم و نومیدانه دنبال پاسخی برای این معما گشتم.
آیا هرگز حقیقت حادثه رازول آشکار خواهد شد؟

همچنان که محو تماشای انبوه ستارگان بالای سرم بودم،
ناگهان فکر اضطراب‌آوری به ذهنم خطور کرد:
شاید هم حالا کسی در یکی از همان ستاره‌ها ایستاده است و
همین سؤال را از خودش می پرسد.

واژه‌نامه

اف.بی.آی. (اداره بازرسی فدرال)

یکی از دواير وزارت دادگستری ایالات متحده که سرفرماندهی آن در شهر واشینگتن دی سی است. ("فدرال" قانون یا سازمانی است که در همه ایالت‌های آمریکا اعتبار و قدرت اجرایی داشته باشد). اف.بی.آی مهم‌ترین سازمان بازرسی دولت آمریکا به شمار می‌رود. بخشی از این اداره به برقراری قانون و مبارزه با جرایم فدرال، مثل آدم‌ربایی، قتل، خرابکاری و خیانت اختصاص دارد. اما اف.بی.آی در ضمن به جمع‌آوری اطلاعات درباره افراد یا گروه‌هایی می‌پردازد که می‌توانند امنیت ملی آمریکا را به خطر بیندازند.

پروژه موشک‌های حامل میمون

گفته می‌شود که دولت آمریکا در اواخر دهه ۱۹۴۰ و به منظور کسب تجربه برای ساخت موشک‌های حامل سرنشین‌های انسان، چنین پروژه‌ای را اجرا کرد.

رسته ضداطلاعات

یک اداره نظامی که به طور مستقل برای ارتش ایالات متحده کار می‌کرد. این اداره هیچ ارتباطی با سازمان اطلاعات مرکزی (سیا) نداشت. چون آن سازمان در سال ۱۹۴۷ تازه در حال شکل‌گیری بود. پس از آغاز کامل فعالیت سیا در اواخر دهه ۱۹۴۰، رسته ضداطلاعات - که دیگر نیازی به وجودش نبود - منحل شد.

فرازمینی

شیء یا موجود زنده‌ای که متعلق به ماورای جو سیاره زمین باشد.

گوی آذرخش

نوع فوق‌العاده نادری از صاعقه که فقط در جریان طوفان‌های رعد و برق بسیار شدید ایجاد می‌شود. برخلاف صاعقه‌های چنگالی و سفره‌ای، این‌گونه آذرخش به صورت یک گوی الکتریسته و با سرعت کم در هوا حرکت می‌کند. از گوی آذرخش برای توجیه بسیاری از موارد مشاهده یوفو استفاده شده است.

مجستیک ۱۲

مجموعه‌ای از اسناد که در دهه ۱۹۸۰ منتشر شد. بر مبنای این گزارش‌ها تجزیه و تحلیل‌های رازول و کورونا در پایگاه هوایی رایت پترسن انجام شده است. به احتمال قریب به یقین، این اسناد جعلی‌اند و شاید ساخته و پرداخته خود دولت ایالات متحده باشند.

وایت‌سندز (پایگاه موشکی)

سایت تولید و پرتاب موشک، متعلق به دولت آمریکا که تقریباً در ۱۶۰ کیلومتری رازول واقع شده بود. ارتش ایالات متحده با همکاری دانشمندانی که در پایان جنگ جهانی دوم به اسارت گرفته بود، در این پایگاه به‌طور مخفیانه برای طراحی و ساخت یک سیستم دفاعی موشکی تلاش می‌کرد.

وی ۲

نخستین نوع موشک‌های هدایت‌شونده که ارتش آلمان در اواخر جنگ جهانی دوم از آنها استفاده می‌کرد. موشک‌های وی ۲ مجهز به موتور جت بودند و سرعت

ما فوق صوت داشتند.

یوفو (شیء ناشناخته پرنده)

شیء یا نور غیرقابل توضیحی که در آسمان یا روی
صفحة رادار مشاهده شود.

زندگی نامه‌ها

داستانی که خواندید، با الهام از یک معمای واقعی نوشته شده است ولی برخی از شخصیت‌هایش خیالی‌اند. بنابراین، بهتر است پیش از مطالعه حقایق مربوط به این داستان و نتیجه‌گیری نهایی، زندگی‌نامه مختصر آن شخصیت‌ها را هم بخوانید.

مک برزل (شخصیت واقعی)

دامداری که لاشه ساقط شده در رازول را کشف کرد. با وجود آنکه او ابتدا ادعا کرد بقایای یک فضاپیمای بیگانه را پیدا کرده است، بعداً بدون هیچ توضیحی، اظهاراتش را تغییر داد و در شرایطی مرموز و مشکوک، ادعا کرد چیزی که یافته بود، تنها تکه‌هایی از زرورق بدنه یک بالون هواشناسی بوده است.

رییس (شخصیت خیالی)

افسر مافوق راد مورگان در اف.بی.آی که به او دستور داد پیش از اعلام آمادگی برای استخدام رسمی در آن سازمان،

به داستان جان اسمت گوش فرا دهد.

گلن دنیس (شخصیت واقعی)

مأمور کفن و دفن شهرک رازول که ادعا کرد طرف مشورت افسران پایگاه نیروی هوایی رایت پترسن بوده و مسئولیت تهیه تابوت برای اجساد بیگانه‌ها بر عهده‌اش گذاشته شده است. دنیس همچنین گزارشی از یک پرستار ارائه داد که ادعا می‌کرد شخصاً از نزدیک، اجساد کشف شده در کورونا را معاینه کرده است.

افسر ارشد، الیس (شخصیت خیالی)

رییس جدید راد که شهادت جان اسمیت را مردود شمرد و درخواست راد را برای استخدام در اف.بی.آی، به سبب آنکه اظهار نظر رسمی دولت را در این مورد نپذیرفت، رد کرد.

سرگرد جسی مارسل (شخصیت واقعی)

اولین افسر نیروی هوایی که در صحنه سقوط حاضر شد. او به این نتیجه رسید که آن بقایا متعلق به یک شیء

بیگانه است و در اطلاعاتیه‌ای از کشف یک فروند بشقاب پرنده خبر داد. او را وادار ساختند که ادعاهایش را با داستان بالون هواشناسی عوض کند. اما مارسل پس از بازنشستگی از خدمت در ارتش، با تأیید صحت اظهارات اصلی خود، با اطمینان اظهار کرد آنچه در رازول سقوط کرده، بی تردید یک وسیله نقلیه بیگانه بوده است.

راد مورگان (شخصیت خیالی)

مأمور تحت آموزش اف.بی.آی که در آستانه فارغ‌التحصیلی قرار دارد و اگر بتواند انضباط لازم برای حفظ اسرار اف.بی.آی را بپذیرد، به استخدام دائم آن سازمان درمی آید.

مأمور جان اسمیت (شخصیت واقعی، نام مستعار)

افسر ضداطلاعات و اولین مأمور رسمی دولت که به حادثه رازول و کورونا پی برد. این شخصیت تا حدودی از یک فرد حقیقی به نام شریدان گویت^۱ اقتباس شده است که رابط پایگاه هوایی رازول و اف.بی.آی بود (در سال

1. Sheridan Kavitt

۱۹۴۷، ستاد فرماندهی اف.بی.آی در مقر پنتاگون واقع شده بود). اگرچه درجه و رتبه اسمیت پایین تر از افرادی چون سرگرد مارسل بود، اما با قدرت و حمایت پنتاگون توانست به نیروی هوایی دستور بدهد که در مورد سانحه چه توضیحی به مردم بدهند؛ تا جایی که حتی آنها را وادار کرد که پس از چند ساعت، اظهارات رسمی خود را پس بگیرند و داستان بالون هواشناسی را جایگزینش کنند.

کلانتر جرج ای. ویلکاکس (شخصیت واقعی)

کلانتر محلی. مک برزل همراه با مقداری از قطعات لاشه رازول به او مراجعه کرد.



یک شیء
پرنده در
تپه‌زار
فرود آمد.

پرونده‌های طبقه‌بندی شده

آیا داستان رازول حقیقت دارد؟ آیا دولت ایالات متحده برای پنهان کردن واقعیت‌ها از مردم آمریکا و بقیه دنیا، دست به هرکاری می‌زند؟ به چند مورد از استدلال‌هایی که در جانبداری یا بر ضد نظریه شیء بیگانه مطرح شده است، نگاهی بیندازید:

سانحه سقوط در رازول هرگز رخ نداده است، زیرا...

چهارم اگر چنین حادثه‌ای رخ داده بود، مخفی کردنش ممکن نبود. عده بسیار زیادی، اعم از نظامی و غیرنظامی، بایستی اطلاعات زیادی در این مورد می‌داشتند. بایستی ده‌ها سرباز در پاکسازی محل سقوط و انتقال و بار کردن قطعات لاشه شرکت کرده باشند. عده دیگری نیز از پرسنل دولتی می‌بایست آنها را هنگام حمل به محل اختفا و انبار کردن دیده باشند. اجساد را نیز بایستی پزشکان و ناظران دولتی تشریح و معاینه کرده باشند. در این صورت، صدها نفر به نوعی در این ماجرا دخیل بوده‌اند. پس از این همه سال، دست‌کم می‌بایست یک یا چند نفر از آنان حرفی زده باشد.

اما...

عده زیادی از مردم در این مورد حرف زده‌اند که بسیاری از آنها هم افراد فهمیده و مسئولی بوده‌اند؛ از جمله، چند افسر نیروی هوایی، عده‌ای باستان‌شناس و یک مأمور کفن و دفن. یعنی همه این افراد ناگهان در آن واحد تصمیم گرفته‌اند دروغ‌های مشابهی در مورد یک چیز واحد سر هم کنند؟ به علاوه، شواهد نشان می‌دهد که پنهان کردن اسرار برای مدت طولانی امکان‌پذیر است. مثلاً طراحی و ساخت بمبافکن رادارگریز^۱ سال‌ها پیش از افشای وجودش برای عامه به اتمام رسیده بود!

مردم ایالات متحده آمریکا و بریتانیا اکنون نسبت به گذشته، آزادی بیشتری برای دسترسی به اسناد سری دارند، چون دولت‌های این دو کشور، این‌گونه اسناد را پس از بیست (یا حداکثر چهل) سال، از طبقه‌بندی خارج می‌کنند. یعنی از آن پس، هرکس که مایل باشد، می‌تواند آن اسناد را مطالعه کند. بنابراین، اگر واقعاً اسناد سری در مورد سقوط یک سفینه بیگانه وجود داشت، تا به حال

1. Stealth bomber

آشکار شده بود.

اما...

در عمل، همه اسناد از طبقه‌بندی خارج نمی‌شوند. ارتش آمریکا می‌تواند بعضی از قوانین را زیر پا بگذارد. مثلاً می‌توانند بگویند که انتشار فلان اسناد مصالح و امنیت ملی را خدشه‌دار می‌کند. کسانی که در مورد حادثه رازول تحقیق می‌کنند، تاکنون فقط اجازه مطالعه ده درصد از اسناد و پرونده‌های نیروی هوایی آمریکا را در این مورد پیدا کرده‌اند. این در حالی است که نزدیک به ۶۰ سال از آن واقعه می‌گذرد.

بقایای بشقاب پرنده و سرنشینانش را نمی‌توان ۶۰ سال پنهان کرد، چون بالاخره کسی پیدا می‌شود که محل اختفای آنها را بداند. بی‌تردید باید قطعاتی از لاشه سفینه از چشم‌گروه پاکسازی پنهان مانده باشد. مثلاً آیا ممکن نبود بر اثر ضربه سقوط در خاک فرو رفته باشد، یا یکی از افراد گروه تکه‌ای را برای یادگاری در جیب خودش گذاشته باشد؟

اما...

می توان چیزی را به این دقت پنهان کرد. آمریکا حدود بیست هزار سلاح، موشک و بمب مجهز به کلاهک هسته‌ای دارد و آنها را به خوبی از دسترس تروریست‌ها مخفی کرده است. اگر ارتش قادر به پنهان کردن این همه تسلیحات است، پس حتماً به سادگی از عهده مخفی کردن یک سفینه و چهار جسد کوچک برمی آید.

سانحه سقوط در رازول حقیقتاً رخ داده، زیرا...

دولت آمریکا آشکارا سعی دارد اسرارش را همچنان محفوظ نگه دارد. اگر چیزی که در رازول سقوط کرد، تنها یک بالون هواشناسی بود، پس چرا ارتش به این همه دروغ‌پردازی و لاپوشانی اخبار دست زد؟ و اگر چیزی برای پنهان کردن نداشتند، آیا مک برزل را یک هفته بی‌جهت در بازداشت نگه می‌داشتند؟

یابندگان اصلی لاشه، خبر کشف یک بشقاب پرنده را فوراً به اطلاع رسانه‌ها رساندند. دلیلش نیز این بود که می‌خواستند حسن روابط را با اهالی منطقه - به خصوص با

آنان که ادعا کرده بودند چیزی شنیده یا دیده‌اند - حفظ کنند. تنها پس از آنکه خبر به گوش دولت رسید، اطلاعات مربوطه طبقه‌بندی شد و عملیات سرپوش گذاشتن روی حقیقت آغاز شد.

چهارم از میان کسانی که در سال ۱۹۴۷ ساکن رازول بوده‌اند و با آنها مصاحبه شده است، پانصد نفر تأیید کرده‌اند که در آن زمان اتفاقی غیرعادی در منطقه رخ داده است. آیا ممکن است آن پانصد نفر، همه دروغ‌گو باشند؟ شخصی که شاید بیشتر از هر کسی در این مورد اطلاعات داشت، یعنی مأمور اف.بی.آی شریدان کویت (مأمور جان اسمیت) هرگز سکوت خود را نشکست. اگر حقیقتاً هیچ معمایی در مورد رازول وجود ندارد، چرا او حاضر نشد خیلی ساده این نکته را تأیید کند؟

تَب یوفو در سال ۱۹۴۷

چرا فرود یک شیء ناشناخته پرنده باید باعث ایجاد چنان هیجان و التهابی در دنیای سال ۱۹۴۷ شود؟ و اگر این حادثه رخ داده است، پس چرا عامه مردم حدود بیست-سی سال به آن بی توجهی کردند؟

شاید پاسخ این باشد که حادثه رازول در اوج یک «فصل» مشاهده یوفو رخ داد. گزارش‌های مشاهده یوفو معمولاً مثل یک تندباد گذرا از راه می‌رسند، بعد همه چیز به مدت چند سال ساکت می‌شود تا یک تب یوفوی جدید آغاز شود. برای این پدیده، چند توجیه متفاوت وجود دارد:

الف) یوفوها هر چندگاه یک‌بار به طور دسته‌جمعی از زمین بازدید می‌کنند، عده زیادی از مردم آنها را مشاهده می‌کنند، بعد می‌روند که چند سال بعد بازگردند. یا...

ب) یک نفر تصور می‌کند که یک یوفو دیده است، جار و جنجال به راه می‌اندازد و جنون بشقاب پرنده را به دیگران هم سرایت می‌دهد، به طوری که هرکسی تصور می‌کند چیزی دیده است. اما پس از مدتی، حوصله مردم سر

می‌رود و به دنبال موضوع و سرگرمی مهیج تازه‌ای
می‌گردند و سر و صدا می‌خواهد. یا...

پ) ترکیبی از الف و ب. کسی یک یوفوی واقعی
می‌بیند، گزارش می‌دهد و مردم را به جنون بشقاب‌پرنده
مبتلا می‌کند. در نتیجه، به تدریج گزارش‌ها به قدری مبهم
یا احمقانه می‌شوند که هیچ‌کس گزارش واقعی را باور
نمی‌کند و آب‌ها از آسیاب می‌افتد.

ممکن است در ماه‌های ژوئن و ژوئیه ۱۹۴۷ در رازول
نیز اتفاقی شبیه توضیح پ رخ داده باشد. بیا بید به چند
مورد از صدها گزارش مشاهده یوفو در آن زمان نگاهی
بیندازیم:

تاریخ:

۲۴ ژوئن ۱۹۴۷

منبع گزارش:

کنت آرنولد، خلبان

مکان:

نزدیک یاکیما، واشینگتن؛ در حین

یک پرواز جست‌وجوی نجات.

مورد مشاهده:

نه شیء مشاهده شده که در ارتفاع

۲۷۵۰ متری و با سرعت تقریبی

۲۷۳۰ کیلومتر بر ساعت (یعنی

سریع‌تر از هر وسیله‌ای که تا آن زمان

ساخته شده بود) از شمال به جنوب

در پرواز بوده‌اند. نخستین گزارش

یوفو در عصر حاضر.

مشخصات یوفو: اشیائی شبیه به بومرنگ که بالای

سطح آب، مثل بشقاب دور خود

می‌چرخیده‌اند.

تاریخ:

۲۴ ژوئن ۱۹۴۷

منبع گزارش:

فرد جانسن^۱، کاشف معدن

مکان:

رشته کوه کاسکید

1. Fred Johnson

مورد مشاهده: پنج یا شش شیء پرنده در حال پرواز که عبورشان عقربه قطب‌نمای جانسن را دیوانه‌وار به چرخش انداخته بود. نخستین گزارش از تأثیر یوفوها بر ابزار.

مشخصات یوفو: اشیائی به شکل دیسک، به قطر نه متر و ضخامت یک متر با دنباله‌ای کوچک که نور خورشید روی بدنه صیقلی آنها منعکس می‌شد.

تاریخ: ۲۶ ژوئن ۱۹۴۷

منبع گزارش: رویس آر نایت^۱ (مدیر فرودگاه) و چارلز مور^۲

مکان: شهر سدار، ایالت یوتا

مورد مشاهده: یک شیء تنها، در حال پرواز به سمت شرق. سرعت بسیار زیادی داشته و تنها به مدت چند ثانیه قابل مشاهده بوده است. نخستین گزارش

1. Royce R. Knight

2. Charles Moore

از انفجار یوفو.

مشخصات یوفو: مور: شبیه یک شهاب‌سنگ بدون دود و شعله بوده است. نایت: در میان یک گلوله آتشین آبی‌رنگ متلاشی شد.

تاریخ:

۲۷ ژوئن ۱۹۴۷

منبع گزارش:

دوشیزه کامینز^۱ و دوشیزه دیل^۲

مکان:

گپتین، ایالت نیومکزیکو

مورد مشاهده:

شیء پرنده‌ای که در تپه‌های اطراف به زمین نشست. نخستین گزارش از فرود یوفو.

مشخصات یوفو: سفینه‌ای که شعله زرد و صدای سوت‌مانند ایجاد می‌کرده است.

تاریخ:

۷ ژوئیه ۱۹۴۷

منبع گزارش:

ورنون بیرد^۳، خلبان هواپیمای

1. Cummins

2. Dill

3. Vernon Baird

پی ۱۳۸

مکان: در ارتفاع ۹۱۰۰ متری بر فراز

رشته کوه تاباکوروت، ایالت مونتانا
مورد مشاهده: آرایشی از اشیاء پرنده دیسک مانند
که هواپیما را تعقیب می کرده اند. در
حالی که ببرد سرگرم تماشا بوده
است، یکی از آنها از گروه جدا
می شود و به سمت او می آید و بر اثر
ضربه هوای ناشی از حرکت پی ۳۸
متلاشی می شود و در جنگل سقوط
می کند. نخستین گزارش از مشاهده
سقوط یک یوفو.

مشخصات یوفو: شیئی تقریباً استوانه‌ای، شبیه یویو،
با قطری در حدود ۴/۵ متر.

۸ ژوئیه ۱۹۴۷

تاریخ:

۱ P38: هواپیمای شکاری - تجسسی آمریکا. دو موتور ملخ دار داشت. ویژگی
آن، وجود دو بدنه مجزا و یک جفت باله عمودی و یک باله افقی سوم که انتهای
دو بدنه را به هم متصل می کرد - م

منبع گزارش: یک بازرگان دریانورد ناشناس

مکان: هاستن

مورد مشاهده: بشقاب پرنده‌ای فرود آمد و موجودی

با قد ۶۰ سانتی‌متر و با سری به

بزرگی یک توپ بسکتبال از آن پیاده

شد، جلو آمد، به دریانورد سلام کرد،

دوباره سوار شد، پرواز کرد و رفت.

مشخصات یوفو: بشقاب نقره‌ای‌رنگ

تاریخ: ۸ ژوئیه ۱۹۴۷

منبع گزارش: مک برزل، دامدار

مکان: رازول، ایالت نیومکزیکو

مورد مشاهده: بقایای یک دیسک پرنده را در چراگاه

یافت. نخستین گزارش از یافتن یک

یوفو. او شش ساعت بعد اظهاراتش را

پس گرفت و گفت که بشقاب پرنده در

اصل بالون هواشناسی بوده است.

مشخصات یوفو: از جنس زرورق نازک نقره‌ای‌رنگ

ارسال این گزارش‌ها تا پایان ماه ژوئیه به مرور کاهش یافت و بعد، متوقف شد. آخرین گزارش (یعنی اظهارات مک برزل) سال‌ها بعد به حادثهٔ رازول مشهور شد. به راحتی می‌توان فهمید که چرا این گزارش برخلاف بقیه هیچ هیجان عمومی‌ای ایجاد نکرد؛ چون به نسبت انبوه داستان‌هایی مثل بیگانه‌هایی با کلهٔ توپ بکتبالی و شهاب‌سنگ‌های در حال سقوط، هیچ جاذبه‌ای نداشت! از این گذشته، در همان زمان، هزاران گزارش دیگر از مشاهدهٔ یوفو از سراسر جهان - از استرالیا گرفته تا روسیه - مخابره می‌شد و ادعای مک برزل بایستی با آنها نیز به رقابت می‌پرداخت.

طبیعتاً بسیاری از افراد عاقل و فهمیده، این قصه‌ها را به باد ریشخند گرفتند، چون بیش از حد ضد و نقیض بودند. یوفوها به هر شکلی، از یویو گرفته تا بومرنگ و بشقاب و نعلبکی، گزارش می‌شدند. بعضی صامت بودند، بعضی سوت می‌کشیدند، بعضی هیچ پس‌سوز نداشتند و بعضی شعلهٔ زرد ساطع می‌کردند.

به همین سبب، اگر در میان این مشاهدات یک گزارش واقعی وجود داشت، کمتر کسی آن را باور می‌کرد. البته این

احتمال ضعیف را نیز نمی‌توان نادیده گرفت که شاید همه این گزارش‌ها حقیقت داشته باشند و طی یک ماه، هزاران سفینه بیگانه با صدها شکل و اندازه مختلف از زمین بازدید کرده باشند!

به هر حال، پاسخ به این پرسش آشکار است که چرا حادثه رازول در ۱۹۴۷ به این سرعت به باد فراموشی سپرده شد. چون در زیر صدها داستان لگام‌گسیخته و باورنکردنی مدفون شد.

شاهدان ماجرا

یک ایراد مشاهدات یوفو در سال ۱۹۴۷ آن است که مواردشان بسیار زیاد بود. انگار هرکسی یک داستان یوفوی حاضر و آماده برای تعریف کردن داشت. شاید هم قصد بسیاری از این افراد، تنها شهرت‌طلبی و جلب توجه دیگران بوده است.

حادثهٔ راوژل هم از چنین مشکلی رنج می‌برد. به مدت ۳۰ سال کمتر کسی به آن اشاره کرد و در این مدت هیچ گزارشی مهمی از مشاهدهٔ یوفوها یا سرنشینان منتشر نشد. تا اینکه در سال ۱۹۷۸ سرگرد جسی مارسل داستانش را برای تعقیب‌کنندگان یوفو تعریف کرد و دوباره قضیه را بر سر زبان‌ها انداخت. به دنبال آن، ناگهان سیلی از شاهدان ماجرا به راه افتاد که همه پس از ۳۰ سال می‌خواستند داستان خود را تعریف کنند. تعداد شاهدان به قدری زیاد بود که امکان ندارد اظهارات همهٔ آنها حقیقت داشته باشد.

پس از پخش یک برنامهٔ مستند دربارهٔ یوفوها از تلویزیون در سال ۱۹۸۹ نیز عدهٔ بیشتری ادعا کردند که در

مورد یوفو و اجساد بیگانه‌ها اطلاعات دارند. از آن زمان، سر و کلهٔ ۳۵۰ شاهد جدید با اطلاعات جدید پیدا شده است که همچنان بر تعدادشان افزوده می‌شود.

واضح است که نمی‌توان به گفته‌های همهٔ شاهدان اعتماد کرد. مثلاً زنی ادعا کرد که پدرش شخصاً عمل تشریح جسد بیگانه‌ها را بر عهده داشته است. اما بعد خانواده‌اش گفتند که او ذهنی نامتعادل و تخیلی بسیار قوی دارد. پدر این زن اصلاً پزشک نبود!

اظهارات چند تن از این شاهدان را بخوانید و خودتان در مورد آنها قضاوت کنید.

سرگرد جسی مارسل

در سال ۱۹۷۸ که به مرور توجه مردم به بشقاب‌های پرنده دوباره جان می‌گرفت، یکی از جست‌وجوگران یوفو گفت: «برویم با جسی مارسل مصاحبه کنیم.»

آن فرد با مارسل صحبت کرد و در نهایت، داستان خارق‌العادهٔ کشف او را به اطلاع عموم رساند. حتی فرزند مارسل، جسی پسر هم به عنوان شاهد دوم به میدان آمد و گفت که یاد دارد پدرش قطعاتی از لاشه را از محل سقوط با

خود به خانه آورد. او داستانش را چنین تعریف کرد:

پدرم چند قطعه از آهن پاره‌های لاشه را با خود به داخل منزل آورد و چون بی‌اندازه عجیب بودند، من و مادرم را از خواب بیدار کرد تا آنها را به ما نشان بدهد. به خاطر دارم که ساعت حدود ۲ بامداد بود و او تکه‌ها را روی زمین چید تا شاید با مطالعه آنها از رازشان سر در بیاوریم. ما از تماشای این قطعات به شدت حیرت کرده بودیم. دلیلش هم بیشتر آن بود که هیچ نمی‌دانستیم چیستند و کاملاً حالتی ناشناخته داشتند. حتی تا سال‌ها بعد از حادثه نیز با هم به‌طور خصوصی در مورد ماهیت آنها حرف می‌زدیم. اما همیشه در آخر بحث به نتیجه می‌رسیدیم که آن اجسام، ساخت کره زمین نبودند.

اما...

جسی مارسل (پدر) ابتدا تاریخ سقوط را به خاطر نمی‌آورد. حتی سال وقوع حادثه هم یادش نبود و اول فقط از "تقریباً اواخر دهه ۱۹۴۰" یاد کرد. البته شاید مارسل حافظه ضعیفی داشته است که در این صورت، باید به تمام گفته‌هایش با شک و تردید نگاه کرد. شاید هم این کشف به

قدری در آن زمان در نظرش بی‌اهمیت بوده که بسیاری از نکات و جزئیات مربوط به آن را فراموش کرده است که در این صورت نیز باید پذیرفت بعد از سی سال، جزئیات داستان را از خودش "اختراع کرده" تا به آن آب و تاب بدهد. فرض کنید که خود شما ورقه‌های نازکی از فلز پیدا کنید که نمی‌توان آنها را برید، تغییر شکل داد یا حتی رویشان خراش انداخت. بعد، شما را مجبور کنند که همهٔ مشاهدات خود را با داستان غیرواقعی سقوط یک بالون عوض کنید. آیا در این صورت، تاریخ دقیق چنین واقعه‌ای را فراموش خواهید کرد؟

ویلیام (مک) برزل

ویلیام مک برزل دامداری بود که لاشه را پیش از همه در املاک خودش یافت. او در تمام طول عمرش از صحبت در مورد این موضوع امتناع کرد. به خصوص رفتارش در برابر پرسش‌های مربوط به یک هفته‌ای که در بازداشت ارتش بود، بسیار مرموز بود، هفته‌ای که در آغازش ادعا کرد چیز عجیبی کشف کرده و در پایانش اظهار کرد که یک چیز عادی و بی‌ضرر یافته است. او در گزارش اولیه خود ادعا کرد

تکه‌هایی فلزی را یافته است که امکان بریدن یا ذوب کردنشان وجود ندارد. اما پس از آزادی، در مصاحبه با یک ایستگاه رادیوی محلی گفت: «مردم درست متوجه داستان نشدند.»

و بعد گفت چیزی که یافته از این قرار بوده است: ورقه‌های فویل آلومینیم، کاغذ، چسب و تکه‌های چوب، در مجموع تقریباً به وزن دو و نیم کیلوگرم. جز این، هیچ اثری از قطعات فلز در منطقه دیده نمی‌شد. تنها یک پروانه کوچک با چسب مایع به یک ورقه نازک آلومینیم چسبیده بود. جز چند حرف لاتین پراکنده، هیچ کلمه‌ای روی قطعات وجود نداشت. این قطعات را با مقدار زیادی نوار چسب سر هم کرده بودند که روی بعضی از آنها طرح گل و بنه چاپ شده بود. هیچ مفتول یا سیم فلزی‌ای هم یافت نشد.

در ضمن، برزل که ابتدا ادعا کرده بود جسد بیگانه‌ها را هم دیده است، ظاهراً به‌طور خصوصی به مالک فرستنده رادیو گفته بود: «آن قصه راجع به آدم کوچولوهای سبز را فراموش کن. آنها سبز نیستند!»

اما در سال‌های اخیر، فرزندش ویلیام برزل پسر گفت که او هم قطعات لاشه را دیده است:

ظاهراً چیزی شبیه به کاغذ آلومینیم بود، اما بر اثر ضربه تغییر شکل نمی داد. می شد مجاله اش کرد، ولی وقتی آن را زمین می گذاشتی، مثل یک تکه لاستیک به شکل اولیه اش بازمی گشت. پدر گفت که از ارتشی ها شنیده است که ما قادر به ساخت چنین چیزی نیستیم. در ضمن، یک جور ماده نخ مانند بسیار مقاوم، با ظاهری شبیه ابریشم هم بود که برخلاف نخ ابریشم، هیچ رشته ای نداشت. قطعات چوبمانندی با جنسی شبیه چوب درخت بالسا^۱ ولی با رنگی تیره تر و بسیار محکم تر هم بود. ما چیزی جز چند تکه فلز در اختیار نداشتیم. ولی پدرم روزی گفت که کاملاً واضح است که آنها متعلق به چه چیزی اند.

اما...

تفاوت های عظیم میان اظهارات این پدر و پسر را چگونه می توان توجیه کرد؟ چون لااقل یکی از آنها دروغ می گوید. آیا مک برزل دروغ گفته، چون تهدید شده یا رشوه گرفته است؟ یا ویلیام برزل که در آن موقع کم سن و سال بوده و شاید از چیزی که دیده، غلط برداشت کرده است؟

۱ Balsa: نوعی درخت بومی آمریکای جنوبی با چوب بسیار سبک.

شاید اگر عده‌ای دانشمند، نمونه‌ای از لاشه را آزمایش می‌کردند، حقیقت نهایی آشکار می‌شد. اما متأسفانه برزل همه قطعات را به مأموران اداره ضداطلاعات تسلیم کرد. بسیار عجیب است که هیچ‌یک از شاهدان حتی یک تکه از این فلز مرموز را نزد خود پنهان نکردند. اگر هم چنین بوده، چنین شیئی تاکنون پیدا نشده است.

مک برزل در سال ۱۹۶۵، یعنی مدت‌ها پیش از شیوع مجدد جنون بشقاب پرنده، از دنیا رفت.

سروان الیور هندرسن^۱

گفته می‌شود سروان هندرسن همان خلبانی است که اجساد را برای مطالعه و تشریح به بیمارستان حمل کرد. هندرسن در سال ۱۹۸۶ و پیش از آنکه جست‌وجوگران یوفو فرصت مصاحبه با او را بیابند، از دنیا رفت. ادعاهای منسوب به او را دوستان و اعضای خانواده‌اش به دست عموم رسانده‌اند. صمیمی‌ترین دوست هندرسن در آخرین سال‌های عمرش، یک دندانپزشک بازنشسته ارتش به نام

1. Oliver Henderson

جان کرامشرودر^۱ بود. ظاهراً هندرسن در اوایل سال ۱۹۷۷ داستان لاشه یوفوی بیگانه‌ها را برای کرامشرودر تعریف کرده بود. او چند سال در این مورد ساکت ماند، تا اینکه در سال ۱۹۹۰ ادعا کرد که قطعه‌ای از فلز لاسه را شخصاً مشاهده و لمس کرده است. جست‌وجوگران یوفو معتقدند که این نمونه، حزئی از اموال بازمانده از هندرسن است. اما همسرش به هیچ‌کس اجازهٔ کاوش در میان آنها را نمی‌دهد. بیوهٔ هندرسن که سفو^۲ نام دارد، می‌گوید:

در سال ۱۹۸۰ یا ۸۱ که هنوز در سن‌دیه‌گو زندگی می‌کردیم، روزی الیور از بقالی محله روزنامه‌ای خرید که در یکی از مقاله‌هایش داستان سقوط یک یوفو را در حوالی رازول و کشف اجساد موجودات بیگانه در کنار لاشه‌اش را تعریف می‌کرد. او آن را نشانم داد و گفت: «می‌خواهم این مقاله را بخوانی، چون من همان خلبانی هستم که اجساد را به پایگاه هوایی رایت در شهر دیتون ایالت اوهایو بردم. به گمانم حالا که قضیه به چاپ رسیده، دیگر می‌توانم در موردش حرف بزنم. برای اینکه بتوانم این را به تو بگویم، ناچار شدم سال‌ها انتظار بکشم.» بعد، برایم ظاهر آن

1. John Kromschroeder

2. Sappho

موجودات را توصیف کرد و گفت که قامتی کوچک و سری بزرگ داشته‌اند. همچنین گفت که پوشاکشان هم از جنسی بود که هرگز مشابه آن را ندیده بود.

مدتی بعد، هندرسن مقاله را به دخترش هم نشان می‌دهد. او می‌گوید:

وقتی بچه بودم، پدرم اغلب شب‌ها مدتی را به تماشای ستارگان می‌گذرانند. یک شب که از او پرسیدم چه می‌کند، در جواب گفت: «دنبال بشقاب پرنده می‌گردم. می‌دونی، بشقاب پرنده واقعاً وجود داره.»

اما...

همه اینها اظهارات شاهدانی است که ادعا می‌کنند آنها را از هندرسن شنیده‌اند. شاید دروغ گفته باشند، یا شاید هندرسون به آنها دروغ گفته باشد. به عنوان نمونه، چرا کرامشرودر تا دهه ۱۹۹۰ سکوت اختیار کرد؟ بقیه اعضای خانواده هندرسن می‌گویند که او این اسرار را به مدت ۳۵ سال نزد خود حفظ کرد و فقط هنگامی که آن مقاله چاپ شده را دید، به حرف آمد. با این حال، ادعا شده که او پنج سال پیش از آن، این داستان را برای یکی از دوستانش

فاش کرده و قطعه‌ای از فلز لاشه را هم نشانش داده است. پس چرا این خلبان هرگز آن شیء را به همسر و دخترش نشان نداد؟ آیا ممکن بیست که مسئله آزادی بیان مطرح نبوده، بلکه هندرسن تنها با مشاهده آن مقاله به فکر افتاده باشد که خودش را به دروغ، جزئی از ماجرا قلمداد کند؟

سرهنگ دوم آرتور اکسان^۱، جمعی پایگاه نیروی

هوایی رایت پترسن

چهارم اغلب گزارش‌ها بر این نکته اتفاق نظر دارند که بقایای یوفو از محل سقوط به پایگاه هوایی رایت در دیتون ایالت اوهایو منتقل شده‌اند. در ژوئیه ۱۹۴۷، یعنی هنگامی که لاشه به پایگاه رسید، اکسان هم در آنجا خدمت می‌کرد. او خودش هرگز اجساد را به چشم ندید، اما با کسانی که آنها را دیده بودند، همکار بود. او یقین دارد که لاشه، همراه با عکس‌ها و اسناد مربوطه، هنوز تحت عنوان طبقه‌بندی شده در همان پایگاه حفظ می‌شوند. او در مورد بقایا می‌گوید:

خبردار شدیم که محموله‌ای را برای آزمایش به پایگاه

1. Arthur E

رایت می‌آورند. دستور رسیده بود که باید انواع آزمایش‌های تجزیه و تحلیل شیمیایی، تست فشار، آزمون میزان فشردگی و تست انعطاف روی آن انجام بگیرد. محموله را به آزمایشگاه مواد بردند. خبر ندارم آن را چطور به پایگاه آوردند، ولی همکارانی که رویش آزمایش کردند، گفتند جنسش کاملاً غیرعادی است. بعضی از قطعات را می‌شد به سادگی برید، ولی ورقه‌های بسیار نازک فلزی در میانشان بوده که حتی با ضربات پتک نتوانسته بودند ذره‌ای به آنها خدشه وارد کنند و همه از این بابت متحیر بودند. فهمیده بودند که چیز کاملاً تازه‌ای به دستشان رسیده است. با هرکس که صحبت کردم، گفت که بی‌تردید جنس آن فلز و مواد دیگر، مطلقاً برایش ناشناخته است. البته یکی دو نفر حدس زدند که شاید کار روس‌ها باشد. ولی کلاً همه احساس می‌کردند که این چیز باید از فضا آمده باشد.

سرهنگ دوم اکسان بعدها به درجه ژنرال‌ی رسید و سال‌ها فرماندهی یکی از مراکز نظامی ایالات متحده را با خوش‌نامی بر عهده داشت.

اما...

سرهنگ دوم اکسان همچنین گفت: «من نمی‌دانم در آن آزمایش‌ها چه نکاتی کشف شد و از نتایجشان اطلاع ندارم.»

و البته او هرگز اجساد را هم ندید و در این مورد به ذکر یک شایعه بسنده می‌کند:

برخی می‌گفتند که اجساد هم وجود دارد که همه در اطراف سفینه پیدا شده‌اند و در وضعیت نسبتاً خوبی بوده‌اند.

به این ترتیب، حتی اگر گوینده یک ژنرال بسیار محترم و قابل اعتماد ارتش آمریکا هم باشد، باز هم تنها شایعاتی را تکرار می‌کند که بیش از ۴۰ سال پیش شنیده است. او هرگز نتیجه آزمایش‌ها یا تشریح اجساد را ندیده است. به این ترتیب، می‌توان هم برای معمای لاشه و هم اجساد، توجیهات طبیعی نیز مطرح کرد.

در جست و جوی یوفو

از آنجا که مشاهده یوفو در سال ۱۹۴۷ پدیده نوظهوری بود، بسیار بی سر و سامان و آشفته انجام می شد. اغلب مردم نمی دانند که در برابر یک پدیده توجیه نشده، باید چگونه رفتار کنند. از آن زمان تا به حال، یوفوشناس ها سعی کرده اند به رؤیت اشیاء ناشناخته پرنده، روشی علمی ببخشند و برای این کار به کسانی که شاید با یک یوفو برخورد کنند، پیشنهادهایی ارائه داده اند:

۱- در صورت امکان، شاهدان عینی دیگر را نیز بیابید. نام و نشانی همه شاهدان را به دقت یادداشت کنید تا بعداً بتوانید با آنان تماس بگیرید.

۲- صحنه را به طور بصری ثبت کنید. اگر دوربین عکاسی دم دست دارید، تا می توانید از آن عکس بگیرید. یادتان باشد که ثبت پیش زمینه و پس زمینه در عکس مهم است، چون می توان آنها را مقیاس گرفت و بر اساسشان، ابعاد شیء ناشناخته را تخمین زد.

۳- صحنه را به طور مکتوب هم ثبت کنید. به محض رؤیت یوفو، هر چه را که دیده اید، بنویسید، دقت کنید که در

یادداشت خود، شکل، رنگ و نوع حرکت شیء را هم ذکر کنید. در ضمن، حتماً احساسات و افکار خود را در آن لحظه نیز بنویسید.

۴- محل مشاهده شیء را به یاد بسپارید و محلی را که در لحظه مشاهده ایستاده بودید، با دقت نشانه گذاری کنید. اگر شیء به زمین نشسته بود، هر کاری که می‌توانید برای حفاظت نقطه فرود انجام دهید، ولی رویش قدم نگذارید. در این حالت نیز در صورت امکان، عکس برداری و یافتن شاهدان عینی از اهمیت خاصی برخوردار است.

۵- مشاهدات خود را گزارش دهید. اگر یقین دارید که چیز غیرقابل توضیحی دیده‌اید، شاید بد نباشد نزدیک‌ترین پاسگاه پلیس را در جریان بگذارید. شاید آنها بتوانند شما را به یکی از مراکز مطالعات یوفو راهنمایی کنند. داستان خود را برای انتشار در اختیار روزنامه و رسانه‌های محلی بگذارید. در این صورت، شاید افراد دیگری را بیابید که شاهد همان واقعه بوده‌اند و بتوانند ادعای شما را تأیید کنند.



بازری نشر اطلاعات غلط

اگر اتفاق عجیب و هولناکی در رازول رخ داده باشد، آیا دولت آمریکا واقعاً سعی کرده روی حقایق سرپوش بگذارد؟ و اگر این طور باشد، آنها چگونه چنین کاری کرده‌اند؟ شاید نظامیان را با سوگند رازداری، و غیر نظامیانی را مثل مک برزل با رشوه، و مقام‌های رسمی مثل کلانتر ویلکاکس را هم با تهدید و ارباب و ادار به سکوت کرده باشند. اما شاید هم روش بسیار زیرکانه‌تری را در پیش گرفته باشند.

مثلاً شاید به کسانی که در این زمینه تحقیق می‌کنند، اطلاعات و مدارکی داده باشند که وقوع حادثه را تأیید می‌کند. طبیعی است که پژوهشگران با ولع به این اطلاعات چنگ می‌اندازند و آنها را منتشر می‌کنند، چون با وجود این شواهد قاطع، فرصتی می‌یابند تا ثابت کنند که اتفاق خارق‌العاده‌ای در رازول رخ داده است.

نشر این اطلاعات، توجه عامه را به شدت جلب می‌کند و مردم این کشف مهیج را زیر ذره‌بین می‌برند. بعد، ناگهان کسی چیزی در آنها می‌یابد که ثابت می‌کند مدارک ساختگی‌اند. در نتیجه، جامعه احساس می‌کند سرش

کلاه رفته است و دیگر هیچ چیزی را در مورد رازول باور نمی‌کند. به این ترتیب، حادثهٔ رازول به باد فراموشی سپرده می‌شود و اسرار دولتی از توجه مردم در امان می‌ماند.

آیا انتشار اسناد مجستیک ۱۲ نیز جزئی از چنین حیل‌های بوده است؟ و آیا کسی فیلم تشریح جسد بیگانه را هم به همین دلیل ساخته است؟

مجستیک ۱۲

در سال ۱۹۸۴ یک تهیه‌کنندهٔ سینمای آمریکا به نام جیمی شاندر^۱ به یک حلقهٔ فیلم ۳۵ میلی‌متری ظاهر نشده دست پیدا کرد. حاصل کار، پس از ظهور فیلم، نفسگیر بود، چون عکس‌ها کپی مدارک پرونده‌ای با نام رمز "عملیات مجستیک ۱۲" بود؛ گزارشی که خطاب به رییس جمهور آمریکا و دربارهٔ کشف، ضبط و مطالعهٔ فضاپیمای بیگانه‌ای بود که در شمال رازول در ایالت نیومکزیکو سقوط کرده بود. تاریخ اسناد نشان می‌دهد که در سال ۱۹۵۲ تنظیم شده‌اند و وجود چیزی را که پژوهشگران یوفو به دنبالش می‌گشتند، تأیید می‌کردند:

یک دامدار محلی سقوط یک شیء دیسک‌مانند پرنده

1. Jaime Shandera

را گزارش کرد. برای حصول اطمینان از صحت این کشف و جمع‌آوری و ضبط لاشه، عملیاتی سزّی آغاز شد. در حین این عملیات، یک گروه شناسایی هوایی پیکر چهار موجود انسان‌مانند ریزجثه را یافت که ظاهراً اندکی پیش از انفجار سفینه، از آن به بیرون پرتاب شده بودند. کپسول سرنشینان، حدود چهار کیلومتر دورتر به زمین برخورد کرده بود. مسئولیت جمع‌آوری و آزمایش اجساد به یک گروه ویژه علمی محول شد. سپس برای سرپوش گذاشتن روی واقعه، به خبرنگاران گفته شد که شیء موردنظر تنها یک بالون تحقیقاتی بوده است.

همین گزارش در مورد اجساد بیگانه‌ها می‌گوید:

آزمایش بر روی اجساد سرنشینان، زیر نظر دکتر برانک^۱ انجام شد. نتیجه‌گیری محافظه‌کارانه این گروه (مورخ ۳۰ نوامبر ۱۹۴۷) حاکی از آن است که با وجود آنکه موجودات مذکور از نظر ظاهر به انسان شباهت دارند، اما تحت فرایندهای زیست‌شناختی و تکاملی به وجود آمده‌اند که کاملاً با شرایط انسانی تفاوت دارد. گروه دکتر برانک نام موجودات بیولوژیک فرازمینی را برای آنها برگزیده و پیشنهاد کرده که تا زمانی که تعریف بهتری

1. Bronck

برایشان پیدا نشده است، با همین لفظ یاد شوند. احتمال دارد منشأ این موجودات، سیاره مریخ باشد. این مدارک در مورد مولد نیروی محرکه بشقاب پرنده می‌گوید:

تاکنون همه تلاش‌ها برای شناسایی نوع نیروی محرکه شیء با ناکامی مواجه شده است. مطلقاً هیچ اثری از وجود بال، ملخ، موتور جت و دیگر شیوه‌های متداول پرواز یافت نشده و ظاهراً شیء فاقد هر نوع سیم‌کشی فلزی، لامپ خلاء یا دیگر قطعات الکترونیک است که بتوان آن را تشخیص داد. گمان می‌رود که واحد مولد نیروی محرکه به‌طور کامل بر اثر انفجار ناشی از سقوط منهدم شده باشد.

اما...

کارشناسان می‌گویند که نوشتار متن این اسناد با انشا و لحن متداول در سال ۱۹۵۲ تفاوت دارد. همچنین، این مدارک با ماشین تحریری تایپ شده‌اند که هنوز در آن زمان ساخته نشده بود. و البته، تعیین عمر اسناد توسط آزمایش نوع کاغذ و جوهرشان نیز امکان ندارد، چون اسنادی در دسترس نیست و فقط می‌توان بر اساس مطالعه عکس‌ها در موردشان قضاوت کرد.

به علاوه، این مدارک به سرنوشت قطعات لاشه و اجساد سرنشینان، پس از آزمایش هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. اگر این گزارش به درخواست رییس جمهور آمریکا تنظیم شده باشد، یعنی او نسبت به مسئله کنجکاو بوده است. پس آیا در این صورت علاقه‌ای به اطلاع از این نکته نداشته است؟ از طرف دیگر، این ادعا که واحد مولد نیروی محرکه به طول کامل بر اثر انفجار ناشی از سقوط منهدم شده، بیش از حد ساده و مقبول است. اگر مولد نیروی سفینه نابود نشده بود، حالا دولت ایالات متحده به راز چگونگی سفرهای بین ستاره‌ای دست یافته بود، که آشکارا چنین نیست. پس اگر این اسناد ساختگی باشند، باید توضیح بدهند که چرا هیچ مولد نیرویی در کار نیست و دم‌دست‌ترین توضیح آن است که "بر اثر انفجار ناشی از سقوط منهدم شده.

خودتان قضاوت کنید. این مولد باید به قدری نیرومند و مقاوم باشد که بتواند بشقاب پرنده‌ها را با سرعت هزاران کیلومتر بر ساعت (یا حتی بر ثانیه) به حرکت در بیاورد. آیا ممکن است چنین ابزاری آن قدر ظریف و شکننده باشد که در یک سقوط ساده به طور کامل از بین برود، در حالی که بدن سرنشینان سفینه سالم مانده است؟

تشریح جسد بیگانه

ری سانتیلی^۱ در شهر لندن مدیر اجرایی یک مؤسسه تکثیر و پخش نوارها و دیسک‌های ویدئو است. در زمانی که تاریخش معلوم نیست، آقای سانتیلی برای یافتن و خرید چند فیلم از اجرای زنده الویس پریسلی - که گفته می‌شود از اولین کارهای ضبط شده این ستاره فقید پاپ است - به آمریکا سفر کرد و در طول اقامتش در آن کشور، با فیلم‌بردار پیری آشنا شد که نام او را هم فاش نکرده است. فیلم‌بردار به سانتیلی می‌گوید که فیلمی غیرعادی از تشریح جسد بیگانه دارد که پس از سقوط یک یوفو در سال ۱۹۴۷ در رازول به دست آمده است. آقای سانتیلی اظهار می‌کند:

در برخورد نخست، از رفتار و گفتار این فیلم‌بردار احساس کردم که آنچه می‌گوید، حقیقت دارد. او یک فرد عادی است که هرگز در زندگی درآمد زیادی نداشته، ولی پنجاه سال است که با وفاداری در کنار همسرش زندگی می‌کند و چنان زندگی آرام و پایداری دارد که آرزوی هرکسی است. من بخت تماشای بسیاری از آلبوم‌های قدیمی عکس‌هایش، مجموعه فیلم‌هایش و یادداشت‌های

1. Ray santilli

شخصی او را به دست آوردم و اطمینان دارم که ادعاهایش کاملاً صحت دارند. در نهایت، همراه با ۲۲ حلقه فیلم از نزد او روانه لندن شدم.

اقای سانتیلی فیلم سال ۱۹۴۷ را به بهای صد هزار پوند خرید، با خود به لندن برد و به قصد فروش به شبکه‌های تلویزیونی سراسر دنیا، از آن کپی ویدئو تهیه کرد. او وعده داد که اصل فیلم را در اختیار افراد خبره قرار خواهد داد تا با آزمایش آن دریابند که از همان نوع نگاتیوی است که تولید و مصرفش در سال ۱۹۴۷ متداول بوده، تا ثابت شود که واقعی است. اما تا به حال، به بهانه‌های مختلف از این کار امتناع کرده است. بنابراین، هنوز باید بر اساس نسخه ویدئویی در مورد اصالت فیلم قضاوت کرد.

این نسخه ویدئویی صامب و کیفیت تصویرش به قدری پایین و دانه‌دار است که حتی با مکت تصویر و مطالعه یکایک فریم‌های آن نمی‌توان جزئیاتش را تشخیص داد. این فیلم، یک پیکر انسان‌واره - شامل دو بازو، دو پا، یک دهان، دو گوش و یک بینی بسیار کوچک و دو چشم بسیار درشت تیره - را نشان می‌دهد که شکمش متورم و رانش (ظاهراً بر اثر یک سانحه) دچار جراحت بسیار عمیقی شده است. بارزترین نکته غیرانسانی این موجود آن است که در

هر دست و پایش پنج انگشت سه‌بندی و یک انگشت شست دارد. در سراسر بدنش هم اثری از مو مشاهده نمی‌شود.

ظاهراً جسد روی تخت یک اتاق تشریح با دیوارهای سفید (که شاید یک بیمارستان باشد) خوابیده و دو نفر که ماسک جراحی به صورت دارند، مشغول تشریح آن‌اند.

ابتدا سیاهی چشم‌ها مثل یک جور لایه فیلم، از روی سفیدی چشم برداشته می‌شود. سپس، بدن را می‌شکافند، اعضا و جوارح را به نوبت خارج می‌کنند و - احتمالاً برای حفظ و نگهداری - در ظرفی حاوی نوعی مایع قرار می‌دهند. مجموعه را هم‌اره می‌کنند تا مغز را خارج کنند.

این فیلم پس از نمایش برای بینندگان تلویزیون، روی نوار ویدئو هم تکثیر شد. اما فروشندگان معمولاً نکات زیر را به دقت برای مشتری روشن می‌سازند:

۱- این نوار، کپی از روی نگاتیوی سینمایی است که در سال ۱۹۴۷ تولید شده، ولی هیچ تضمینی وجود ندارد که نگاتیو در همان سال برای فیلم‌برداری مصرف شده باشد.

۲- برخی از گزارش‌های پزشکی ادعا می‌کنند که جسد متعلق به انسان نیست. اما این نکته هنوز با قاطعیت تأیید نشده است.

- ۳- گفته می‌شود که این فیلم مربوط به واقعه رازول است، ولی مدرک قاطعی در این مورد مشاهده نشده است.
- ۴- فیلم از کیفیت و وضوح خوبی برخوردار نیست.

اما...

اگر یوفوشناس‌ها امیدوار بودند که فیلم تشریح به مردم دنیا ثابت کند که بیگانه‌ها در سال ۱۹۴۷ در نیومکزیکو به زمین آمده و بررسی شده‌اند، باید خیلی ناامید شده باشند. اغلب مطبوعات چاپ بریتانیا در نقدهای خود، این فیلم را ساختگی دانستند:

اگر هواپیما، بالون، سیاره زهره، دیوانه‌ها، دروغ‌گوها و توجیهات ساختگی را از این داستان کنار بگذاریم، دیگر چیزی برایمان نمی‌ماند.

ساندی تلگراف، ۲۰ اوت ۱۹۹۵

امانه تنها به یوفوشناس‌های جدی چنین برچسب‌هایی زدند، بلکه خبرنگارها هم ناگهان دریافتند که مضحکه خاص و عام شده‌اند و مطبوعات آنها را آلت دست دیوانه‌ها و دروغ‌گوها می‌نامند:

امشب ما شاهد یک اعجاز کیهانی نخواهیم بود، بلکه

قرار است در سیرک به تماشای برنامه سرهنگ تام پارکر بنشینیم که همراه با گروه مرغ‌های رقاصش در سراسر آمریکا به هنرنمایی پرداخته است. می‌گویند که جناب سرهنگ با گذاشتن یک سینی داغ زیر پای مرغ‌ها، هنر ظریف باله را به آنها آموخته است.

دیلی تلگراف، ۲۸ اوت ۱۹۹۵

روزنامه‌های دیگر نیز این فیلم را به باد ریشخند گرفتند و گفتند که چیزی بیش از فانتزی و تخیل علمی نیست:

یک انسان‌واره سر طایس چهار دست و پا؟ په! آن هم با

۲۴ انگشت؟ به برزخ^۱ خوش آمدید!

دیلی میل، ۲۸ اوت ۱۹۹۵

و یکی از بی‌رحمانه‌ترین نقدها نیز در روزنامه وزین

۱ The Twilight Zone مجموعه نامدار تلویزیونی، ساخته راد برلینگ، محصول ۱۹۶۰ که بعدها تولید آن (بس از آنکه استیون اسپلبرگ و سه کارگردان دیگر در ۱۹۸۵ به‌طور مشترک یک نسخه سینمایی از آن ساختند) در میانه دهه ۱۹۸۰ ادامه یافت. مجموعه اصلی نیز در سال‌های ۵۰ - ۱۲۴۹ از تلویزیون ملی ایران به نمایش درآمد هر قسمت شامل یک یا دو داستان کوتاه شگفت‌انگیز فانتزی یا علمی - تخیلی بود. روزنامه‌نگاری که این مطلب می‌نوید، چندان بیراهه نرفته، چون در این مجموعه و فیلم‌های مشابه، بارها موجوداتی شبیه به این بیگانه‌ها بر پرده سینما و تلویزیون ظاهر شده بودند. م

تایمز به چاپ رسید...

آدم‌های دیوانه را می‌توان در هر شکل و اندازه‌ای دید.
کسی که حرف آنان را باور می‌کند، باید خودش هم اهل
سیاره دیگری باشد.

تایمز، ۲۱ اوت ۱۹۹۵

تنها یک روزنامه چاپ بریتانیا (ساندی پپل، ۲۰ اوت
۱۹۹۵) فیلم را جدی گرفت که آن هم درد معتقدان به
حادثه رازول را دوا نکرد. نویسنده در مقاله‌اش نوشته بود که
اجساد واقعی‌اند...

اما...

به اعتقاد من، آنها به تحقیقات در مورد جنگ‌های
میکروبی ارتباط دارند و اجساد باید متعلق به انسان‌هایی
باشند که بر اثر آزمایش‌های سری ارتش دچار تغییر شکل
شده‌اند.

حتی کارشناسان تولید جلوه‌های ویژه سینمایی هم
بیشتر از این به فیلم اهمیت ندادند و پس از مطالعه دقیق
آن اعلام کردند که ساختگی است.

به اعتقاد افراد خبره در استودیوهای فیلم‌سازی

پاینوود، این بیگانه یک جسد ساختگی است که البته خیلی خوب و ظریف ساخته شده است. دلیلشان نیز این بود که ادعا کردند در زیر بغل موجود و کنار مفصل دستش، متوجه وجود یک درز شده‌اند. به علاوه، ظاهراً دیده بودند که روی یکی از قطعات لاشه سفینه، کلمات TV Video نوشته شده است. کلیف والاس که به عنوان متخصص جلوه‌های ویژه برای استودیوی کریچر افکتر در پاینوود کار می‌کند، در این مورد گفته:

در ساختگی بودن این فیلم، تردید نیست. البته کار با ظرافت فراوان و احتمالاً توسط یک سینماگر حرفه‌ای انجام شده. اما ممکن نیست که در سال ۱۹۴۷ فیلم‌برداری شده باشد.

شفیلد دیلی استار، ۱۸ اوت ۱۹۹۵

حتی کسانی که خود را خیره فیلم‌سازی نمی‌دانستند، آنچه را دیدند باور نکردند و در مورد جعلی بودنش حدس‌هایی زدند:

کوچک‌ترین شاهی وجود ندارد که ثابت کند این فیلم جریان عمل تشریح جسد یک بیگانه را نشان می‌دهد و در تمام طول آن، هیچ دلیل و مدرکی دیده نمی‌شود که ثابت کند توسط یک گروه جلوه‌های ویژه سینمایی ساخته نشده

است. در فیلم می بینیم که اعضا و جوارح بیگانه را از بدنش خارج می کنند و در ظرفی حاوی محلول نگهدارنده می گذارند. آیا ممکن است بتوان اعضای بدن بیگانه ها و انسان را در یک نوع محلول شیمیایی واحد حفظ کرد؟ یا دانشمندان آمریکایی به حدی باهوش اند که به این سرعت محلول مناسبی برای پیشگیری از فساد امعا و احشای بیگانه ساخته اند؟ من در این فیلم ناواضح و دانه دار دیدم چیزی را از داخل جسد خارج کردند که بیشتر شبیه تکه های جگر گوساله ای بود که در یخچال قصابی ها می بینید. شاید آنها از آن سوی کهکشانی که اینجا آمده اند تا مرده بدهند که کار و بار قصاب ها در فضا سکه است. فقط دعا می کنم کسی فیلم رازول را باور نکند. این مدرک ساختگی، آن قدر ابلهانه است که نباید آن را جدی گرفت، بلکه باید آن را برای آمریکایی ها پس فرستاد و به ریششان خندید.

دیلی میل، ۲۱ اوت ۱۹۹۵

عده ای هم گفتند که با این جور تقلب ها می توان پول زیادی به جیب زد. مثلاً روزنامه گلاسگو ایونینگ تامیز در شماره مورخ ۸ ژوئیه ۱۹۹۵ نوشت:

قصد و منظور آقای سانتیلی کاملاً آشکار است. هدف او،

کسب درآمد از طریق این فیلم است. او خودش گفته است: «البته به نفع من نیست که این فیلم را برای آزمایش به دست پژوهشگران یوفو بسپارم و آنها از این بابت شاکی اند. هر چه این مسئله بیشتر به صورت معما باقی بماند، از نظر مالی، سود بیشتری عایدم خواهد شد.»

به بیان دیگر، هرچه مردم در مورد واقعی یا ساختگی بودن این فیلم بیشتر با هم بحث کنند، تمایل بیشتری برای تماشایش پیدا می‌کنند و نسخه‌های ویدئویی بیشتری از آن به فروش می‌رسد.

در این میان، آنان که به وجود یوفو ایمان داشتند، از اینکه می‌دیدند عامه مردم اعتقاداتشان را این چنین به مسخره گرفته‌اند، به شدت سرخورده شدند. یکی از یوفوشناس‌های سرشناس به نام دان اشمیت^۱ با عصبانیت گفت: «این فیلم هیچ ربطی به واقعه رازول ندارد.»

در همین حال، یکی از خوانندگان ماهانه یوفو مگزین در نامه‌ای گلایه‌آمیز به مجله نوشت: «من ذره‌ای شک ندارم اینکه این فیلم چیزی جز مسخره‌بازی نیست. اما اگر ساختگی بودنش ثابت شود، وجهه یوفوشناسی به شدت خدشه‌دار خواهد شد.»

1. Don Schmitt

خداشمار شدن و جهه یوفوشناسی؟ شاید این دقیقاً همان چیزی است که دولت آمریکا می خواهد. اگر چنین باشد، برای رسیدن به این منظور، بعید است ترفندی مخرب تر از ساختن فیلم جعلی تشریح بیگانه پیدا شود. پس شاید واقعاً آنها این فیلم را ساخته باشند.

توجیهات

تردیدی نیست که در اوایل ژوئیه ۱۹۴۷ در حوالی رازول اتفاقی رخ داده است. همه در این مورد اتفاق نظر دارند و با مراجعه به آرشیو روزنامه‌های محلی در آن تاریخ هم می‌توان این نکته را تأیید کرد. ولی آنچه در موردش اختلاف نظر وجود دارد این است که در آن زمان به‌طور دقیق چه چیزی در رازول اتفاق افتاده؟ اگر این حادثه سقوط یک سفینه بیگانه نبوده، پس چه بوده است؟ با توجه به حقایق و واقعیت‌هایی که می‌دانیم، دیگر چه توضیح قابل قبولی برای این حادثه وجود دارد؟ اینها چند نمونه از آن توجیهات‌اند:

بالون هواشناسی

این داستانی است که نیروی هوایی به عنوان توجیه حادثه منتشر کرده است و بعید نیست که حقیقت داشته باشد. یک بالون هواشناسی وسط چراگاه سقوط می‌کند، بر اثر وزش باد روی علف‌ها کشیده می‌شود و با برخورد به درخت‌های خنجری که به وفور در منطقه روییده، چنان

تکه پاره می شود که حتی یک سرگرد نیروی هوایی ایالات متحده به نام جسی مارسل هم نمی تواند تشخیص دهد که لاشه در اصل متعلق به چه چیزی بوده است. البته او همه گزارش ها و اخبار نشریات را در مورد یوفوها دیده بود. مک برزل هم از این گزارش خبر داشت و می خواست جایزه سه هزار دلاری مطبوعات را برای کشف اولین یوفو تصاحب کند. شاید برزل، مارسل را فریب داده و به نحوی به او تلقین کرده که این لاشه یک سفینه بیگانه است. شاید هم حتی به قصد گیج کردن او و افراد نیروی هوایی، خودش شخصاً مقداری آهن قراضه را هم در محل پخش کرده باشد. شاید به همین دلیل نیز ارتش ابتدا گزارش داد که یک بشقاب پرنده پیدا کرده است. و شاید به همین دلیل برزل را یک هفته در بازداشت نگه داشتند؛ چون او با دروغ گویی و نشر اکاذیب، ارتش را نزد مردم احمق جلوه داده بود. بنابراین، نه رازی در بین است، نه روی حقیقت سرپوش گذاشته شده است. منتها سی سال بعد، سر و کله عده ای شهرت طلب پیدا شد که با تعریف کردن داستان های ساختگی درباره آدم کوچولوهای خاکستری، سعی داشتند از طریق جراید برای خود اسم و رسمی دست و پا کنند.

البته برای آنها خیلی مشکل است که بعد از گذشت سی سال، ادعاهای خود را ثابت کنند. اما اثبات دروغ بودن اظهاراتشان نیز به همان اندازه دشوار است.

موشک آزمایشی

پایگاه موشک‌های آزمایشی وایت‌سنندز تقریباً در ۱۶۰ کیلومتری رازول واقع شده است. در آن زمان آمریکایی‌ها با روس‌ها در ساخت موشک‌های هدایت‌شونده مسابقه گذاشته بودند. دانشمندان آلمانی در اواخر جنگ جهانی دوم این فناوری را شکل داده و توسط آن بمب‌های پرنده وی ۲ را ساختند و اهالی لندن را به وحشت انداختند. آمریکایی‌ها هم در واپسین روزهای جنگ به بمب اتمی دست یافتند و توسط آن، دو شهر ژاپن را با خاک یکسان کردند. با ترکیب این دو اختراع می‌شد هولناک‌ترین سلاح تاریخ، یعنی بمب اتمی پرنده را ساخت. قاعدتاً زمانی این اختراع جهنمی، بزرگ‌ترین و سرتی‌ترین راز دولت آمریکا بوده است. آمریکایی‌ها حتی چند فروند از موشک‌های وی ۲ آلمان را به غنیمت گرفته بودند، به آمریکا انتقال دادند و بعد از مسلح کردنشان به کلاهدک

اتمی، آنها را برای آزمایش به پرواز درآوردند. اما امکان دارد که یکی از ایس موشک‌ها درست عمل نکرده و در ۱۶۰ کیلومتری محل پرتاب، یعنی در میان دشت‌های حومه رازول سقوط کرده باشد. (حتی تا بعد از پایان عصر فضا، یعنی تا دهه ۱۹۸۰ هم پرتاب بسیاری از موشک‌ها با شکست مواجه می‌شد.) از آنجا که پرتاب تنها جنبه آزمایشی داشته، کلاهک اتمی نصب شده روی موشک، داغ (یعنی آماده عمل) نبوده، ولی احتمال انفجار آن وجود داشته است. یک سرگرد نیروی هوایی که از محل بازدید کرده، به سبب بی‌اطلاعی نتوانسته اصل موضوع را از روی لاشه تشخیص بدهد و نوشته‌های آلمانی روی قطعات بدنه موشک هم او را بیشتر گیج کرده است. در همین حال، مسئولان وایت‌سننرز، نومیدانه به دنبال موشکشان می‌گردند و وقتی از اخبار منتشر شده در جراید و رادیوهای رازول باخبر می‌شوند، سراسیمه خود را همراه با نیروهای امنیتی و اطلاعاتی به صحنه سقوط می‌رسانند، شاهدان را با تهدید، رشوه یا سوگند به رازداری ساکت می‌کنند و در منطقه به یک پاکسازی وسیع دست می‌زنند. البته بیگانه‌های خاکستری ریزنقش نیز هرگز وجود نداشته‌اند.

بلکه دولت آمریکا برای جلوگیری از آبروریزی سیاسی، این داستان را اختراع می‌کند تا افکار عمومی متوجه حقیقت نشود؛ این حقیقت که دنیا چقدر به اولین فاجعه ناخواسته هسته‌ای نزدیک شده بود!

موشک فضاپیما

به محض اتمام جنگ جهانی دوم، آمریکایی‌ها یک برنامه اکتشاف فضایی را آغاز کردند. البته این برنامه بیشتر اهداف نظامی داشت، زیرا نخستین کشوری که موفق می‌شد در ماه یک پایگاه موشکی احداث کند، به راحتی می‌توانست از آنجا همه کشورهای را زیر نظر بگیرد و دشمن را به سادگی هدف قرار دهد. تصمیم بر این بود که موشک‌های فضاپیما براساس ساختمان وی ۲ های آلمانی و توسط دانشمندان آلمانی ساخته شود که در پایان جنگ به آمریکا تسلیم شده بودند. شواهد موجود، حاکی از آن است که چند فروند وی ۲ از پایگاه وایت‌سندز پرتاب شده‌اند. اما مشکل دانشمندان این بود که نمی‌دانستند سفر فضایی چه تأثیری بر بدن انسان خواهد داشت؛ مثلاً بدن در برابر فشار عظیم ناشی از شتاب لحظه پرواز و سرعت موشک و در

فشار بسیار اندک لایه‌های فوقانی جو، چه واکنشی نشان خواهد داد؟ در نتیجه، به عنوان سرنشین از چند میمون استفاده کردند که به آنها لباس‌های نازک ضد حرارت پوشانده بودند. از آنجا که آنان اصرار داشتند این آزمایش‌ها را سری حفظ کنند، پس از کشف لاشه توسط برزل و مارسل، ناچار شدند بر عملیات شکست خورده خود سرپوش بگذارند. اجساد میمون‌ها را یافتند و برای مطالعه و تشریح به پایگاه هوایی رایت پترسن منتقل کردند. سپس در آنجا با گلن دیسی، مأمور کفن و دفن مشورت کردند و در مورد نگهداری آنها از او راهنمایی خواستند. ولی بعد وی را از اتاق تشریح بیرون انداختند. همچنین احتمال دارد که آنها حقیقتاً نخستین انسان‌های فضا نورد بوده‌اند، نه میمون. شاید دلیل این همه پنهان‌کاری و نشر اطلاعات غلط آن باشد که دولت خجالت می‌کشد اعتراف کند که چهار خلبان آزمایشی شجاع را در یک تجربه ناشیانه به کشتن داده است.

بالون بمبی ژاپنی

در اواخر جنگ جهانی دوم، ژاپنی‌ها بیش از ۹ هزار

فروند بالون بدون سرنشین حامل مواد منفجرهٔ آتش‌زا با قدرت تخریب زیاد را به پرواز درآوردند. آنان این بالون‌ها را در آسمان اقیانوس آرام رها کردند، به این امید که همراه با جریان باد به سمت آمریکای شمالی بروند. تعداد انگشت‌شماری از این بالون‌ها به واقع به آسمان ایالات متحده رسیدند و با سقوط خود، موجب بروز چند مورد حریق شدند. حتی یک نفر هم توسط آنها کشته شد، چون وقتی بالون در بیشه‌ای فرود می‌آمد، اهالی از روی کنجکاوی خیلی به آن نزدیک می‌شدند. این بالون‌ها بزرگ‌تر از بالون‌های هواشناسی آمریکا بودند و از کاغذ چند لایه یا مشمع ابریشمی ساخته می‌شدند. شاید یکی از آنها نیز در مرتع سقوط کرده و منفجر شده و مک برزل دو سال تمام زحمت جمع کردن لاشه را به خود نداده باشد. بعد با آغاز جنون یوفو، برزل تصمیم می‌گیرد ادعا کند که یک بشقاب پرنده یافته است و جای بالون بمبی را به ارتش نشان می‌دهد. البته سرگرد جسی مارسل واقعیت را تشخیص نداد، ولی مافوق‌هایش در واشینگتن چرا. آنان دستور دادند روی خبر سرپوش گذاشته شود، چون نمی‌خواستند مردم تصور کنند که هنوز ده‌ها فروند از این

بالون‌های مرگبار بر فراز خاک آمریکا سرگردان‌اند و به وحشت بیفتند.

سلاح سَری ایالات متحده

چهارمک برزل گفت که هنگام وقوع طوفان و رعد و برق در تاریخ ۲ ژوئیه ۱۹۴۷ صدایی شبیه برخورد چیری را شنیده است. معلوم نیست که برخورد صاعقه بتواند به یک یوفو آسیب برساند؛ ولی کاملاً ممکن است که موجب سقوط یک هواپیمای جدید و به کلی سَری آمریکایی بشود. نیروی هوایی باید قاعدتاً چنین هواپیمایی را در خلوت‌ترین آسمان ممکن آزمایش کند؛ مثلاً جایی مثل آسمان دشت‌های ایالت نیومکزیکو. این هواپیما به قدری سَری بوده که پرسنل عادی نیروی هوایی، مثل سرگرد جسی مارسل هم از وجودش بی‌خبر بوده‌اند. از آنجا که هیچ‌کس در پایگاه رازول چنین چیزی ندیده بود، روراست و بی‌شیله پيله ادعا کردند که یک شیء ناشناخته پرنده یافته‌اند... که البته کاملاً حق داشتند! فقط سه ماه بعد از حادثه رازول، دولت آمریکا فاش کرد که پرواز هواپیمای موشکی سَری خود به نام بل ایکس - ۱ را با موفقیت

پشت سر گذاشته است. بل ایکس - ۱ نخستین هواپیمای مافوق صوت دنیا بود و احتمالاً پرواز آزمایشی خود را در اوایل ژوئیه انجام داده بود. شاید این هواپیما بر اثر طوفان سقوط کرده و بعد پنتاگون با دستپاچگی برای جمع کردن لاشه‌اش وارد عمل شده باشد. احتمالاً اجساد سرنشینان نیز در فاصله سه کیلومتری و به‌طور مخفیانه به خاک سپرده می‌شوند. منتها این اجساد به قدری در اثر آسیب‌های وارده دچار تغییر شکل شده بودند که به زحمت می‌شد تشخیص داد انسان‌اند. شاید شایعات مربوط به موجودات بیگانه هم از همین ناشی شده باشد. بعد هم دولت آمریکا عمداً به این شایعه دامن زد، زیرا نمی‌خواست مردم بفهمند موفقیت پروژه ساخت و پرواز بل ایکس - ۱ به قیمت جان چند خلبان تمام شده است^۱

۱ هدایت نخستین نمونه آزمایشی هواپیماها همیشه کار پرخطرهای است. افرادی را که چنین وظیفه‌ای را بر عهده می‌گیرند، خلبان آزمایشی (Test Pilot) می‌نامند که اغلب از میان جسورترین، ورزیده‌ترین و کارکشته‌ترین خلبان‌های جوان انتخاب می‌شوند. تا پیش از پیشرفت علوم رایانه و دستیابی به فنون شبیه‌سازی، بیش از ۶۰ درصد خلبان‌های آزمایشی ارتش آمریکا در حین انجام وظیفه دچار سانحه می‌شدند که بیش از نیمی از آنان جان خود را از دست می‌دادند - م.

سلاح سَری شوروی

چهار آمریکا از زمان جنگ جهانی دوم تا مدت نیم قرن می‌ترسید که مبادا از نظر دانش و فنون تسلیحات، از شوروی عقب بیفتد. روس‌ها هم مثل آمریکایی‌ها چند تن از دانشمندان آلمانی را اسیر کرده بودند و به کمک آنان، هم در مورد تولید موشک‌های هدایت‌شونده و هم در مورد اکتشافات فضایی کار می‌کردند. از عقل به دور است که روس‌ها موشک آزمایشی خود را بر فراز خاک آمریکا در جایی چنان دوردست به پرواز درآورده باشند که باز یافتن غیرممکن شود؛ مگر آنکه هدایت موشک از دستشان خارج شده و گم شده باشد. از سوی دیگر، اکنون می‌دانیم که در سال ۱۹۴۷ دانش روس‌ها هنوز به حدی نرسیده بود که بتوانند موشکی با چنین بُرد زیادی بسازند. با این حال، مردم آمریکا در ۱۹۴۷ خیال می‌کردند که هر کاری از دست شوروی ساخته است. به یقین می‌توان گفت که لاشه یافت شده در رازول، متعلق به یک سلاح سَری روسی نبوده است. اما این احتمال وجود دارد که در نتیجه دستپاچگی اولیه ناشی از کشف یک چیز عجیب در دشت‌های نیومکزیکو، رسته ضداطلاعات باور کرده باشد که به یکی از

اسرار شوروی دست یافته است. البته با این فرضیه می توان تهدید و تطمیع مردم به رازداری و سرپوش گذاشتن بر حقیقت را توجیه کرد، ولی نمی توان توضیح داد که چرا دولت آمریکا پس از ۶۰ سال همچنان در مخفی نگه داشتن این راز پافشاری می کند.

سقوط یک سفینه بیگانه

اما شاید هیچ یک از توجیهات فوق حقیقت نداشته باشند. شاید آنچه در رازول سقوط کرده است، حقیقتاً بشقاب پرنده‌ای از سیاره‌ای دیگر باشد. نظر شما چیست؟

مؤخره

پس از گذشت نزدیک به ۶۰ سال، یافتن دلیل و شاهد موثق برای اثبات سقوط یک سفینه بیگانه در رازول یا کشف اجساد سرنشینان بیگانه‌اش در کورونا، روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود.

البته شاید دلیلش این باشد که این داستان اصلاً حقیقت ندارد. بیایید فرض کنیم که همه شاهدان ماجرا دروغ گفته باشند. در این صورت، آیا باز هم در اسناد طبقه‌بندی شده دولت هیچ نکته‌ای وجود دارد که نشان بدهد در آن زمان سانه سقوط عجیب و مرموزی در رازول رخ داده است؟

بله! دولت ایالات متحده آمریکا براساس قوانین آزادی اطلاعات ناچار شده برخی از گزارش‌های سری قدیمی را از طبقه‌بندی خارج کند و در اختیار عموم بگذارد. حالا که این مدارک را مرور می‌کنیم، در میانشان به نکته‌ی عجیبی برمی‌خوریم.

آیا واقعاً در سال ۱۹۴۷ بشقاب‌های پرنده در آسمان کره زمین پرسه می‌زده‌اند؟ در ژوئیه همان سال، یعنی

هنگامی که جنون بشقاب پرنده به اوج خود رسیده بود، سرفرماندهی نیروی هوایی ارتش آمریکا در گزارشی می‌نویسد:

گزارش‌های مربوط به چیزی که "بشقاب پرنده" نامیده می‌شود، به قدری افزایش یافته است که ممکن نیست خیالات محض یا نتیجه مشاهده مکرر یک پدیده طبیعی باشد. حقیقتاً چیز ناشناخته‌ای در آسمان گشت می‌زند!

این نوع گزارش‌ها هرگز در آن زمان به اطلاع عموم نمی‌رسید، چون می‌توانست باعث هراس و وحشت مردم شود^۲ به همین دلیل هم آن را در میان دیگر گزارش‌های طبقه‌بندی شده دولتی بایگانی کردند.

سپس در اکتبر سال ۱۹۴۷ به تمام جاسوس‌ها و مأموران امنیتی آمریکا در سراسر دنیا دستور رسید که تا

۱ سازمان ناسا نیز در دسامبر ۱۹۹۲ در بیانیه‌ای رسمی اعلام کرد که نیروهای آمریکایی در طول عملیات سپر صحرا و طوفان صحرا هر روز به طور متوسط بالغ بر ۲۰۰ سورتی پرواز اشیاء ناشناخته را در منطقه خلیج فارس ثبت کرده‌اند (منبع شبکه CNN) . م.

۲ چنین حادثه‌ای قبلاً رخ داده بود. اورسون ولز، کارگردان مشهور آمریکایی، در سال ۱۹۴۰ با اجرای یک نمایش رادیویی براساس زمان جنگ جهان‌ها اثر اچ جی ولز به صورت یک گزارش خبری زنده، چنان مردم آمریکا را از حمله بیگانه‌ها به زمین به وحشت انداخت که دولت را به دخالت و قطع برنامه واداشت و زندگی عادی در آن کشور را به مدت چهار روز مختل کرد . م

می‌توانند، در مورد معمای "بشقاب پرنده" اطلاعات جمع‌آوری کنند. در میان جزئیات این دستور، بسیاری نکات عجیب به چشم می‌خورد. به مأموران سفارش شده بود که به دنبال چنین چیزهایی بگردند:

• سفینه‌ای که از زرورق فلزی، شاید هم چوب بالسا یا مواد مشابه ساخته شده باشد.

• روش‌های غیرعادی ساخت مواد فوق‌العاده سبک، با استحکام بسیار زیاد.

• سفینه‌هایی با گنبدی جدا شونده به عنوان محل استقرار خلبان و سرنشینان.

• مولدهای نیرو با ساختمان نامانوس و ناشناخته که فاقد سیستم احتراق و منبع ذخیره سوخت باشند.

• مولدهای نیرویی که شاید بخشی از یک فضاپیما باشند، نه قطعه‌ای آشنا و جدا شده از یک ماشین معمولی.

مک برزل پس از کشف و بررسی لاشه، در گزارش خود از زرورق فلزی و چوب بالسا نام برده بود.

در گزارش سرهنگ دوم اکسان هم از قول تحلیل‌گران مستقر در پایگاه هوایی رایت پترسن، به مواد فوق‌العاده

سبک و با استحکام بسیار زیاد اشاره شده است.
الیور هندرسن، خلبان هواپیمای شناسایی نیز پس از
یافتن دومین محل سقوط (در کورونا) از یک نوع قایق
نجات گنبدی شکل یاد می‌کند.

سرگرد جسی مارسل هم پس از بازدید محل سقوط
اظهار کرد که هیچ چیزی که بتوان آن را موتور نامید، در
منطقه یافت نشده است.

اگر شما روزی شیء ناشناخته‌ای را در حال پرواز با
سرعت بسیار زیاد در آسمان مشاهده کنید، هرگز
نمی‌گویید: «خب، بگذار ببینم! مثل اینکه این از زوررق
فلزی و چوب بالسا ساخته شده، محفظه سرنشین
گنبدی شکل جداشونده دارد، اما انگار هیچ اثری از منبع
نیرو و مخزن سوخت نیست!»

چطور ممکن است دولت آمریکا از همه این جزئیات با
خبر باشد؟ مگر آنکه واقعاً بقایای سفینه سقوط کرده در
رازول را بررسی کرده باشد.

اگر چنین باشد، پس حالا بقایای لاشه کجاست؟ و آیا
واقعاً جسد موجود بیگانه‌ای هم کشف شده است؟ تا زمانی
که در اسرار ۶۰ ساله دولت آمریکا به روی ما بسته است،

هرگز پاسخی برای این دو پرسش نخواهیم یافت. تا زمانی که ایالات متحده پرونده‌های طبقه‌بندی شده‌اش را آزاد اعلام نکند، معمای رازول همچنان به صورت معما باقی خواهد ماند.

پس گفتار

فیلم تشریح بیگانه

نوشته رابرت ایروینگ^۱

یافتن حقیقت در میان این همه داستان یوفو و موجودات بیگانه، کار دشواری است. تشخیص اصالت فیلم تشریح نیز همین قدر پیچیده است. با توجه به اینکه عامه مردم این فیلم را ساختگی می دانند و جزئیاتی دال بر صحت این نظر نیز در آن مشاهده شده است، اکنون پژوهشگران یوفو تلاش خود را بر یافتن پاسخ دو پرسش متمرکز کرده اند؛ چه کسی این فیلم را ساخته و هدف از این کار چه بوده است؟

اینجا بود که من دست به کار شدم. تدوینگر فیلم که - بیش از دیگران به عنوان سازنده آن مورد سوءظن واقع شده بود - از من خواهش کرد نظرم را در این مورد اعلام کنم، یا لاقلاً سعی کنم به دو پرسش یاد شده پاسخ بدهم.

۱ Robert Irving: نویسنده و عکاس بریتانیایی آقای ایروینگ به عنوان یکی از افراد کهنه کار در زمینه افشاگری اخبار عوادفریانه، مثل نظریه های توطئه، علم‌نما و دیگر گزارش های عجیب و غیرعادی است و همواره با دیدی بسیار شکاک و عقلاتی به بررسی و نقد این ادعاها می پردازد - م.

البته من قصد پاسخگویی به این سؤال‌ها را ندارم، ولی
مایلم برخی از افکارم را با خواننده در میان بگذارم.

اول از همه اینکه عملاً امکان ندارد که ری سانتیلی این
فیلم را از فیلم‌بردار نظامی مستقر در رازول گرفته باشد. ما
اکنون می‌دانیم که نام آن مرد جک بارنت^۱ بوده و در ۱۹۶۷،
در ۶۱ سالگی درگذشته است. اما علی‌رغم این افشاگری،
ری سانتیلی همچنان ادعا می‌کند که هویت واقعی
فیلم‌بردار را مخفی نگه داشته است و نامش را فاش نخواهد
کرد.

دوم اینکه معتقدم میان این فیلم و اسناد
مجستیک ۱۲ رابطه‌ای وجود دارد. در واقع، تا پیش از
انتشار آن اوراق، کمتر کسی از وجود شهرکی به نام رازول
خبر داشت و عدهٔ قلیل‌تری نام "حادثهٔ رازول" را شنیده
بودند. تازه بعد از فیلم تشریح بود که این داستان به تیر
اول روزنامه‌ها تبدیل شد. با این حال، حتی اگر جعلی بودن
فیلم مذکور هم ثابت شود، باز این حقیقت همچنان پا برجا
می‌ماند که حتماً حادثهٔ خارق‌العاده‌ای در رازول رخ داده
است.

1. Jack Barnett

سوم، همان طور که در فصل های پیش نیز شرح دادم^۱، احتمال وجود این "مدرک" از مدت ها پیش توسط برخی از افراد مرتبط با این پرونده مطرح شده بود.

سرانجام اینکه یک افسر بازنشسته دبیرخانه نیروی هوایی سلطنتی به نام نیک پوپ^۲ در ۱۹۹۵ به عنوان سخن گوی دولت بریتانیا در مورد مسائل یوفو چنین اظهار نظر کرد: «اثبات جعلی بودن این فیلم بسیار آسان، ولی اثبات حقیقی بودنش بسیار دشوار است.» اما یک سال بعد، اثبات مورد نخست هم به قدر دومی دشوار شده بود. پس ما هرچه بیشتر در مورد وقوع رخدادی غیرعادی مربوط بیش از نیم قرن پیش و در نقطه ای دورافتاده از صحرای نیومکزیکو می شنویم - رخدادی که قرار نبود از آن مطلع شویم - باید بیشتر در مورد این داستان حیرت انگیز تعمق کنیم و این احتمال را نادیده نگیریم که شاید این فیلم نه ساختگی، بلکه یک مدرک حقیقی است.

۱ ظاهرا این من یکی از کتاب های آقای ایروینگ به امانت گرفته شده، اما مناسبانه منبع آن در کتاب ذکر نشده است - م.

2. Nick Pope

به نام خدا

۲

پرونده‌های محرمانه

ناوی که نامرئ شد

تری دیری

ترجمه مهرداد توسرکانی



فهرست

۵	مقدمه.
۹	فصل ۱
۱۹	فصل ۲
۲۹	فصل ۳
۳۷	فصل ۴.
۴۷	فصل ۵.
۵۵	فصل ۶.
۵۹	فصل ۷
۶۷	فصل ۸.
۷۱	فصل ۹
۷۹	فصل ۱۰
۸۳	فصل ۱۱
۹۱	فصل ۱۲
۹۷	واژه‌نامه
۱۰۰	زندگی‌نامه‌ها.
۱۰۴	پرونده‌های طبقه‌بندی شده
۱۵۰	مؤخره

مقدمه

جهان خلقت فقط عجیب‌تر از آنچه تصور می‌کنیم نیست؛ بلکه خلقت حتی عجیب‌تر از آن است که بتوانیم تصور کنیم، چون سرشار از معما و راز است.

اما الزاماً همه معماها مرموز نیستند. پرسش‌ها و معماهای زیادی وجود دارند که به هیچ‌وجه اسرارآمیز به شمار نمی‌روند. مثلاً این پرسش که کیهان چگونه به وجود آمد؟ چه زمانی متولد شد؟ پیش از خلقت کیهان چه چیزی وجود داشته است؟ هیچ‌کس پاسخ این سؤال‌ها را نمی‌داند. به همین دلیل هم آنها را معما می‌نامیم. برخی از مردم به این‌گونه پرسش‌ها، پاسخ‌هایی می‌دهند. دانشمندان هم برای اثبات یا رد این پاسخ‌ها به روش علمی تلاش می‌کنند و به این ترتیب، معماها به مرور و یک به یک حل می‌شوند.

ولی بعضی از معماها هست که کسانی در جایی از دنیا پاسخشان را می‌دانند؛ پاسخ‌هایی که آنان به عمد از بقیه دنیا مخفی‌شان کرده‌اند. این نوع معماها را راز یا سر می‌نامیم.

برخی از اسرار به قدری وحشتناک‌اند، که دولت‌ها می‌ترسند افشای آنها باعث هراس عمومی شود. مثلاً اینکه آیا تا به حال

موجودات هوشمند فرا زمینی از سیاره ما بازدید کرده‌اند یا نه؟ آیا سلاح‌هایی آن چنان نیرومند وجود دارد که قادر به نابود کردن همه موجودات زنده کره زمین باشد؟ آیا نتیجه برخی از آزمایش‌های دانشمندان به قدری مخرب و فجیع بوده است که خجالت بکشند حقیقت را به ما بگویند؟

دولتمردان، سیاستمداران و نظامیان می‌ترسند که افشای این‌گونه اسرار در جامعه (اگر حقیقت داشته باشند) موجب رسوایی‌های سیاسی شود و به قدرت و حاکمیت آنان لطمه بزند. به همین دلیل، سعی می‌کنند روی آنها سرپوش بگذارند. یعنی داستان‌هایی سراپا دروغ می‌سازند تا مردم باور کنند که هیچ اتفاقی رخ نداده است و برای این کار، کوچک‌ترین اسناد و مدارک را نیز از بین می‌برند. اما اگر مدرک اثبات حقیقت، در حافظه یک شاهد انسانی پنهان شده باشد، چه؟ آیا در این صورت، حکومت‌ها قادرند آن مدرک را نیز نابود کنند؟ پاسخ مثبت است. بسیاری از حکومت‌ها در طول تاریخ، برای حفظ اسرار خود، دست به قتل شاهدان زده‌اند.

باورکردنی نیست، ولی ما با وجود این همه تلاش که برای لاپوشانی اسرار صورت می‌گیرد، گاهی داستان‌هایی به خارج درز می‌کند، مثل داستان یک ناوشکن آمریکایی که غیب شد! با وجود آنکه دولت آمریکا ادعا می‌کند که هرگز چنین اتفاقی رخ نداده

است، همچنان شایعاتی در این مورد به گوش می‌رسد. تعداد این شایعات به قدری زیاد است که ما را به فکر فرو می‌برد که آیا واقعاً ممکن است چنین حادثه‌ای به وقوع پیوسته باشد؟ آیا ممکن است یک ناوشکن سالم، جلو چشم مردم چنان غیب شود که انگار دود شده و به هوا رفته است؟ آیا در این داستان باورنکردنی - که به نام "آزمایش فیلادلفیا"^۱ شهرت یافته است - ردی از حقیقت وجود دارد؟

تردید نیست که پاسخ این پرسش در جایی پنهان شده است. اما اسناد و مدارک موجود در مورد این معما همچنان به عمد از مردم مخفی نگه‌داشته می‌شود. این حقایق در پرونده‌هایی گردآوری شده‌اند که افراد انگشت‌شماری اجازه دسترسی به آنها را دارند، پرونده‌هایی با مهر...

محرمانه

1. Philadelphia Experiment

فصل ۱

همیشه می‌دانستم که بالاخره یک روز گیر می‌افتم. ولی نمی‌دانستم که کی سراغم می‌آیند، چه کسی را به دنبالم می‌فرستند و هیچ نمی‌توانستم تصور کنم که قرار است این کار را چطور انجام دهند.

ساعت چهار صبح آمدند و آن قدر در زدند تا از خواب ناز بیدارم کردند. رو بدوشامبرم را پوشیدم، اما بی‌خیال دمپایی شدم و پای برهه‌ام روی کف سرد سرسرا یخ کرد. زنجیر در را باز نکردم و به همین خاطر، فقط کمی لای در باز شد. پرسیدم: «چی کار دارید؟» کسی از وسط تاریکی ایوان پرسید: «دوشیزه هنرید؟»

صدای یک زن بود! هیچ انتظار نداشتم! صدای خش‌دار و دورگه کسی بود که به حد افراط سیگار کشیده باشد؛ ولی به هر حال، صدای یک زن بود. بایستی حدس می‌زدم که ذهنشان چطور کار می‌کند. یک مأمور زن را سراغم فرستاده بودند تا کمتر احساس خطر کنم.

پرسیدم: «شما کی هستید؟» و هم‌زمان، کلید چراغ بیرون در را هم زدم. به محض آنکه چراغ روشن شد، از لای در سر چرخاندم و

دیدم که دونفرند. دومی دقیقاً همان شکلی بود که انتظار داشتیم: مردی باکت و شلوار و کراوات مشکی، موهای آراسته و صورتی بی احساس که می شد راحت آن را از یاد برد. دیگری هم کب و دامن طوسی، جوراب نایلون تیره و بلوز کرم روشن پوشیده بود. موی فلفل نمکی کوتاهی داشت که معلوم بود خرج زیادی کرده است تا متناسب با صورتش به آن مدل بدهد. اما به هر حال، نتوانسته بود برای حالت دادن به آن چشم‌های خاکستری سرد و بی روح، کار زیادی از پیش ببرد. با اینکه تخصصی در زیبایی زنانه ندارم، فکر می کنم اگر آرواره هایش کمی ظریف تر و لب هایش ذره ای باریک تر بود، خوشگل تر می شد.

مردی که همراهش بود، کارت شناسایی اش را نشانم داد که بتوانم عکسش را با صورتش تطبیق بدهم. اما نور کافی نبود و نتوانستم روی کارت را درست بخوانم. پرسیدم: «اف.بی.آی.^۱»
مأمور زن هم کارتش را بالا گرفت و جواب داد: «دیا.^۲»
محض اطمینان پرسیدم: «سیا^۳؟ سازمان اطلاعات مرکزی؟»
دیگری شمرده گفت: «نه، دی.آی.آی. سازمان حفاظت اطلاعات دفاعی^۴.»

1. FBI (Federal Bureau of Investigation)

2. DIA

3. CIA (Central Intelligence Agency)

4. Defence Intelligence Agency

ظاهراً از قیافه‌ام معلوم بود که تا به حال اسم این سازمان را هم نشنیده‌ام. مأمور زن، کمی بی‌حوصله اضافه کرد: «ما عضو اداره حفاظت اطلاعات نیروی دریایی مستقر در سازمان دیا هستیم.»

حفاظت اطلاعات نیروی دریایی؟ این شد یک چیزی! اینها همان کسانی بودند که من سعی کرده بودم اسرارشان را بدزدم و حالا مجرم را گرفته بودند. شانه‌هایم را به نشانه تسلیم فرو انداختم. مرد با ملایمت پرسید: «اجازه هست وارد بشیم؟»

انگار چهره بی‌روحش کمی گرم‌تر شده بود. آهی کشیدم. زنجیر را برداشتم و در را چهارطاق باز کردم.

پرسیدم: «می‌شه لباس بیوشم؟»

دو مأمور، نگاهی رد و بدل کردند و زن گفت: «من همراهتون می‌آم.»

یک لحظه دودل شدم. خجالت می‌کشیدم جلو او لباسم را عوض کنم. به شوخی گفتم: «خیالتون راحت باشه. من که نمی‌خوام فرار کنم!»

اما آن زن بدعنق، حتی بیش از پیش لب و لوجه ورچید و گفت: «ما هم فقط می‌خواهیم ازتون چند تا سؤال بپرسیم. خیال نداریم که تیربارونتون کنیم!»

من که هیچ خیالم راحت نشده بود، پرسیدم: «پس چرا حتماً باید موقع لباس عوض کردن مواظبم باشید؟»

مرد در جواب گفت: «مقرراته!» و به نشانه عذرخواهی، شانه بالا انداخت.

زن هم با لحن تند گفت: «همیشه این احتمال وجود داره که شما وقتی در اتاق تنهائید، بخواهید مدارکی رو مخفی یا معدوم کنید.»

می دانستم همه مدارکی که بر ضدّم وجود دارد، در فایل های داخل کامپیوترم مخفی شده است. روی آن فایل ها قفل ها و کلمه های عبوری گذاشته بودم که فقط یک نابغه می توانست آنها را بشکند. به اعتقاد خودم، حتی اگر آن اطلاعات را در گاوصندوقی داخل کشتی تابتانیک هم پنهان کرده بودم، باز هم جایشان این قدر امن نبود.

دوباره از وسط راهرو رد شدم و به اتاق خواب رفتم. مأمور زن هم دنبالم آمد. اما دست کم، آن قدر حیا و نزاکت سرش می شد که وقتی به سرعت یک بلوز و شلوار گرمکن ورزشی می پوشیدم، سرش را پایین انداخته بود و تظاهر می کرد که سرش به کامپیوترم گرم شده. موهایم را سرسری برس زدم و وقتی خودم را در آینه میز توالت دیدم، وحشت کردم. هیچ کس ساعت چهار صبح بر روی خوبی ندارد و من هم استثنا نبودم. چشم های سبزم که معمولاً درشت و درخشان است، خمار شده و گود رفته بود. گوشه لبم هم چروک افتاده بود و نشان می داد که چقدر خسته و نگرانم.

گفتم. «باید به پدربزرگم خبر بدم که دارم کجا می‌رم.»
زر با چشم‌های تنگ شده به آرامی رو به من چرخید، نگاهم
کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم لازم باشه مزاحم استراحت یک پیرمرد
محترم بشیم. اگر به سوالات ما جواب بدید، قبل از اینکه ایشون از
خواب بیدار بشن، شما برگشتید به منزل.»
گفتم: «پدربزرگم هیچی از این جریان نمی‌دونه. هیچ دلم
نمی‌خواد نگران بشه.»

البته این فقط یک دروغ مصلحت‌آمیز بود.
از وسط سوراخ‌های گشاد دماغش خرناس ضعیفی کشید و
گفت: «اون روز که شروع به قانون‌شکنی کردید، باید به این فکر
می‌افتادید.» و سپس با سر اشاره کرد که باید از اتاق خارج شوم. از
میز کنار تخت، قلم و یک تکه کاغذ برداشتم و با عجله برای
پدربزرگم یادداشتی نوشتم تا اگر برنگشتم، نگران نشود. قصد
داشتم آن را از زیر در به داخل اتاقش بیندازم. ولی وقتی به دم در
رسیدم، پشیمان شدم. اگر پیش از بازگشتم بیدار می‌شد، خیال
می‌کرد که زودتر از موعد از منزل خارج شده‌ام و این هیچ برایش
غیرعادی نبود. کاغذ را مجاله کردم و در جیبم گذاشتم.

مرد، وسط سرسرا منتظر بود. بعد از خروج از ساختمان، ظاهراً
در تمام مدتی که در را قفل می‌کردم، مستقیم به من زل زده بود.
بعد هم دو نفری مرا به سمت یک شورولت سیاه‌رنگ بردند، در

صندلی عقب جا دادند و بی آنکه حرف دیگری بزنند، به سمت مرکز شهر راندند.

در همان حال که آفتاب، آسمان کبود را با نوارهای لیمویی رنگ خود روشن می ساخت، ماشین به داخل پارکینگ زیرزمینی یک ساختمان بزرگ خاکستری پیچید. به ذهنم رسید که شاید دیگر هرگز چشمم به نور خورشید نیفتد. می دانم که خیلی احساساتی به نظر می رسد، ولی جداً وحشت برم داشته بود که شاید در یک سلول زندانی ام کنند و کلیدش را هم دور بیندازند. عیب عذاب وجدان هم همین است دیگر! آدم خیال می کند که از همه چیزش خبر دارند. اما وقتی درست فکر کردم، دیدم که نمی توانند. هر چه باشد، اگر همه چیز را در مورد می دانستند که حالا مرا برای بازپرسی نمی بردند!

با آسانسور به طبقه دهم رفتیم و به داخل راهرو ساکتی با تهویه مطبوع قدم گذاشتیم که ده - دوازده در به آن باز می شد. بیشتر شبیه یک هتل بود تا یک ساختمان دولتی.

مرد، دری را باز کرد و منتظر ماند تا وارد دفتر کوچکش شوم. هیچ شبیه تصوراتم نبود. انتظار داشتم مرا دستبند به دست، روی یک صندلی فولادی بنشانند، چراغ مطالعه پر نوری را توی صورتم بتابانند و یکبند سؤال های تکراری بپرسند. در عوض، یک میز اداری تمیز با صندلی چرمی دیدم و سه صندلی راحت دیگر که دور

یک میز قهوه‌خوری چیده شده بودند. ظاهر محیط، هیچ نشان نمی‌داد که در میان این دیوارها چه جور کاری جریان دارد. بیشتر مثل این بود که آمده‌ام تا با آسودگی در مصاحبه برای استخدام در یک پمپ بنزین شرکت کنم. شاید هم تمام اینها نقشه بود تا احساس راحتی کنم و حالت دفاعی‌ام را از دست بدهم. اما اگر هم این طور بود، هیچ فایده‌ای نداشت. به قدری ترسیده بودم که هوش و حواسم دو برابر بیشتر از همیشه جمع بود.

مأمور زن در حالی که لبخندی به شیرینی سرکه تحویل می‌داد، پرسید: «انتظار داشتید آلات و ابزار شکنجه ببینید؟» به گمانم از تصور اینکه افکارم را خوانده است، دهانم باز مانده بود. اما به هر ترتیب بود، گفتم: «نه، من که کار خلافی نکرده‌ام!» با حالتی طعنه‌آمیز، نفس عمیقی کشید و گفت: «البته که نه! خب، اجازه هست شروع کنیم؟»

گفتم: «خواهش می‌کنم!» و سعی کردم روی یکی از صندلی‌ها جا خوش کنم. مأمورها هر یک تخته‌ی یادداشتی برداشتند که روی هر کدام چند برگ کاغذ منگنه شده بود.

- اسم شما؟

گفتم: «خودتون می‌دونید.»

زن قلمش را در مشتش فشرد، ولی چیزی نگفت. بعد از یک لحظه، مرد کمی به جلو خم شد و با خونسردی گفت: «ما تازه در

مراحل اولیه تحقیقاتیم. این جلسه بازجویی رسمیت ندارد. می شه گفت فقط داریم گپ می زنیم. اما به هر حال، باید مثل همیشه از آیین های خاص اداری تبعیت کنیم. اول از همه باید مطمئن بشیم شما همون کسی هستید که می خواهیم ارزش بازجویی کنیم. فقط همین!»

توضیحش چنان منطقی بود که حال یک بچه مدرسه ای سرتق را پیدا کردم. ولی باز هم کوتاه نیامدم.

گفتم: «مثل اینکه من هم اسم شما رو نمی دونم.»

سری تکان داد و گفت: «من مأمور میلر^۱ هستم و ایشون هم

مأمور کروان^۲. و اسم شما؟»

بی اراده جواب دادم: «الیس هنرید^۳». و زبانم را گاز گرفتم. باید

حق داد که خیلی ظریف عمل کرد. همان جا و همان وقت فهمیدم

که این مرد بدون کمک همکارش هم به راحتی می تواند هر چه

می خواهد از زیر زبانم بیرون بکشد.

او گفت: «کمی از خودت برامون تعریف کن، الیس!» و لم داد.

چهره اش می گفت که انگار حقیقتاً مایل است حرف هایم را بشنود.

در تمام عمرم، از جمله در همان لحظه، تنها بودم. همیشه یک

غریبه به حساب می آمدم. جز بابابزرگ، کمتر کسی به زندگی

گذشته ام توجه نشان داده بود. حالا یک دفعه می دیدم که درست

1. Miller

2. Kirwan

3. Alice

در مرکز توجه افرادی قرار گرفته‌ام که می‌خواهند بنشینم و از خودم برایشان حرف بزنم. به همین خاطر، مثل کسی که هندوانه زیر بغلش گذاشته باشند، خوش‌خوشانم شد. فکر کردم پس اشکالی ندارد که کمی از اسرارم را برایشان تعریف کنم. بنابراین، لب به سخن باز کردم.

فصل ۲

شروع کردم و گفتم: «من ریاضی دانم.»
مأمور میلر به نشانه رضایت سری تکان داد، ولی گفت: «نه، به
خرده به گذشته برگرد. تعریف کن چطور به اینجا که هستی،
رسیدی. اولین بار کی به ریاضیات علاقه مند شدی؟ برای چی با
پدر بزرگت، پروفیسور هنرید زندگی می کنی؟»

گفتم: «مادرم هم ریاضی دان بود. خیال می کنم قریحه ریاضی
رو از پدرش - یعنی پدر بزرگی که پیشش زندگی می کنم - به ارث
برده بود. بابا بزرگ دیوونه ریاضیات و مادرم هم در بچگی خیلی از
خودش هوش و استعداد نشون می داد. وقتی تحصیلاتش رو تموم
کرد، آینده درخشانی در انتظارش بود.» و آهی کشیدم که نشان
بدهم اوضاع دقیقاً بر طبق نقشه پیش نرفت.

او هم با تیزهوشی پرسید: «چه مشکلی پیش اومد؟»
- چه کسی می دونه؟ خودش ادعا می کرد غیرممکنه که یه زن
بتونه در دنیای ریاضیات به جایی برسه. می گفت مردها هیچ اونو
جدی نمی گیرند و در جلسات طوری بهش بی اعتنایی می کنند که
انگار اصلاً وجود خارجی نداره. هر وقت که پیشنهادی می داد،
همکارهای مذکرش اون رو نادیده می گرفتند، اما بیست دقیقه

بعد، یکی از اوها همون پیشنهاد رو تکرار می‌کرد و بقیه براش دسب می‌زدند. اما شاید هم توان و پشتکار لازم رو برای رسیدن به موفقیت نداشت.

مأمور کووان باز فین فین مختصری سر داد و غرغرکنان گفت: «بله، هنوز از این مسائل پیش می‌آد؛ به خصوص در سازمان‌های دولتی!»

- خلاصه، داشب از این وضعیت دیوونه می‌شد. عاقبت هم از هیئت علمی دانشگاه - که خودش به اون می‌گفت هیئت دلچک‌ها - اخراج شد و با یک مکانیک ازدواج کرد.

مأمور میلر پرسید: «بعد شما متولد شدید؟»

- معلومه! اما پدر و مادرم زیاد دوستم نداشتند. آخه خیلی جوون بودند و وجود من براشون دست و پاگیر بود. تا اینکه وقتی سه - چهار ساله بودم، بابابزرگ به دیدنمون اومد. مثل اینکه وقتی بازی کردن منو تماشا می‌کرده، چیزی دیده که حدس زده من باید بچه باهوشی باشم و مغزم برای ریاضیات خوب کار می‌کنه. بنابراین، به اونها پیشنهاد داد که منو با خودش ببره و تربیتم کنه. البته در اصل می‌خواست از دست والدین... می‌شه گفت بی‌خیالم نجاتم بده. راستش، زیاد هم برای نگه داشتنم چک و چونه نزدند. حرفم را تمام کردم. می‌دانستم که کمی تلخ صحبت کرده‌ام، ولی برایم مهم نبود.

اینده نشان داد که ورود بابابزرگ به زندگی ام، بهترین اتفاقی بوده که در عمرم برایم رخ داده. بعضی از بچه‌ها پدربزرگ‌هایی دارند که به آنها دوچرخه‌سواری یاد می‌دهند یا برایشان از روزهای خوش گذشته قصه تعریف می‌کنند. اما پدربزرگ من یاد می‌داد که چطور مسائل پیچیده ریاضی را حل کنم و برایم قصه انواع و اقسام آزمایش‌های علمی را تعریف می‌کرد که در آنها شرکت داشت. بعضی از این آزمایش‌ها به قدری عجیب و غریب بودند که مردم باور نمی‌کردند. بالاخره هم کوتاه آمد و دیگر از آنها برای کسی جز من حرف نزد. او با این کار، چشم‌های جوان مرا به سوی دنیایی کاملاً تازه باز کرد. و من هر چه را که می‌گفت، باور می‌کردم. نه به این خاطر که پدربزرگم بود یا چون بچه بودم و عقلم نمی‌رسید، بلکه به این دلیل که مغز ریاضی داشتم و همه داستان‌هایش به عقل جور در می‌آمد. هر چه بزرگ‌تر شدم، به مرور بیشتر خودم را در دنیای ریاضیات و فیزیک غرق کردم. به گمانم داستان آزمایش فیلادلفیا هم از همین جا شروع شد؛ دست‌کم برای من. آخر می‌دانید، یکی از قصه‌های بابابزرگ در مورد ناوشکنی بود که ناپدید شد. منظورم این نیست که این کشتی غرق شده یا وسط طوفان گم شده باشد، بلکه به معنای واقعی کلمه، جلو چشم عده‌ای نامرئی شد و بعد دوباره همان‌طور ناگهانی ظاهر شد. یادم نیست که او کی این داستان را برایم تعریف کرد. ولی به گمانم

آن وقت سیزده سال داشتم. او برایم گفت که این حادثه بخشی از یک آزمایش علمی بسیار مهم بوده و توضیح داد که خودش در این آزمایش چه نقشی داشته. تا چهارده سالگی طوری این داستان را حفظ کرده بودم که می توانستم از آخر به اول تعریفش کنم و خودم شروع به محاسبه کردم تا ببینم که قضیه به طور دقیق از چه قرار بوده.

بعد از آن، مدتی این داستان را کنار گذاشتم. ولی اگر درست به خاطر داشته باشم، یکی - دو سال بعد، یک روز عصر که از مدرسه به خانه برگشتم، از بابابزرگ خواهمش کردم در حل چند محاسبه ریاضی کمکم کند. یادم است که بایستی یک پروژه کلاسی انجام می دادم و تصمیم گرفته بودم روی یک نظریه ریاضیات پیشرفته کار کنم. او از پشت میز تحریرش نگاهم کرد و پرسید: «خب، آیس! حالا تصمیم داری روی چه موضوعی کار کنی؟» جواب دادم: «آزمایش فیلادلفیا و نظریه حوزه واحد^۱ اینشتین^۲ تصمیم دارم دو

۱ Unified Field Theory. برای این عبارت هنوز در فارسی اصطلاح جا افتاده‌ای نداریم که مورد قبول همه باشد برخی آن را نظریه میدان واحد ترجمه کرده‌اند که چندان صحیح نیست. چون واژه میدان در مئون فارسی فیزیک، معمولاً به معنای بخشی از فضا که تحت تأثیر نیروی خاصی قرار گرفته است (مثلاً میدان مغناطیسی یعنی فضایی که به اشغال نیروی مغناطیس در آمده باشد). اما منظور اینشتین از Field، معنای دیگر آن، یعنی حوزه و رشته علمی بود (مثل علم شیمی که از دو حوزه بارشته اصلی شیمی معدنی و آلی تشکیل شده است) و قصد داشتم ثابت کند که سه شاخه مختلف علم فیزیک، یعنی الکتریسیته، گرانش و مغناطیس، اصل، یک حوزه واحد تفکیک‌ناپذیرند. ه

مطلب رو ثابت کنم. اول اینکه آزمایش فیلادلفیا واقعا اتفاق افتاده و دوم اینکه میدان واحد فقط نظریه نیست و می‌شه ثابت کرد که وجود داره.» بابابزرگ به موهایش - که مثل کاکل کاسکو سیخ شده بود - دستی کشید. با چشم‌های آبی کم‌رنگش از پشت شیشه‌های نیم‌دایره عینکش به من رل رد، ولی نخندید. در عوض گفت: «بیشتر مردم معتقدند که اینشتین هرگز نتونست نظریه حوزه واحد رو تکمیل کنه.»

گفتم: «ولی شما معتقدین که تکمیلش کرده، مگه نه بابابزرگ؟! لطفاً دوباره داستان ملاقات رو با اینشتین در سال ۱۹۴۳ برام تعریف کن.» به این ترتیب، می‌خواستم دلش را به دست بیاورم تا در این پروژه کمک کند. به زحمت از جا بلند شد و روی پاهایش ایستاد. کمرش را صاف کرد، ولی شانه‌هایش بر اثر ساعت‌ها محاسبه و خم شدن روی میز چوب بلوط قدیمی‌اش، همچنان قوز کرده باقی ماند. خرامان به حیاط پشت منزل رفتیم. قرص نارنجی خورشید کم‌کم پشت شاخ و برگ درختان فرو می‌رفت. وقتی هر دو روی علف‌های زبر نشستیم، او دوباره قصه آزمایش فیلادلفیا را برایم تعریف کرد؛ ولی این مرتبه، با جزئیات خیلی بیشتر.

داستانش را این‌طور شروع کرد: «زمان جنگ جهانی دوم بود و من به عنوان یه دانشمند خیلی تازه‌کار در کمیته پژوهش‌های

2. Einstein

دفاعی نیروی دریایی^۱ استخدام شده بودم.

پرسیدم: «سلاح‌های سری می‌ساختید؟»

غرضی کرد و گفت: «نه، کار ما بیشتر از این حرف‌ها بود. سعی می‌کردیم روش‌ها و ایده‌های کاملاً جدیدی برای پیروزی در جنگ پیدا کنیم. بذار برات یه مثال بزنم؛ فرض کنیم تو می‌خواهی افراد دشمن رو بکشی. واضح‌ترین روش اینه که به ترتیبی بدنشون رو طوری سوراخ کنی که جونشون رو بر اثر شدت خون‌ریزی از دست بدید. انسان غارنشین این کار رو با پیکان و نیزه انجام می‌داد و ما از فشنگ و گلوله استفاده می‌کنیم. اما در حقیقت، روش اصلی هیچ فرقی نکرده. ما نیزه و فشنگ رو به نوع سلاح می‌دونیم، چون هر دو تأثیر مشابهی بر هدف می‌گذارند. ولی در جنگ جهانی اول، طرفین متخصصم، استفاده از گاز سمی رو شروع کردند که دیگه باعث جراحت و خون‌ریزی سربازهای دشمن نمی‌شد، بلکه اونها رو خفه می‌کرد. این یه جور سلاح جدید بود که به اون می‌گیم، سلاح شیمیایی. بعد، در جنگ جهانی دوم شروع کردیم به بمباران زن‌ها و بچه‌های ساکن شهرهای بزرگ. یعنی این‌دفعه از رعب و وحشت به عنوان سلاح استفاده کردیم. همون‌طور که می‌بینی، این هم یه سلاح تازه بود. رادار هم سلاح جدیدی بود که اجازه می‌داد دشمن رو از فاصله ۸۰ کیلومتری تشخیص بدیم.

1. Naval Research Defence Committee

زیردریایی که کشتی‌های نظامی و ناوشکن‌ها رو غرق می‌کرد، اصلاً سلاح جدیدی نبود. اما همون زیردریایی، وقتی کشتی‌های بازرگانی حامل مواد غذایی رو غرق کرد، تبدیل به یه سلاح تازه شد، چون هدفش این بود که مردم بریتانیا رو دچار قحطی کنه. متوجه شدی؟»

سری تکان دادم و گفتم: «بله، فهمیدم. پس چتر نجات هم یه نوع سلاح خیلی تازه بود، چون به سربازها اجازه می‌داد پشت خطوط دشمن فرود بیان و از پشت سر به اونها حمله کنند.»

بابابزرگ لبخند زد و گفت: «دقیقاً! اما باور نمی‌کنی که ما در جنگ جهانی دوم، خواب چه جور سلاح‌های سری‌ای رو می‌دیدیم. مثلاً یکی از دانشمندها پیشنهاد کرد برای فلج کردن کارگاه‌های کشتی‌سازی دشمن، با هواپیما خاک اره منجمد روی سرشون، بپاشیم.»

پرسیدم: «ولی این چه ربطی به آلبرت^۱ اینشتین داره؟»

بابابزرگ گفت: «اینشتین در آلمان متولد شد، ولی از آدولف هیتلر، حزب نازی و اعتقاد اونها به ملی‌گرایی و وطن‌پرستی متنفر بود. همیشه می‌گفت که ملی‌گرایی یه جور بیماری مسری مثل سرخکه که به نسل بشر سرایت کرده. اینشتین مرد بسیار بزرگی بود!» و با یادآوری خاطره همکار نابغه‌اش، اشک در چشم‌هایش

1. Albert

حلقه زد.

پرسیدم: «پس برای همین به آمریکا اومد؟»

گفت: «اصلاً اومد که به آمریکایی‌ها کمک کنه. خودت بهتر می‌دونی که اون ریاضی‌دان بود، نه طراح و مخترع سلاح. آلبرت اینشتین نظریه علمی می‌داد. وظیفه ما هم این بود که برای اون نظریه‌ها کاربرد علمی پیدا کنیم.»

پرسیدم: «همون موقع بود که با اون آشنا شدید؟»

گف: «البته. اما یادت باشه که من اون موقع خیلی جوون بودم و به من اجازه نمی‌دادند در پروژه‌ها و تحقیقات به کلی ستری شرکت کنم. در عوض، همون طور از من کار می‌کشیدند که تو از یه ماشین حساب جیبی استفاده می‌کنی. مسائلی رو به من می‌دادند که بایستی جواب صحیح اونها رو پیدا می‌کردم، ولی هیچ نمی‌دونستم که محاسباتم به چه درد می‌خوره. فقط می‌تونستم در این مورد حدس بزنم. یادت باشه که در مورد حوزه واحد اینشتین هم چیزهایی می‌دونستم. مثلاً خبر داشتم که معمولاً برای دیدن کدوم دانشمندا به محل کار ما می‌آد و چون از رشته تخصصی اونها باخبر بودم، پیش خودم دو دوتا - چهارتا کردم و حدس زدم که لابد برای ساخت یه سلاح دفاعی بی‌عیب و نقص نقشه می‌کشند. سفینه فضایی ایترپرایز^۱ در مجموعه تلویزیونی سفر ستاره‌ای^۲

1. Enterprise

یادت هست؟»

گفتم: «آره، یادمه که همیشه با یه جور سپر نامرئی از خودش دفاع می‌کرد؛ مثل اینکه یه جور میدان نیرو بود.»

گفت: «دقیقاً خودشه! تصور کن که اگه می‌تونستیم تانک‌ها و ناوشکن‌ها و هواپیماها رو تحت حفاظت این سپر نامرئی، به جبهه اعزام کنیم، چی می‌شد! حتی می‌شد مستقیم به قلب دشمن بزیم و نابودش کنیم. می‌تونستیم ظرف یک هفته، جنگ رو به آخر برسونیم.»

در اعتراض گفتم: «ولی تا حالا هیچ‌کس نتونسته سپر نامرئی اختراع کنه. میدان نیرو فقط توی فیلم‌ها و کتاب‌های علمی - تخیلی مثل سفر ستاره‌ای پیدا می‌شه.»

بابابزرگ به دقت نگاهم کرد و به آهستگی گفت: «زیاد هم مطمئن نباش، آلیس! زیاد هم مطمئن نباش.»

۲ Star Trek: پر بیننده‌ترین، ماندگارترین و احتمالاً بهترین و عمیق‌ترین مجموعه علمی - تخیلی تلویزیونی که تولید آن از سال ۱۹۶۶ شروع شد و اکنون شامل بیش از ۷۰۰ اپیزود تلویزیونی و ۱۰ فیلم سینمایی است. این مجموعه طی سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ با عنوان «پیشازان فضا» از تلویزیون ایران پخش می‌شد. برای کسب اطلاعات بیشتر به وب‌سایت [www. Startrek.com](http://www.Startrek.com) مراجعه کنید که حاوی بیش از یازده هزار وب‌پیج در این مجموعه است. م.

فصل ۳

من همیشه از بابابزرگ نصیحت‌های خوبی می‌شنیدم. او به دقت برایم توضیح داد که باید چه کار کنم تا پروژه‌ام شروع خوبی داشته باشد و گفت: «آلیس! اول از همه یادت باشه که معلم‌های تو به قدر خودت در ریاضیات پیشرفته نیستند. به همین دلیل، وقتی می‌خوای نظریه‌ات رو مطرح کنی، باید طوری حرف بزنی که انگار می‌خوای مسئله رو برای یک بچه توضیح بدی. اول هم از نظریه حوزه واحد اینشتین شروع کن.»

خوشحال از اینکه بابابزرگ می‌خواهد در این کار شرکت کند، گفتم: «باشه. حالا از کجا شروع کنم؟»

پرسید: «می‌دونی چطور می‌شه الکتروسیته تولید کرد؟» خیلی هم خوب می‌دانستم. همان وقت که همکلاسی‌هایم در مدرسه ماشین‌های اسباب‌بازی را روی زمین هل می‌دادند، من یک کامیون ساختم که با موتور برقی راه می‌رفت. یک کیت اسباب‌بازی بود که فکر می‌کنم بابابزرگ به عنوان هدیه تولد شش سالگی برایم خریده بود. ظرف یک هفته یاد گرفتم چطور باید آن را سرهم کرد.

می‌دانم که خیلی از بچه‌های مدرسه فکر می‌کردند که من کمی

عجیب و غریبم، ولی از دستگاه‌هایی که می‌ساختم، خوششان می‌آمد. اما بعضی از معلم‌ها بودند که برایم دردسر ایجاد می‌کردند! مثلاً روزی یکی از همین معلم‌ها، به اسم خانم مارکهم^۱ پرسید: «ببینم، آلیس! بهتر نیست که به جای این کارها بری عروسک‌بازی کنی؟»

فکر می‌کنم همان لحظه بود که برای اولین بار در عمرم به کسی گفتم: «واسه چی به من گیر دادی؟»

خیلی به او برخورد و با اینکه در سال‌های تحصیلی خیلی سعی کردم جبران کنم، همیشه از دستم دلخور باقی ماند.

خلاصه اینکه روش تولید الکتریسیته را می‌دانستم. گفتم: «کافیه که یه آهن‌ربا رو وسط یک سیم‌پیچ بچرخونیم تا داخل سیم، الکتریسیته تولید بشه.»

- یا؟

- یا اینکه جریان الکتریسیته رو وارد سیم برق بکنیم تا آهن‌ربا به چرخش در بیاد. موتور برق هم همین‌طور کار می‌کنه دیگه!

با شکیبایی گفت: «کاملاً صحیحه. پس الکتریسیته و مغناطیس به هم ربط دارن، چون اگه در یکی تغییر ایجاد کنی، دومی هم تغییر می‌کنه. یعنی الکتریسیته و مغناطیس، یه حوزه واحدند.»

1 Markham

پرسیدم: «ولی اینکه همون نظریه حوزه واحد اینشتین نیست، مگه نه؟»

بابابزرگ با سر جواب منفی داد و گفت: «نظریه حوزه واحد اینشتین، از سه تا حوزه علمی تشکیل می‌شد. سومی، گرانش بود. حتماً یادت هست که گرانش یا جاذبه چیه!»

بله، هنوز اولین درس در مورد گرانش یادم بود. تقریباً هفت ساله بودم. داشتم در حیاط خانه توپ‌بازی می‌کردم که بابابزرگ آمد، آن را گرفت و گفت که خوب تماشا کنم. بعد، آن را از دستش رها کرد. توپ سقوط کرد، چند بار روی زمین بالا و پایین پرید و سرانجام ایستاد. بعد پرسید: «هیچ می‌دونی توپ چرا از حرکت ایستاد؟»

شانه بالا انداختم و گفتم: «چه می‌دونم! شاید زورش تموم شد؛ مثل ماشینی که بنزین تموم کرده باشه.» سری تکان داد و گفت: «نه. کار گرانش بود. گرانش یه جور نیروی نامرئی ست. مثل یه دست غول آسا عمل می‌کنه که هر چیزی رو به سمت پایین می‌کشه.» در آن زمان برایم یک خرده باورنکردنی بود! تا چند هفته از فکر اینکه همیشه یک دست نامرئی مراروی زمین فشار می‌دهد، دچار ترس و دلهره بودم.

بابابزرگ از آن توپ به عنوان مدل کره زمین استفاده کرد و نشانم داد که آدم می‌تواند در قسمت پایین زمین زندگی کند، ولی

از آن سقوط نکند. بعد از آن، مدت‌ها روی تخت دراز می‌کسیدم و سعی می‌کردم در هوا معلق بشوم. ته دلم باور کرده بودم که اگر به قدر کافی سعی کنم، می‌توانم گرانش را شکست بدهم و به همه جای دنیا پرواز کنم.

البته واضح است که هر قدر سعی کردم، موفق نشدم. کم‌کم احساس کردم که گرانش با من دشمن است. به همین دلیل، رفتم و از دستش به بابابزرگ شکایت کردم. او هم حق را به من داد و گفت: «موافقم. بیشتر اوقات گرانش دوست ماست. هر چی باشه، نمی‌ذاره از زمین به فضا سقوط کنیم. اما از طرف دیگه، انگار دشمنمون هم هست، چون اجازه نمی‌ده برای اکتشاف ستاره‌ها از زمین خارج بشیم.»

پرسیدم: «بابابزرگ! تو دلت می‌خواد ستاره‌ها رو کشف کنی؟»
- هر انسانی که فقط یک مثقال کنجکاوی داشته باشه، دلش می‌خواد بدونه اون بیرون چه خبره و با بقیه سیاره‌ها و ساکنانشون آشنا بشه. در فضا یه عالمه چیز برای یاد گرفتن وجود داره.
بنابراین، من همان‌جا و همان لحظه، در هفت سالگی به این نتیجه رسیدم که دلم می‌خواهد روزی به ستاره‌ها سفر کنم. همان‌طور که گفتم، وقتی کمی بزرگ‌تر شدم، بابابزرگ برایم نظریه حوره واحد را هم شرح داد. از آن به بعد، بارها در این مورد با هم صحبت کردیم. وقتی که برای آغاز پروژه درسی آماده می‌شدم، با

یادآوری اینکه چگونه قضیه را به سادگی برایم شرح داده بود، مرا راهنمایی می‌کرد که چگونه باید چنین مطلب سنگین و پیچیده‌ای را به شکلی قابل فهم برای معلم و همکلاسی‌هایم توضیح بدهم.

پس جواب دادم: «گرانش همون نیرویی‌ست که روی سطح زمین نگه‌مون می‌داره.»

او گفت: «درسته. نظر اینشتین این بود که گرانش با الکتریسیته و مغناطیس ارتباط مستقیم داره؛ یعنی این سه حوزه علم فیزیک، در اصل یه حوزه واحدند. پس درست متوجه معنی این عبارت شدی؟»

سری تکان دادم و به خورشید مغرب چشم دوختم. پشت سرم آسمان آن قدر کبود شده بود که می‌شد یکی - دو ستاره را دید. او ادامه داد: «هر تغییری در میدان مغناطیسی، در نیروی الکتریسیته هم تغییر ایجاد می‌کنه و این یعنی که گرانش هم حتماً دچار تغییر می‌شه. یعنی نمی‌شه یکی رو تغییر بدیم و دوتای دیگه تحت تأثیر قرار نگیرند. پس اگه می‌شه در نیروی الکتریسیته تغییر داد، حتماً می‌تونیم گرانش رو هم کنترل کنیم.»

ناگهان حس کردم که فاصله ستاره‌ها با ما کمتر شده است. پرسیدم: «پس چرا تا حالا کسی نتونسته گرانش رو کنترل کنه؟»

بابابزرگ خیلی جدی گفت: «کی گفته که تا حالا کسی نتونسته؟»

پرسیدم: «یعنی اینشتین در زمان جنگ روی همین مسئله کار می‌کرد؟»

او گفت: «فکر می‌کنم. آخه چندبار برای ملاقات دانشمند پیری به اسم پروفیسور لادنبورگ^۱ به کمیته پژوهش‌های دفاعی نیروی دریایی اومد. لادنبورگ هم مثل اینشتین یک آلمانی بود که به دلیل نفرت از نازی‌ها با ما همکاری می‌کرد. همه خبر داشتیم که لادنبورگ کارشناس مین و اژدر است و برای حفاظت کشتی‌های ما در برابر مین‌های دریایی و زیردریایی‌های اژدرافکن آلمانی تلاش می‌کنه. حالا تصور کن که اگه می‌تونستیم کشتی‌ها رو توسط حوزه واحد اینشتین با یک میدان نیرو حفاظت کنیم، چی می‌شده!»

کمی فکر کردم و گفتم: «شاید توسط یک آهن‌ربای غول‌آسا و یک منبع نیروی خیلی عظیم، بشه یک جور پادگراش^۲ تولید کرد.»

توپ تنیسی را از ایوان پشت منزل برداشتم و رها کردم تا روی زمین وورجه وورجه کند و ادامه دادم: «همون‌طور که توپ توسط جاذبه به سمت زمین کشیده می‌شه، اژدر هم به سمت کشتی

1. Ladenburg

۲. Antigravity: یا ضدجاذبه - م.

جذب می‌شه. اما اگه کف اتاق رو با سپر محافظ بیوشونیم، توپ قبل از برخورد به زمین، کمانه می‌کنه. شاید به همین ترتیب بشه از درها رو هم قبل از برخورد به کشتی، از مسیر منحرف کرد.»

بابابزرگ سری تکان داد و گفت: «صحیحه.»

من استدلال کردم: «اما اگه همچنین آزمایشی با یک کشتی انجام شده باشه، بی‌برو و برگرد شکست خورده؛ چون اگه موفق شده بود، ما حالا حتماً یک جور میدان نیرو داشتیم.»

او گفت: «خب، شاید! اما شاید هم آزمایش کاملاً شکست نخورده باشه. شاید فقط نتیجه‌اش اون چیزی که خیال می‌کردند، از آب در نیومد. شاید حتی چیزی بیشتر از حد انتظارشون کشف کرده باشند!»

با بی‌تابی گفتم: «گوشم به شماست!»

بابابزرگ گفت: «بیا فرض کنیم که اونها دلشون می‌خواسته این آزمایش پادگرانش رو انجام بدن. پس به احتمال قریب به یقین، اول به جای اینکه یک کشتی درسته و واقعی رو به خطر بندازند، بایستی اون رو روی یک ماکت امتحان کرده باشند.»

گفتم: «به عقل جور در می‌آد.»

- و من فکر می‌کنم موقع آزمایش روی اون ماکت، کشف کرده‌اند که این میدان نیرو، خواص دیگه‌ای هم داره. چیزی به غیر از پادگرانش که به همون اندازه می‌تونه در جنگ مفید واقع بشه.

پرسیدم: «نامرئی شدن؟ پس واقعاً جدی می‌گفتی که یک
فروند ناوشکن جلو چشم همه غیب شده؟»
- شواهد زیادی وجود داره که نشون می‌ده جدأ چنین چیزی
رخ داده. و احتمالاً من هم در انجام این کار سهم داشته‌ام.

فصل ۸

دیگر خورشید پشت خط افق فرو رفته بود. اما چون هنوز آسمان روشن و هوا ملایم بود، همان جا نشستیم و بابابزرگ نقش خود را در آزمایش فیلادلفیا تعریف کرد و گفت: «یک روز ساعت ۸ صبح در دفترم نشسته بودم و تازه می‌خواستم تلفنی با یک کامپیوتر تماس بگیرم که...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «هیچ نمی‌دونستم که شما در سال ۱۹۴۳ کامپیوتر هم داشتید!»

خندید و گفت: «نه، اون موقع به کسی که ذهنش برای حل سریع محاسبه‌های ریاضی پیچیده تربیت شده بود، می‌گفتیم کامپیوتر! این کامپیوترها مثل من و تو آدم‌های عادی بودند و به اون جعبه پلاستیکی که توی اتاق به تلویزیون وصل شده، هیچ شباهتی نداشتند.^۲ خلاصه، داشتم تلفنی با یکی از همین

واژه‌نامه‌های قدیمی که پیر از اختراع رایانه‌های الکترونیک تألیف شده‌اند. Calculator و Computer (ماشین حساب) را هم معنی می‌دانستند حی تا پیش از متداول شدن واژه رایانه. نام این ابزار را در فارسی «ماشین حسابگر» یا «ماشین محاسبه» می‌کردند. اما کامپیوترهای انسانی را که پدر بزرگ آیس از آنان یاد می‌کند، در فارسی «حاسب» می‌نامیم. م.

۲ رایانه‌های خانگی اولیه، معمولاً به جای نمایشگر، از تلویزیون معمولی استفاده می‌کردند. م.

کامپیوترها حرف می‌زدند که دیدم ریسم، دکتر "آنستروم"، توی راهرو ایستاده و از پشت شیشه اشاره می‌کنه که کارم داره. وقتی رفتم بیرون، گفت که کمیته یه جلسه خیلی مهم تشکیل داده و اعضای جلسه فوراً به کمک یه کامپیوتر احتیاج دارند. بعد هم گفت که فعلاً هیچ کامپیوتری بهتر و قابل اعتمادتر از من در اداره نیست، چون می‌تونم زیپ دهنم رو بکشم و حرفی نزنم.»

مشتاقانه پرسیدم: «باید براشون چیزی رو محاسبه می‌کردی؟» دستش را به طرفم تکان داد و گفت: «چه خبرته؟ صبر کن! به اون هم می‌رسم! اول و مهم‌تر از همه اینکه که وقتی مسائلی رو که باید حل می‌کردم نشونم دادند، دیدم که با یه دست‌خط پیچ‌و‌پیچ نوشته شده. دست‌خط آشنای خود آلبرت اینشتین بود. با اینکه می‌دونستم دکتر اینشتین اونجا نیست، ولی معلوم بود که خودش این محاسبات رو نوشته تا در کمیته بررسی بشه. خُب، جالب اینجاست که برخلاف اون چیزی که حدس زده بودیم، این محاسبات هیچ ربطی به نظریه حوزة واحد اینشتین نداشت. البته به یه نوع میدان نیرو مربوط می‌شد که باید دور یه کشتی رو می‌گرفت. اما این میدان نیرو قرار بود نه تنها از درها، بلکه مسیر نور رو هم منحرف کنه.»

گفتم: «خم کردن نور ممکن نیست.»

بابابزرگ چیزی نگفت. فقط با سر اشاره کرد که سر جایم بنشینم. بعد خودش بلند شد و رفت داخل منزل. دو - سه دقیقه بعد، با یک لیوان آب و یک عدد نی آشامیدنی برگشت. نی را در آب فرو کرد، لیوان را رو به آسمان گرفت و پرسید: «چی می بینی؟»
مثل احمق‌ها جواب دادم: «یک نی توی یک لیوان آب.»

- و در مورد نی چی می تونی بگی؟

از ته دل نفس عمیقی کشیدم. می دانستم منظورش چیست. گفتم: «نی کاملاً صافه، ولی به نظر می آد از محل فرو رفتگی توی آب خم شده.»

فریاد زد: «درسته! نی صافه، ولی امواج نوری که از نی به طرف تو می آد، توسط آب خم شده. اگه یه میدان نیرو بتونه گرانش رو منحرف کنه، پس حتماً می تونه نور رو هم منحرف کنه! این کار، اون قدر ساده است که حتی از عهده یه لیوان آب معمولی هم برمی آد!»

خیلی آرام گفتم: «پس کشتی واقعاً غیب نشده بود؛ فقط دیگه نمی شد اون رو همون جایی که ایستاده بود، دید. فقط دریا به چشم می خورد. اما اگه این طوره، پس کشتی کجا قابل مشاهده بوده؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به گمونم، یه جای دیگه. ولی هر جا که دیده شده، حتی اگر صدتا اژدر هم به سمتش پرتاب شده باشه، هیچ آسیب ندیده، چون اصلاً اونجا نبوده. درست مثل اینکه

به قصد کشتن یه نفر، به تصویرش توی صفحه تلویزیون شلیک کنی. حتی اگه در آن واحد یه میلیون تلویزیون رو هم سوراخ سوراخ کنی. اون آدم یه خراش هم بر نمی‌داره!»
گفتم: «خارق‌العاده است! باز هم یه سلاح تازه دیگه! ولی کار هم کرد؟»

دس‌هایش را از هم گشود و گفت: «این یکی از اون سوال‌های خیلی بزرگه.»

با دفترچه‌ام روی دستش زدم و با عصبانیت گفتم: «این طوری منو سر کار نذار! این داستان حتماً درست و حسابی تموم می‌شه. مگه نگفتی که یه ناوشکن غیب شد؟»

- این داستان تازه چند سال بعد به بیرون درز کرد. من هم از اون به بعد، شایعات رو با علاقه تعقیب کردم، چون معتقد بودم با کاری که در کمیته دفاع انجام می‌دادم، ارتباط داره.
پرسیدم: «پس در واقع، هرگز نفهمیدی که آخر و عاقبت محاسباتت چی شد؟»

- اونهارو به ریسم، دکتر آنستروم تحویل دادم. اون هم بدون یه تشکر خشک و خالی برگشت توی اتاق، در رو بست و من هم دیگه چیزی از بقیه جریان نشنیدم.

پرسیدم: «یعنی به هیچ‌کس چیزی نگفتی؟ اگه من جای شما بودم، به روزنامه‌ها خبر می‌دادم؛ البته بعد از جنگ، تا دیگه اسرار

نظامی رو لو نداده باشم.»

بابابزرگ دوباره نشست، به ستاره‌ها زل زد که دیگر در آسمانی
ارغوانی‌رنگ می‌درخشیدند و گفت: «نه.»

صدایش عوض شده بود؛ آرام‌تر، مرموزتر و بیمناک‌تر بود. هرگز
نشنیده بودم این‌طور جدی صحبت کند. ادامه داد: «بعضی‌ها در
مورد غیب شدن به کشتی چیزهایی به خبرنگارها گفتند... راستی،
اسم اون ناوشکن هم یو.اس.اس. ال‌دریج^۱ بود. البته همون‌طور که
می‌دونی، این پروژه به نام آزمایش فیلادلفیا مشهور شد.»

لبخندی زدم و گفتم: «پس چرا تو چیزی به کسی نمی‌گی؟
روزنامه‌ها در برابر چاپ خاطراتت، حتماً پول خوبی می‌دند!»

نفس عمیقی کشید و جواب داد: «چون اولین کسی که در مورد
آزمایش فیلادلفیا حرف زد، به طرز مرموزی مرد.»

در تاریکی ته حیاط، سایه‌هایی خیالی دیدم. نفس را در سینه
حبس کردم و پرسیدم: «یعنی کشته شد؟»

بابابزرگ رک و پوست‌کنده جوابم را نداد؛ در عوض گفت:
«می‌دونی، آلبرت اینشتین مرد بسیار برجسته‌ای بود. مثلاً یک‌بار
گفت که موفقیت، یک معادله ریاضی است: $A = x + y + z$ که A یعنی
موفقیت، x یعنی کار، y یعنی تفریح و استراحت و z هم یعنی
رازداری. بعضی از مردم در زندگی شکست می‌خورند، چون از z

1. USS Eldrige

یعنی موفقیت، X یعنی کار، Y یعنی تفریح و استراحت و Z هم
یعنی رازداری. بعضی از مردم در زندگی شکست می‌خورند، چون از
Z بی‌بهره‌اند و نمی‌دونند باید کی سکوت کنند و چفت دهندون رو
ببندند.»

پرسیدم: «آخه تقریباً ۵۰ سال از آزمایش فیلادلفیا می‌گذره!
بعد از این همه مدت، دیگه چه کسی می‌آد جلو حرف زدن مارو
بگیره؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «مأمورهای قانون که چنین کاری
نمی‌کنند؛ حتی اف.بی.آی. ولی جاسوس‌ها، مثلاً افراد سازمان
سیا، شاید! چه می‌دونم!»

پافشاری کردم و پرسیدم: «آخه برای چی؟»

بابابزرگ آهسته گفت: «دو دلیل به ذهن من می‌رسه: یا اینکه
عاقبت آزمایش خیلی ناجور و ناخوشایند بوده و حالا دولت
می‌خواد کسی نفهمه که دانشمندانش باعث مرگ یه عده سرباز
نیروی دریایی شده‌اند...»

- یا اینکه؟

- یا اینکه نتیجه آزمایش اون قدر موفقیت‌آمیز بوده که هنوز هم
جزو اسرار نظامی باقی مونده. شاید همین حالا هم کسی داره روی
نامرئی کردن اجسام یا روی پادگرائش تحقیق می‌کنه، اما دولت
آمریکا نمی‌خواد که دشمنانش از این قضیه هیچ بویی ببرند.

نفس عمیقی کشید و با یک تلنگر، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد. هر وقت نگران بود، ناخودآگاه این کار را می‌کرد. گفت: «ببین، فکر می‌کنم اصلاً بهتره از خیر این پروژه درسی بگذری.» ولی من که حاضر نبودم کوتاه بیایم، پرسیدم: «بابابزرگ! این کشتی که می‌گی غیب شده، خودت هم اون رو به چشم دیدی، یا نه؟»

با همان لحن آرام گفت: «نه، ندیدم. ولی بعداً چیزهایی در موردش شنیدم. شاهدان عینی می‌گفتند که یو.اس.اس.الدریج نامرئی شده بود، اما می‌شد تصویر بدنه کشتی رو در آب دریا دید. البته این نکته به عقل جور در می‌آد. اما شایعات خیلی عجیب و محیرالعقول دیگه‌ای هم بود.»

- چه شایعاتی؟

گفت: «فراموش کن. فقط یه مشت داستان خیالی و بلندپروازانه بود که خودم هم زیاد اونها رو باور نکردم.»

اما بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «گفته می‌شه که الدریج چند لحظه بعد از ناپدید شدن در اسکله نظامی فیلادلفیا، در بندر نورفولک در ایالت ویرجینیا ظاهر شده. یعنی در یه چشم به هم زدن، صدها کیلومتر جابه‌جا شده!»

غرغرکنان گفتم: «هنوز نمی‌دونیم که آزمایش فیلادلفیا در

مورد یادگرانش بوده یا نامرئی کردن، تله پورت^۱ و انتقال ماده هم به اون اضافه شد! چشمم روشن! خب، دیگه چی؟»

بابابزرگ با خونسردی گفت: «خب، بعضی از گزارش‌ها می‌گفت که میدان نیرو تونسته پیوستار طبیعی فضا - زمان رو بشکنه. می‌گن یه جور دروازه به روی بقیه کیهان باز کرد. حتی بعضی‌ها می‌گن که سرنشینان کشتی به مسافران بیگانه فضایی برخوردند که از همون دروازه برای رفت و آمد به زمین استفاده می‌کنند.»

چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «همون آدم‌های سبز کوچولو؟»
- اممم... نه. راستش، اون آدم کوچولوها باید خاکستری باشند.
به ستاره‌های پرنور آسمان خیره شدم. نظریه یادگرانش، ارزش مطالعه و پیگیری داشت. حتی در مورد قضیه خم شدن نور هم می‌توانستم یک تحقیق خوب ارائه کنم. اما بقیه صحبت‌ها انگار از وسط فیلم‌های قدیمی و سیاه و سفید علمی - تخیلی بیرون زده بود. یعنی ممکن بود کسی را برای حفظ این جور اسرار کشته

۱ Teleportation: برای این کلمه معادل مناسب فارسی نداریم. تله پورت کردن ماده. یعنی انتقال مواد و اشیاء بدون جابه‌جا کردن آنها ابده کلی آن است که ماده را در مبدأ به انرژی تابشی تبدیل کنند، سپس آن را با روش‌های مرسوم انتقال انرژی به مقصد ارسال کنند و در آنجا جریان فوتون‌ها را مجدداً به شکل مادی اولیه بازگردانند. تله پورت نخستین بار سال ۱۹۶۹ به عنوان یک مضمون علمی تخیلی در مجموعه تلویزیونی سفر ستاره‌ای مطرح شد، اما از سال ۱۹۹۸ به این سو، کمک شکل یک احتمال حقیقی را به خود گرفته است و دانشمندان گام‌های مثبتی در تحقق آن برداشند و اخیراً ادعا کرده‌اند که موفق شده‌اند یک ذره فوتون را به مسافت یک متر تله پورت کنند. م.

باشند؟ پرسیدم: «بابابزرگ! پس اون کسی که کشته شد، کی بود؟
کی داستان آزمایش فیلادلفیا رو برات تعریف کرد؟»
- این هم برای خودش داستانی دارد، آلیس! اما باشه برای بعد.
حالا وقت شامه.

فصل ۹

بابابزرگ آن شب محض تفریح و برای سرگرم شدنم، چندتا از همان مسائل ریاضی را که خودش هر روز در سال ۱۹۴۳ حل می‌کرد، پیش رویم گذاشت. به کمک کامپیوترم، همه آنها را نیم‌ساعته حل کردم. یک آی.بی.ام. ۲۵۶ داشتم که در مقایسه با کامپیوترهای امروزی، مثل این است که یک کره‌خیز نوزاد را در مسابقه اسب‌دوانی شرکت بدهید. اما در زمان خودش، حسابی روی همه را کم می‌کرد. با این حال، نباید فراموش کرد که در سال ۱۹۴۳، بابابزرگ ناچار بود از مغز خودش به اندازه همان کامپیوتر کار بکشد.

ظاهراً نتیجه محاسباتم جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که میدان نیرو واقعاً قادر بوده نور را خم کند. یک بار دیگر هم سعی کردم دلش را به دست بیاورم تا بقیه قصه آزمایش فیلادلفیا را برایم تعریف کند، ولی باز هم جواب رد داد و گفت می‌خواهد اول مقداری پرونده و بریده‌جراید را از انبار بیرون بکشد و به آنها نگاهی بیندازد. قول داد که این کار را روز بعد، تا پیش از بازگشتم از مدرسه انجام دهد و بعد، بقیه داستان را برایم تعریف کند.

وقت در مدرسه از همیشه کندتر گذشت. در تمام مدت، فکر و

ذکر فقط این بود که زودتر به خانه برگردم و پای صحبت بابابزرگ بنشینم. بالاخره، بعد از ظهر پس از آنکه زنگ تعطیل به صدا درآمد، تمام راه را یک نفس تا منزل دویدم. کیفم را وسط سرسرا ول کردم و با عجله به آشپزخانه رفتم. برایم عصرانه درست کرده بود. یک لیوان شیر و یک ساندویچ کره بادام زمینی انتظارم را می کشید. از فرط بی تابی، مثل قحطی زده ها دست به کار شدم و سعی کردم همه اش را ظرف سی ثانیه قورت بدهم.

او فقط با حالتی سرزنش بار یک ابرویش را بالا برد و از بالای عینکش نگاهم کرد. ناچار آرام تر غذا خوردم. بعد از تمام کردن ساندویچ، بلند شدم، ظرف ها را شستم و دوباره روی چهارپایه پشت میز نشستم.

با ملایمت پرسید: «مدرسه چطور بود؟»

با بی قراری جواب دادم: «مثل همیشه.»

- اوخ، اوخ! یعنی این قدر بد بود؟

بالاخره طاقتم طاق شد. به طرفش خم شدم و با اشتیاق گفتم:

«خب، نشونم بده چی پیدا کردی!»

به یک دسته پوشه که روی میز چیده بود، اشاره کرد و گفت:

«همه اینها پرونده دانشمندان است که روی میدان

الکترومغناطیس کار می کردند؛ دانشمندان مثل تاونسند براون

روی هر پوشه اتیکتی چسبانده بود و با خط اشنای خودش، اسم افراد را به صورت خوانا روی آنها نوشته بود. پوشه تاوندند براون را باز کردم و اولین چیزی که دیدم، عکس رنگ و رو رفته مردی لاغر با چشم‌هایی سیاه و نافذ و جدی بود. پرونده می‌گفت که او متولد سال ۱۹۰۵ است و بعد از اتمام دوره دانشگاه، مشاغل مختلفی را امتحان کرده، تا اینکه در ۱۹۳۰ از آزمایشگاه پژوهش‌های نیروی دریایی سر درآورده.

پرسیدم: «بابابزرگ! مگه شما هم برای همین آزمایشگاه کار نمی‌کردید؟»

او با سر جواب مثبت داد و گفت: «البته براون از من من‌تر بود و در به بخش دیگه فعالیت می‌کرد. در ضمن، خیلی هم خجالتی و گوشه‌گیر بود. ماگهگاه با هم در مورد این آزمایش‌هاگپ می‌زدیم. بیشتر از هر چیز هم به گرانش علاقه داشت و همون وقت که من هم آنجا بودم، چیز جعبه‌مانندی به اسم گراویتور^۱ یا گرانش‌ساز اختراع کرد. ظاهراً گراویتور ثابت می‌کرد که نظر اینشتین در مورد رابطه میدان‌های الکترومغناطیس و گرانش درست بوده. دولت حسابی از براون پشتیبانی کرد و برای ادامه تحقیقات ۵۰ میلیون دلار بودجه در اختیارش گذاشت. بعد، در به چشم به هم زدن همه چیز تغییر کرد و اوضاع خراب شد.»

1. Graviton

با حرارت گفتم: «لابد هر چی بوده، حتماً به آزمایش فیلادلفیا ربط داشته، مگه نه؟ یعنی فکر می‌کنین براون مسئول آزمایش کار خودش روی یو.اس.اس.الدریج بوده؟»

بابابزرگ سری تکان داد و گفت: «از این بابت مطمئن نیستم. فقط می‌دونم که در سال ۱۹۴۳ براون بی‌مقدمه دچار حمله عصبی شد و اونها هم به دلیل بیماری روانی، حکم بازنشستگی اش رو از نیروی دریایی صادر کردند.»

با ناامیدی گفتم: «اما اینکه هیچ ثابت نمی‌کنه براون در اون آزمایش دخالت داشته!»

بابابزرگ از داخل پرونده چند برگ یادداشت به خط خودش بیرون کشید و گفت: «من بعد از پایان جنگ، فعالیت‌های حرفه‌ای براون رو زیر نظر گرفتم. ظاهراً او واقعاً موفق به اختراع یه دستگاه پادگرانش شده بود. البته این دستگاه فقط یه نمونه آزمایشی بود و نمی‌شه اون رو چیزی بیشتر از یه اسباب‌بازی به حساب آورد. این دستگاه یه دیسک نقره‌ای کوچک بود که وقتی جریان برق به اون وصل می‌کردند، از زمین بلند می‌شد و در هوا پرواز می‌کرد. چنین اختراعی می‌تونست در ترابری هوایی و حتی سفرهای فضایی تحول عظیمی ایجاد کنه. با این همه، همه گزارش‌ها فقط نشون می‌ده که براون نتونست برای تکمیل کار، حمایت مالی کسی رو جلب کنه.»

با حیرت پرسیدم: «یعنی چه؟ هیچ‌کس از این فکر استقبال نکرده؟ آدم فکر می‌کنه مردم برای به چنگ آوردن چنین چیزی باید از سر و کول هم بالا برندا!»

- راستش، ظاهراً چند نفر ابراز علاقه کردند. اما ایراد کار اینجاست که هر دفعه یه چیزی معامله رو به هم زد. اول یه شرکت تولیدی به براون پیشنهاد همکاری داد ولی یک دفعه در یه شرکت بزرگ تر ادغام شد و براون شغل جدیدش رو از دست داد. بعد، سر و کله یه تاجر ثروتمند پیدا شد که مایل بود بودجه تحقیقات رو تأمین کنه. اما اون هم بر اثر سانحه مرموز، در سقوط هواپیما کشته شد. در گزارش، خیلی روی عبارت مرگ تصادفی تأکید شده بود. بنابراین، براون دوباره بیکار شد.

یادداشت‌ها را از او گرفتم و خواندم. بعد، در حالی که با ناباوری سر تکان می‌دادم، گفتم: «عجب! براون تا سال ۱۹۵۸ اون قدر پس انداز کرده بود که تونست شرک خصوصى خودش رو تأسیس کنه. ولی باز هم نتونسته کسی رو پیدا کنه که برای ساخت ماشین‌های پرنده بزرگ با اون شریک بشه!»

بابابزرگ پرسید: «می‌تونى دلش رو حدس بزنى؟»

نفس عمیقى کشیدم و گفتم: «سه احتمال به نظرم می‌رسه. اول: براون آدم بدشانشی بوده. بعضی از مردم همین‌طورند دیگه! هر کاری که می‌کنن، خراب از آب در می‌آد. دوم: شاید مردم

شایعاتی در مورد آزمایش فیلادلفیا شنیده بودند و می‌ترسیدند که همکاری با براون به یه حادثه ناخوشایند دیگه منجر بشه.»

بابابزرگ با لبخندی ملایم پرسید: «و سوم؟»

- سوم: شاید یه آدم خیلی قدرتمند و بانفوذ، شاید هم حتی خود دولت آمریکا، دوست نداشته تاونسند براون در کارش موفق بشه و هر کسی رو که می‌خواسته از اون حمایت کنه، از سر راه برمی‌داشته.

بابابزرگ گفت: «خوبه! من هم دقیقاً به همین نتیجه رسیدم.»

پرسیدم: «آخر و عاقبت براون چی شد؟»

- آخرین بار که از او خبر داشتم، تقریباً خودش رو بازنشسته کرده بود، ولی هنوز برای اختراعش دنبال خریدار می‌گشت و حاضر بود اون رو به هر خریداری بفروشه.

کمی در این مورد فکر کردم و گفتم: «آلبرت ایشتین در زمان جنگ جهانی دوم برای نیروی دریایی آمریکا کار می‌کرد و نظریه‌ای در مورد پادگرانش داشت. همکاریش، پروفیسور لادنبرگ هم متخصص میدان‌های الکترومغناطیس بود و تاونسند براون هم در همون بخش روی پادگرانش کار می‌کرد. یکی دو دستگاه آزمایشی هم ساختند و محاسباتی هم که شما برایشون انجام می‌دادید، نشون می‌ده که کار تا اواخر سال ۱۹۴۳ خوب پیش می‌رفته. بعد، یک‌دفعه اتفاقی افتاده. این اتفاق باید اون قدر فجیع

بوده باشه که دولت آمریکا نه تنها تحقیقات رو متوقف کرده، بلکه تصمیم گرفته نذاره هیچ کس مطالعه در این مورد رو ادامه بده. بابابزرگ! این اتفاق چی بوده؟»

او پرونده دیگری را به سویم دراز کرد و گفت: «اینو بخون و خودت قضاوت کن. داستان حیرت انگیز است که تازه ۱۵ سال بعد از پایان جنگ به دستم رسید. خودت باید تصمیم بگیری که باورکردنی هست، یا نه.»

بعد مرا با پوشه‌ای با برچسب جساب^۱ تنها گذاشت و رفت تا برای شام، سس ایتالیایی درست کند.

پرونده را باز کردم و برای نخستین بار، داستان کامل و محیرالعقول ناوشکن یو.اس.اس. الدریدج را خواندم.

فصل ۶

دکتر جاپ آدم جالبی بود که در اصل، هیچ ارتباطی با آزمایش فیلادلفیا نداشت. از قرار معلوم، شخصیت نامتعارف و عجیبی بود؛ ریاضی دان و ستاره‌شناسی که معلوم نیست چطور کارش به اکتشاف جنگل‌های آمریکای جنوبی کشیده شده بود.

ظاهراً جاپ در همان هنگام به بناهای عظیم باستانی اینکاها برخورد می‌کند و شیفته آنها می‌شود. او پیش خودش استدلال می‌کند که ممکن نیست بشر چنین تخته‌سنگ‌های بزرگ و سنگینی را به تنهایی یا به کمک لاما جابه‌جا کرده باشد و نتیجه می‌گیرد که اینکاها حتماً باید برای ساختن این بناها از نوعی ابزار پادگرانش استفاده کرده باشند.

ابزار پادگرانش! خُب، درست است که این نکته با آزمایش فیلادلفیا مربوط می‌شد، ولی ارتباطی بسیار ضعیف و آبکی بود. اگر این نکته حقیقت داشت، آیا نیروی دریایی به او و ادعاهایش توجه نمی‌کرد؟ به مطالعه ادامه دادم. دکتر جاپ همچنین اعتقاد داشت که آن دستگاه‌های پادگرانش ساخته دست فضانوردان باستانی بوده است که با سفینه‌های خود به زمین رفت و آمد می‌کردند!

این هم یک سرنخ دیگر بود. یاد حرف‌های بابابزرگ افتادم که

گفته بود ناوشکن الدریدج با عبور از یک جور سد فضا- زمان، با موجودات بیگانه برخورد کرده بود.

جسپ قصد داشت در جنگل‌ها به مطالعه روی اهرام اینکاها بپردازد، چون فکر می‌کرد که آنها را هم سرنشینان همان سفینه‌ها بنا کرده‌اند. اما چون پولش تمام شده بود، چاره‌ای جز بازگشت به آمریکا نداشت. اما کم‌کم علاقه‌اش به اکتشاف جنگل‌ها، او را به سوی یک تفنن تازه دیگر، یعنی معمای یوفوها^۱ جلب کرد. گزارش‌های فراوانی از مشاهده یوفو در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ وجود داشت و جسپ آنها را خیلی جدی گرفته بود. حتی در این مورد کتابی هم تحت عنوان معمای یوفو نوشت و منتشر کرد تا شاید از این راه درآمدی کسب کند. گرچه این کتاب هرگز به فروش فوق‌العاده دست نیافت، ولی در بین یوفوشناس‌ها خیلی سر و صدا کرد و به جسپ فرصت داد تا با سفر به نقاط مختلف آمریکا و سخنرانی در مورد نظریاتش، چند دلار به جیب بزند.

بعد، او در سال ۱۹۵۸ درگذشت. ظاهراً جسپ اسباب نگرانی کمیته پژوهش‌های دفاعی نیروی دریایی را فراهم کرده بود، چون آنها او را مدام تحت نظر داشتند و از تمام فعالیت‌هایش گزارش تهیه می‌کردند. در ضمن، از قرار معلوم، آنها چیزهای زیادی هم در مورد مرگ او می‌دانستند. چون گزارش مرگ و اظهارات

۱ (UFO (Unidentified Flying Object) شیء ناشناخته پرنده - م.

نیروی دریایی هم در پرونده موجود بود.

همه گزارش‌ها تأکید می‌کردند که جساب در زمان مرگ، از افسردگی شدید رنج می‌برده. ظاهراً همسرش مدتی قبل از او جدا شده و پیش از آن هم خودش در یک تصادف رانندگی آسیب دیده بود و به همین دلیل، مدتی بیکار بود. به هر حال، او اتومبیلش را در جایی پارک می‌کند، یک شلنگ را به ته لوله‌اگزوز می‌بندد و سر دیگر آن را وارد اتاق ماشین می‌کند و بر اثر استنشاق گاز منوکسیدکربن جان می‌سپارد. رأی نهایی گزارش این بود که جساب خودکشی کرده است.

باز هم پس گردنم مورمور شد. این وسط چیز ناجوری وجود داشت. چرا نیروی دریایی این قدر به افسردگی روانی جساب تأکید می‌کرد؟ ظاهراً آنها بیش از حد اصرار داشتند همه را قانع کنند که مرگ او بر اثر خودکشی بوده است.

اما اگر او خودکشی نکرده بود و (با فرض اینکه شلنگ متصل به لوله‌اگزوز را سهواً به پنجره اتومبیلش وصل نکرده بود) پس فقط یک احتمال باقی می‌ماند. قتل. بابابزرگ همیشه می‌گفت که مرده‌ها نمی‌توانند حرف بزنند.

بالای سرم ایستاده بود. پرسید: «به کجای این پرونده رسیدی؟»
نگاهش کردم و گفتم: «شما هم فکر می‌کنید که مرگ جساب

عمدی بوده؟»

- شاید. خیلی از کسانی که در آزمایش فیلادلفیا دخالت

داشتند، سر از اون دنیا در آوردند. به اعتقاد من، این آزمایش

می تونسب به دو صورت باعث مرگ بشه. اگه میدان نیرو آدم رو نمی کشت، افراد نیروی دریایی می کشتند. خلاصه اینکه راه فرار وجود نداشت. ولی شاید من دارم بیش از حد سوءظن به خرج می دم.

گفتم: «من که هیچ ارتباطی بین جساپ و آزمایش فیلادلفیا نمی بینم. این درست که جساپ هم به پادگرائش علاقه داشت و هم معتقد بود که این دانش متعلق به بیگانه هاست ولی خودش در سال ۱۹۴۳ حتی نزدیک فیلادلفیا هم نبوده، این طور نیست؟»
بابابزرگ در تأیید نظرم گفت: «چرا! ولی کارلوس آئنده همون وقت، در فیلادلفیا بود. سال ها بعد، آئنده بعد از مطالعه کتاب جساپ، به این نتیجه رسید که با کسی بهتر از اون نمی تونه در مورد مشاهدات خودش صحبت کنه.»

پرسیدم: «کارلوس آئنده دیگه کیه؟»
با سر به پرونده اشاره کرد و گفت: «بقیه اش رو بخون تا بفهمی.»
من هم مطالعه را از سر گرفتم و به چیزهای بسیار عجیب تری رسیدم.

فصل ۷

دکتر جساپ در حین سفرهایش به دور آمریکا و سخنرانی در مورد یوفوها، نامه‌های فراوانی از آدم‌های مختلف دریافت می‌کرد. فرستندگان این نامه‌ها را گاه دانشمندانی مثل خودش و گاهی هم مردم عادی علاقه‌مند به موضوع تشکیل می‌دادند. اما معلوم بود که بعضی از آنها را هم ساکنان سلول‌هایی دنج با دیوارهای صداگیری شده نوشته‌اند. بعد، یک روز، نامه‌ای به دستش رسید که با چند قلم رنگارنگ نوشته شده بود؛ شاید به این دلیل که نویسنده‌اش به خاطر پوشیدن کت مهارکننده،^۱ قادر نبوده قلم را درست در دستش نگه دارد.

جساپ برای اولین بار توسط نویسنده همان نامه با حادثه‌ای که در سال ۱۹۴۳ در ساحل شرقی آمریکا رخ داده بود، آشنا می‌شود. نسخه تمیز و تایپ‌شده‌ای از آن نامه را هم در میان پرونده پیدا کردم.

فکر نمی‌کنم خواندن حاصل کار یک ماشین‌نویس به قدر

۱ Straight Jacket کتی با آسین‌های بسیار بلند که پشت لباس به هم گره می‌خورد. همان‌طور که از نامش برمی‌آید برای مهار کردن دیوانه‌ها و پیشگیری از صدمه رساندن به خودشان یا دیگران استفاده می‌شود - م.

مطالعه نامه‌ای که با رنگ‌های متنوع نوشته شده، لذت داشته باشد. به هر حال، محتوایس حتی برای من، به قدری بی‌پروا بود که می‌توانستم تصور کنم جساب بعد از دریافتش چه واکنشی از خود نشان داده است. آن را از اول تا آخر به دقت مطالعه کردم.

۱۳ ژانویه ۱۹۵۶

آقای دکتر جساب!

من کتاب شما را خوانده‌ام و یکی از سخنرانی‌هایتان را هم گوش کرده‌ام. شما گفته‌اید که ایالات متحده آمریکا بهتر است به جای حرام کردن خزانه دولتی برای توسعه صنایع موشکی به قصد سفر به ستارگان، به نظریه حوزه واحد اینشتین و پیشرفت ساخت ماشین‌های پادگرنش توجه کند. شما معتقدید نیروهایی وجود دارند که قادرند اشیاء سنگین را به راحتی از زمین بلند کنند و اینکاها نیز هزاران سال پیش از آنها استفاده می‌کرده‌اند. آقای دکتر! باید بگویم که حق با شماست. من چنین چیزهایی را به چشم خود دیده‌ام!

به ما گفته شده که اینشتین هرگز نتوانست نظریه‌اش را تکمیل کند. این حقیقت ندارد! او نظریه‌اش را تکمیل کرد. اما کشفیاتش به قدری برای بشریت هولناک بود که هرگز آنها را منتشر نکرد. حتی نیروی دریایی هم از آزمایش و تجربه این کشفیات وحشت دارد. چرا؟ چون قبلاً چنین آزمایشی را انجام داده و با نتایج

فاجعه‌باری مواجه شده است.

نتیجه این آزمایش، غیب شدن یک ناوشکن با تمام خدمه‌اش بود؛ آزمایشی که در اکتبر سال ۱۹۴۳ انجام شد. کشتی در یک میدان نیرو به قطر تقریبی صد متر احاطه شد. کسانی که داخل میدان نیرو ایستاده بودند، می‌توانستند سرنشینان کشتی را به طور مبهم ببینند، ولی خود کشتی را نه. گویی آنها وسط زمین و آسمان، روی هیچ راه می‌رفتند. افرادی که درست بیرون میدان ایستاده بودند، تنها انعکاس تصویر کشتی را روی سطح آب می‌دیدند. اما کسانی که در فاصله‌ای دورتر قرار داشتند، هیچ چیز نمی‌دیدند و ناوشکن در نظر آنان به طور کامل نامرئی شده بود.

بر اثر این واقعه، نیمی از خدمه که داخل میدان نیرو قرار داشتند، دچار جنون مطلق شدند. دیگران ظاهراً درست پس از انجام آزمایش، سالم بودند. اما به مرور، اتفاقات عجیبی برایشان رخ داد. آنان گاهی در جا خشک و منجمد می‌شدند، چون هنوز تأثیر میدان نیرو بر بدنشان باقی بود. بعد، همین آدم‌های منجمد نیز محو و ناپدید می‌شدند.

یک بار که چنین اتفاقی برای یکی از سرنشینان رخ داد، هم‌قطارانش نقطه دقیق ناپدید شدنش را مشخص کردند، به آن محل نزدیک شدند و توانستند بخشی از پوست دست و صورتش را لمس کنند و او را به دنیای خودمان بازگردانند. اگر موفق نمی‌شدند

او را به موقع بگیرند، وی شعله‌ور می‌شد و برای همیشه ناپدید می‌گشت.

حالا پس از ۱۳ سال، تنها عده‌ انگشت‌شماری از سرنشینان باقی مانده‌اند. بسیاری دیوانه شدند. یکی از آنان نیز جلو چشم همسر، فرزندان و دوستانش از وسط دیوار کلبه‌اش رد شد و دیگر هرگز کسی او را ندید.

آزمایش فیلادلفیا از نظر فنی با موفقیت کامل اجرا شد. اما از نظر جان سرنشینان کشتی، مطلقاً شکست خورد.

اخبار روزنامه‌های فیلادلفیا را مرور کنید. آنها حادثه‌ای را گزارش کرده‌اند که طی آن، چند ملوان درست وسط یک رستوران غیب شدند. پیشخدمت‌های رستوران به قدری شوکه شده بودند که به سختی می‌توانستند صحنه را توصیف کنند.

در مورد دو نفر از خدمه کشتی دیده‌بانی یو.اس.اس. اندرو فیرنیت^۱ هم تحقیق کنید؛ افسری به نام موسلی^۲ و یک ملوان به نام ریچارد پرایس.^۳

امضا: کارل م. آلن^۴ (کدپستی ۴۱۶۱۷۵)

بعدالتحریر:

۱ - نیروی دریایی تا پس از پایان آزمایش خبر نداشت که

1. USS Andrew Furneth

2. Mowsley

3. Richard Price

4. Carl M.Allan

انسان‌ها هم بر اثر این پدیده، نامرئی می‌شوند.

۲ - نیروی دریایی خبر نداشت که فعال شدن میدان می‌تواند موجب مرگ افراد شود.

۳ - نیروی دریایی هنوز علت این پدیده را نمی‌داند.

۴ - نیروی دریایی به خدمه کشتی نگفته بود که پس از انجام آزمایش می‌توانند از میان دیوار عبور کنند یا نامرئی خواهند شد. همچنین باید اشاره کنم که کشتی مزبور چند ثانیه پس از ناپدید شدن در بندر فیلادلفیا، در سواحل بندر نورفولک ظاهر شد. عده‌ای این کشتی را به وضوح در آن محل مشاهده کردند، ولی چند ثانیه بعد غیب شد و به لنگرگاه فیلادلفیا بازگشت. خبر این گزارش هم در روزنامه‌ای درج شد، ولی متأسفانه نام و تاریخ آن روزنامه را فراموش کرده‌ام.

واقعاً که نامه کارلوس آنده عجیب و غریب بود! هر چه بیشتر در موردش می‌اندیشیدم، بیشتر حس می‌کردم که شاید حقیقتی در آن نهفته باشد.

نویسنده می‌گفت آزمایش فیلادلفیا با تجربیاتی در مورد پادگرانش آغاز شده بود و این باگفته‌های بابابزرگ جور در می‌آمد. همچنین می‌گفت که پیشرفت این طرح به یک جور پروژه نامرئی‌سازی منجر شده و محاسباتی هم که بابابزرگ برای رؤسایش انجام داده بود، به همین نکته مربوط می‌شد.

اما ادعاهای النده در مورد اثرات جنبی آزمایش بر خدمه کشتی، برایم تازگی داشت. اگر مطالب نامه‌آئنده به حساب حقیقت داشته باشد، پس این تأثیرات بسیار وحشتناک بوده‌اند. به این ترتیب، می‌توان فهمید چرا نیروی دریایی بعد از جنگ سعی کرده بود جلو فعالیت‌های تاونسند براون را بگیرد.

آدم‌هایی که می‌مردند، دیوانه می‌شدند، غیب می‌شدند، از وسط دیوار رد می‌شدند و از همه بدتر، آدم‌هایی که منجمد می‌شدند. ظاهراً این منجمدها با وجود نامرئی شدن، سر جای خود باقی می‌ماندند. تنها راه نجاتشان هم این بود که کسی دستش را به داخل میدان نامرئی‌کننده فرو برد، پوستشان را لمس کند و آنها را دوباره به این جهان بازگرداند. در غیر این صورت، طرف می‌سوخت و برای همیشه محو می‌شد.

وقتی پدر بزرگ غذا را روی میز گذاشت و سس را روی ماکارونی خالی کرد، پرونده را بستم. روبه‌رویم نشست و چنگالش را برداشت. من هم همان کار را کردم. ولی دیگر اشتهایم کور شده بود.

از بالای شیشه عینکش نگاهم کرد و گفت: «آیس! حالا متوجه منظورم شدی؟ حتی تحقیقات و کنجکاوی در مورد آزمایش فیلادلفیا هم می‌تونه خطرناک باشه.»

چند ثانیه سرم را روی دستم تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. بعد، سرم را بلند کردم و با حالتی جدی گفتم: «ولی من هنوز هم

می خوام امتحان کنم! دیگه هیچ دوست ندارم از این پرونده دست بکشم. هنوز خیلی چیزها هست که باید روشن بشه. حتماً شما هم خیلی دلتون می خواد بدونید، مگه نه؟ هر چی باشه، هرگز نفهمیدین که آخر و عاقبت محاسباتتون چی شد.»

بابابزرگ بعد از لحظه‌ای تأمل گفت: «اگر واقعاً تصمیم داشته باشی ادامه بدی، کلی اطلاعات تخصصی لازم داری. این اطلاعات رو می خوای از کجا به دست بیاری؟»

قبلاً فکرش را کرده بودم. بنابراین گفتم: «راهی وجود داره که از اون راه می تونم کامپیوترم رو به دانشگاه‌های بزرگ دنیا وصل کنم. به این کار می گن شبکه.» و بعد از لحظه‌ای مکث، صدایم را پایین آوردم و اضافه کردم: «شنیده‌ام با این روش حتی می شه بدون اجازه به پرونده‌های دولتی هم دسترسی پیدا کرد.»

بابابزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی تو که این کار رو بلد نیستی. به علاوه، خیال نمی کنم فکر خوبی باشه. هیچ معلوم نیست با این کار گرفتار چه دردسرهایی بشی!»

می دیدم حال کسی را دارد که دلش برای مرزۀ عسل لک زده است، ولی دلش نمی خواهد دستش را وارد کند و باعث عصبانیت زنبورها شود.

- یاد می گیرم. ما دو نفر از پس این کار برمی آییم. به کمک هم

می تونیم بفهمیم واقعاً چه اتفاقی افتاده!

- یا کارمون به تیمارستان می‌کشه.

با بی‌اعتنایی گفتم: «شاید هم به روز چند مأمور دولت بیان سراغمون. خُب، که چی؟ به خطرش می‌ارزه.»

بشقابش را کنار زد و گفت: «اونها هیچ‌وقت روز به سراغ کسی نمی‌آن. همیشه حدود ساعت چهار صبح پیداشون می‌شه؛ یعنی وقتی که آدم از هر زمان دیگه‌ای خواب‌آلودتر و ضعیف‌تره.»

به گمانم همان لحظه فهمیدم که او حاضر نیست بیشتر از این در تحقیقات کمک کند. خیلی دلم می‌خواست غیر از این بود، ولی معلوم بود که به دنبال دردسر نمی‌گردد و بایستی تصمیمش را محترم می‌شمردم.

اما وضع خودم فرق می‌کرد. جوان و کله‌شق بودم. تصمیمم را گرفته بودم و با یک‌دندگی فکر می‌کردم که هیچ‌کس و هیچ‌چیز جلودارم نیست. شانزده سالم بود و می‌دانستم از زندگی چه توقعی دارم؛ با همان چیزی که براون، جساپ، لادنبرگ و به خصوص شخص اینشتین می‌خواست: علم و آگاهی.

فصل ۸

از آن به بعد، خودم را در مأموریت کشف حقیقت آزمایش فیلادلفیا غرق کردم. طی دو-سه سال بعد، هر چه می توانستم و به هر طریق ممکن، اطلاعات جمع کردم. چیزی که با یک پروژه دبیرستانی آغاز شده بود، به یک جور کار دائمی تبدیل شد. تصمیم داشتم ثابت کنم که نظریه حوزه واحد اینشتین حقیقت دارد. سال بعد، دبیرستان را رها کردم و وارد دانشگاه شدم.^۱ جوان ترین دانشجوی دانشکده بودم. در آزمون ورودی نمره ۱۰۰ درصد آوردم، در حالی که بقیه داوطلبان، حداکثر ۶۰ درصد سؤالها را درست جواب دادند. اما دانشگاه هم چیزی نداشت که یادم بدهد. در نتیجه، به کلی ترک تحصیل کردم و دنبال تحقیقات خودم را گرفتم.

بابابزرگ در محاسبات ریاضی کمکم می کرد. ولی غیر از این، دیگر هیچ کاری به بقیه کارهایم نداشت. هر وقت به اطلاعات نیاز داشتم، شبکه رایانه‌ای نیروی دریایی را هک می کردم و به آنها دستبرد می زدم. معلوم بود که همه اطلاعات نیروی دریایی در

۱ در بسیاری از کشورهای پیشرفته، اتمام دوره دبیرستان و کسب مدرک دیپلم برای ورود به دانشگاه الزامی نیست - م.

مورد پادگرائش بسیار محرمانه است، چون همه آنها با کلمه عبور پرونده‌های "طبقه‌بندی شده" قفل شده بود. اما این چیزها حریم نمی‌شد. به مرور، چنان هکِر ماهر می‌شدم که رمزی نبود که از عهده باز کردنش بر نیایم.

تا اینکه یک روز وقتی جدیدترین پژوهش‌های نیروی دریایی راهک می‌کردم، در کمال حیرت متوجه شدم که یک نفر دیگر هم روی خط تماس مشابه دیگر، همان اطلاعات را جست‌وجو می‌کند. یک نفر دیگر هم داشت در مورد آزمایش فیلادلفیا تحقیق می‌کرد و معلوم بود که آن یک نفر اختیار خرج میلیون‌ها دلار از پول دولت راهک در دست دارد. فایل را با حرص و ولع خواندم و هر چه جلوتر رفتم، در وجودم بیشتر و بیشتر احساس نفرت کردم. آنها اشتباه می‌کردند؛ اشتباهاتی که حتی برای من هم مثل روز روشن بود. ذهنم که به خوبی برای ریاضیات تربیت شده بود، درک می‌کرد راهی که در پیش گرفته‌اند، بن‌بست است. اعصابم خرد شده بود که چرا با وجود این همه امکانات علمی و منابع مالی، چنین خطاهای آشکاری را در محاسباتشان مرتکب شده‌اند. حتی وسوسه شدم که فایل‌هایشان را هک کنم و داخل آنها برایشان بنویسم که اشتباه در چیست! ولی جلو خودم را گرفتم. با این کار خودم را به خطر می‌انداختم و ممکن بود مجرم را بگیرند. از این گذشته، هیچ دوست نداشتم در کارشان موفق شوند، چون نمی‌خواستم کسی جز خودم

معمای آزمایش فیلا دلفیا را حل کند!

به گمانم هک کردن همان فایل‌های جدید بود که کار دستم داد
و شستشان خبردار شد که دارم بی اجازه از طریق شبکه در کارشان
فضولی می‌کنم. به هر صورت، زیاد طول نکشید تا بدترین نگرانی
بابابزرگ به حقیقت پیوندد.
آنان به سراغم آمدند.

فصل ۹

نمی دانم چه مدت طول کشید تا داستانم را تمام کردم. در مورد خودم و زندگی ام خیلی چیزها به آنان گفته بودم. ولی مطمئن بودم که خیلی زیاد حرف نزده ام.

تقریباً یک دقیقه سکوت در اتاق حاکم شد. بعد، مأمور کروان به حرف آمد و گفت: «ما ریز نمرات درسی شما رو نگاه کردیم.»

ظاهراً این روش همیشگی این زن بود که برای ترساندن مظنون، رک و پوست کنده با او صحبت کند. اما در عوض، با این کار فاش کرد که مرا به شدت تحت نظر داشته اند. او ادامه داد: «نشون می ده که شما خیلی از معلم هاتون باهوش ترید.»

ولی با این تمجید هم نتوانست خرم کند.

با بی اعتنائی گفتم: «آره، در شانزده سالگی وارد دانشگاه شدم.» مأمور میلر پرسید: «ولی بعد انصراف دادی. می شه بگی چرا؟»

- چون وقت نداشتم سر کلاس بنشینم. همه مطالب کتاب های درسی رو فوت آب بودم. دلم می خواست برم و یک کار انقلابی انجام بدم...» و دهانم را بستم. باز هم سرم کلاه رفت و زیادی حرف زدم! اشکال کار در این بود که گرچه می دانستم تحت نظرم، خبر نداشتم که آنان دنبال چه می گردند.

نمی دانستم باید چه بگویم و ساکت ماندم. بعد از پنج ثانیه، مأمور کروان بازی را در دست گرفت و با لحنی قاطع گفت: « کامپیوتر شما به علوم کامپیوتر علاقه مند شدید.»

حقیقت آن است که من چندان هم به کامپیوتر علاقه نداشتم و آن را فقط به چشم ابزاری برای رسیدن به اهدافم نگاه می کردم. ولی اگر به این دلیل به سراغم آمده بودند، دلیلی نداشت با آنان بحث کنم. حالا که خودشان عذر و بهانه ای برایم تراشیده بودند، چرا باید رویشان را زمین می انداختم؟ بنابراین، سعی کردم حالتی شکست خورده به خودم بگیرم و به دروغ، با لحنی ناامید گفتم: «آره، درسته! من خیلی به کامپیوتر علاقه دارم.»

برقی از پیروزی در چشم های زن درخشید و گفت: «و از کی شروع به سرقت اطلاعات از کامپیوترهای دیگه کردید؟»
نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: «بسیار خُب، خانم مأمور امنیتی! تا حالا حسابی فرصت داشتی حقیقت رو از زیر زبونم بیرون بکشی و بزرگ ترین اسرارم رو برملا کنی. ولی حسابی خیط کاشتی. از حالا به بعد، فقط اون چیزهایی رو به تو می گم که دلت می خواد بشنوی.»

بنابراین، ایفای نقش جدیدم، یعنی آلیس هنرید، خوره کامپیوتر را شروع کردم و گفتم: «زمان تحصیل در دانشگاه، همه هکر بودند. ما برنامه های کاربرهای دیگه رو از اونها قرض می کردیم

مأمور کروان باز هم فین فین کرد و گفت: «قرض؟ منظور تون
اینه که سرفت می کردید!»

با لحنی معترض گفتم: «دانش و اطلاعات باید آزاد باشه. این
جزو اصول اخلاقی هکرهاست.»

- سرفت، سرفته! یه نفر برای نوشتن اون برنامه‌ها کلی وقت و
پول و زحمت صرف کرده، بعد شما بی اجازه کامپیوترش رو هک
می‌کنین و اون برنامه رو مفت و مجانی برای خودتون برمی‌دارین.
به این کار می‌گن دزدی!

دستم را به نشانه تسلیم بالا آوردم و گفتم: «خیلی خُب، باشه!»
مأمور میلر دخالت کرد و گفت: «ولی این اواخر سعی کردی یه
کار متفاوت بکنی، مگه نه آلیس؟!»

در چند دقیقه اخیر به قدری ساکت مانده بود که حضورش را
فراموش کرده بودم.

ته دلم غرغر کردم. باز هم مأمور میلر داشت نشان می‌داد که از
همکار خود زبل تر است. آیا بایستی به این نکته اذعان می‌کردم؟ و
آیا با این کار به حقایق دیگری که در مورد من دانستند، اعتراف
می‌کردم؟ همین دو سه دقیقه پیش تصور می‌کردم که پایم را از تله
بیرون کشیده‌ام. اما دیگر خیالم آسوده نبود. می‌دانستم که میلر با
من موش و گربه بازی می‌کند و باید در برابرش هوای کارم را داشته

باشم. آخرین آثار خواب‌آلودگی از سرم پریده بود. صاف روی
صندلی نشستم و گفتم: «چیزی یادم نمی‌آد.»

مأمور کروان باز هم بند را آب داد و گفت: «مارد شمارو در حین
هک کردن فایل‌های اداره حفاظت اطلاعات نیروی دریایی
گرفتیم.»

- اداره حفاظت اطلاعات؟ یعنی فکر می‌کنید من فایل‌های شما
رو هک کرده‌ام؟

- نه، ما می‌دونیم که شما فایل‌های ما رو هک کردید.

که این‌طور! پس آنان می‌دانستند که در مورد آزمایش فیلادلفیا
تحقیق می‌کنم و می‌خواستند مرا در اختیار بگیرند! می‌خواستند
محاسباتم را برای خودشان غصب کنند؛ محاسباتی بسیار
پیشرفته‌تر از آنچه داشتند. سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم تا
مأمور کروان قبل از اینکه با دستبند به سراغم بیاید، حقوق
قانونی‌ام را با صدای خش‌دارش تذکر بدهد. اما جز سکوت، چیزی
نشنیدم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. او هم دسب به سینه و
بی‌حرکت به من زل زد. چشمم را به سمت همکارش چرخاندم،
ولی او هم چیزی نگفت. هر دو چنان نگاهم می‌کردند که گویی
نوبت من است که حرف بزنم.

درست همان لحظه متوجه شدم که آنها نمی‌دانند من چه
می‌کرده‌ام. البته خبر داشتند که آن فایل‌ها را هک کرده‌ام، ولی

دلیلش را نمی دانستند. یعنی ممکن بود این قدر احمق باشند؟ سعی کردم به رویم نیاورم که خیالم چقدر راحت شده است. ولی در دلم قند آب می شد. اعتماد به نفسم را باز یافتم. حتی تصمیم گرفتم کمی بیشتر برایشان نقش بازی کنم. چند ثانیه دیگر هم آنان را در انتظار گذاشتم و بعد، گفتم: «فقط می خواستم ببینم این کار شدنی ست یا نه؟»

درس زدم وسط هدف! این دقیقاً همان چیزی بود که مأمور کروان دوست داشت بشنود. حالا از نظر او من هم فقط یک نوجوان یاغی بودم که خیال می کردم می توانم سیستم را شکست بدهم. شق و رق نشست و برایم موعظه کرد: من مرتکب یک جرم فدرال^۱ شده‌ام که مجازاتش عبارت است از ضبط و مصادره رایانه‌ام، احتمالاً یک جریمه نقدی سنگین و شاید حتی حبس تعلیقی. با این کار، نه تنها برای خودم سوء سابقه می تراشم، بلکه آبرو و حیثیت پدر بزرگم را به خطر می اندازم و الی آخر...

در حالی که او گناهان کبیره‌ام و عواقبشان را برایم می شمرد، سعی کردم قیافه وحشت زده به خودم بگیرم. حتی فکر می کنم موفق شدم یکی - دو قطره هم اشک بریزم!

در پایان حرف هایش گفت: «آخه چطور فکر کردی که می تونی از چنگ قانون فرار کنی؟ ما برای ردگیری هکرها شیوه‌های مؤثری

۱ عملی که در همه ۵۰ ایالت آمریکا جرم تلقی شود - م.

در اختیار داریم.»

بعد، عمداً چند لحظه خیره نگاهم کرد و ادامه داد: «فعلاً اجازه می‌دیم بری. ولی خیال نکنی که این پرونده بسته شده! آگه فقط یه دفعه دیگه حتی یکی از قوانین فدرال رو نقض کنی، چنان سریع به سراغت می‌آییم که نتونی پلک بزنی. مفهومه؟»

زیر لب گفتم: «بله، خانم! پس یعنی آزادم که برم؟»

ایستاد و با حرکت مختصر سرش، جواب مثبت داد.

پرسیدم: «حالا باید پیاده برگردم منزل؟»

همچنان که می‌رفت در را برایم باز کند، گفت: «مأمور میلر تو رو

می‌رسونه.»

با حداکثر فروتنی ممکن گفتم: «خیلی ممنون!»

در دلم جشن گرفته بودم. به خیر گذشت! آنان فقط مرا به آنجا کشیده بودند تا با تهدید، ته دلم را خالی کنند! نگاهی به ساعت انداختم. تازه ساعت ۷ بود. هنوز فرصت بود تا قبل از بیدار شدن بابابزرگ به خانه برگردم.

وقتی میلر دم در منزل توقف کرد، هنوز در دل خرکیف بودم؛ اما وقتی در را برایم باز کرد، این وضع تمام شد، چون بدون اخطار قبلی گفتم: «بسیار خوب، دوشیزه هنرید! حالا لطفاً بریم و چند کلمه با پدربزرگتون صحبت کنیم.»

در یک ثانیه، تمام خوشحالی و آسودگی ام ضایع شد. گفتم: «با

بابابزرگ؟ اخه اون هیچ خبر نداره که من هکر هستم!»
مأمور جوان گفت: «نه. ولی در مورد آزمایش فیلادلفیا خیلی چیزها می‌دونه، این‌طور نیست؟» و تازه آن وقت در نگاهش چیزی دیدم که باعث شد بفهمم دست‌کم به قدر خودم باهوش است.
همچنان که به سمت در می‌رفتم، در دلم هر چه لعن و نفرین بلد بودم، نثار آدم‌های باهوش و آب زیر کاهی مثل مأمور می‌لر کردم.

فصل ۱۰

بابابزرگ برایمان قهوه دم کرد و سه نفری فنجان به دست در ایوان نشستیم. قهوه بسیار داغ بود و ذهنم را دوباره به کار انداخت. من مأمور کروان را فریب داده بودم. ولی معلوم بود که همکار ساکتش، سرسخت‌تر از این حرف‌هاست. با این حال، شاید هنوز راهی برای فرار از این مشکل وجود داشت. تصمیم گرفتم تا وقتی نفهمیده‌ام از من چه می‌خواهد، هیچ حرف نزنم.

او در حالی که با احتیاط به فنجانش لب می‌زد، گفت: «من الان دیگه سر پست نیستم. بنابراین، هر چی که بگید، در پرونده ثبت نمی‌شه.»

گفتم: «من که دیگه چیزی ندارم بگم.»

بابابزرگ با حرکت دستش مرا به خویشتن‌داری دعوت کرد و گفت: «آلیس! من فکر می‌کنم مأمور میلر می‌خوان چیزی به ما بگن.» بعد به او رو کرد و پرسید: «حالا که سر پست نیستین، باز هم ما باید شما رو مأمور میلر صدا کنیم؟»

مرد جوان خنده‌ای کرد و گفت: «چارلز! البته دوستانم به من

می‌گن چاک!»

با طعنه پرسیدم: «دشمنانتون چی صداتون می‌زنند؟»
او بی‌اعتنا به این کنایه گفت: «ما در نتیجهٔ یه بازرسی معمولی
متوجه شدیم که شما به فایل‌های حفاظت اطلاعات نیروی دریایی
دست‌درازی کرده‌اید. من و همکارم مأمور رسیدگی به این پرونده
شدیم. ولی من کمی بیشتر تحقیق کردم و متوجه شدم که فایل‌ها
با یه روش اصولی هک شده. بعد هم سوابق خانوادگی شما رو
بررسی کردم و فهمیدم که پروفیسور هنرید دقیقاً کیه. شما
دانشمند بسیار خوش‌نام و شرافتمندی هستید، آقا!» و عملاً در
برابر بابابزرگ تعظیم کرد.

بابابزرگ جوابی نداد. فقط سرش را به نشانهٔ احترام خم کرد.

- نوهٔ فوق‌العاده باهوشی هم دارید.

بابابزرگ جواب داد: «کارش از هوش و ذکاوت گذشته. دخترم
نابغه است!» و با غرور نگاهم کرد. اما در چشم‌هایش چیز دیگری
هم بود که باعث می‌شد احساس تنهایی بکنم. بعد ادامه داد:
«آلیس! می‌دونم که تو تک رو هستی و درک می‌کنم چرا دوست
داری تنها کار کنی. آخه اخلاقت به خودم رفته. اما شاید وقتش
رسیده که دیگران رو هم در دانش و مهارت خودت سهیم کنی.»
چیزی نگفتم. از اینکه بابابزرگ چنین صحبتی را پیش کشید

1. Chuck

یکه خوردم. ولی صبر کردم تا حرفش را تمام کند.

او گفت: «مدتی بود که می‌خواستم در مورد مطالبی با تو صحبت کنم و حالا احساس می‌کنم این دقیقاً همون چیزیه که مأمور می‌لر... یعنی چاک می‌خواد به تو بگه.»

مکت کرد و بعد از صاف کردن گلویش ادامه داد: «آلیس! خودت بهتر می‌دونی تا حالا چقدر در مورد آزمایش فیلادلفیا به تو اخطار کرده‌ام و چند بار گفته‌ام که این پروژه به کلی سزی است و کنجکاوای در این مورد می‌تونه خطرناک باشه.» فقط سزی تکان دادم.

- خب، این اواخر از خودم پرسیدم که اصلاً چرا نتونی مستقیماً روی این موضوع کار کنی؟ دولت به مغزهای بزرگی مثل تو احتیاج داره، تو هم به پول و ابزار و امکانات دولت.

مأمور دول فنجانش را روی میز گذاشت و چند ثانیه طوری چشم‌هایش را بست که انگار داشت در مورد موضوع بفرنجی تصمیم می‌گرفت. سرانجام گفت: «پروفسور هنرید! شما مرد بسیار تیزهوشی هستید. این دقیقاً همون چیزیه که می‌خواستم در موردش با آلیس صحبت کنم. فقط یه نکته باقی می‌مونه...»

راست نشست و گفت: «آقا! شما در تمام طول عمرتون یه شهروند وفادار ایالات متحده بوده‌اید. می‌دونم که در مورد اسرار طبقه‌بندی شده می‌شه به شما اعتماد کرد.»

بعد، خطاب به من افزود: «ولی تو چطور، ایس؟! تو گفتی
هکرها معتقدند که اطلاعات باید آزادانه در اختیار همه قرار بگیره.
در این صورت، اگه پرونده‌های طبقه‌بندی شده رو در اختیار
بذاریم، می‌تونن رازدار باشی؟»

با محافظه‌کاری گفتم: «بستگی داره.»

بابابزرگ پرسید: «پرونده‌های طبقه‌بندی شده؟ شما در مورد
یو.اس.اس.الدریج پرونده‌ای در اختیار دارید؟ یعنی می‌خواید
بگید این داستان حقیقت داره؟»

- من فقط دارم می‌گم که کار نوه شما برای دولت ارزش داره و
شاید، فقط شاید، بتونم راهش رو برای ورود به پژوهش‌های دولتی
هموار کنم.

بابابزرگ سری تکان داد و گفت: «اول من برم صبحانه رو آماده
کنم. بعد شما سر میز می‌تونید برای ما بیشتر حرف بزنید.»

فصل ۱۱

به داخل برگشتیم و در حالی که بابابزرگ پای اجاق مشغول پخت و پز بود، مأمور چاک میلر موضوع را برایم شرح داد و گفت: «بعضی از فایل‌های آزمایش فیلادلفیا به قدری محرمانه است که مأمورهایی در سطح و رده من به آنها دسترسی ندارند. فقط شخص رئیس‌جمهور و بعضی از مشاوران عالی رتبه‌اش اجازه دارند آنها را مطالعه کنند. اگر تموم کامپیوترهای دنیا رو هم هک کنی، دستت به آنها نمی‌رسه. اغلبشون اسناد ماشین شده روی کاغذ و حتی دست‌نوشته‌اند و جای اونها در محکم‌ترین گاوصندوق‌های دنیا محفوظ است. ولی اگر حاضر باشی برای دولت کار کنی، شاید خودت بتونی اونها رو به چشم ببینی.»

بابابزرگ گفت: «با اینکه شما ادعا می‌کنید هرگز اون پرونده‌ها رو ندیده‌اید، ولی حتماً خیلی بیشتر از ما در مورد آزمایش فیلادلفیا اطلاع دارید.»

بعد، یک‌راست رفت سر اصل مطلب و پرسید: «در سال ۱۹۴۳ دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

- خُب، همون‌طور که گفتم، خودم هیچ‌وقت اون اسناد رو ندیده‌ام. اما معتقدم همون چیزی رخ داد که شما حدس می‌زنید.

نیروی دریایی بدون اینکه قدرت واقعی نظریه حوره واحد اینشتین رو درک کنه، سعی کرد اون رو در عمل به آزمایش بذاره. اونها با این کار در تداوم فضا-زمان رخنه ایجاد کردند و باعث شدند نیروهایی آزاد بشه که هنوز بعد از پنجاه سال برای ما قابل درک نیست.»

بعد، خطاب به من ادامه داد: «اما اگه افرادی مثل آلیس در این زمینه فعالیت کنند، شاید تا حدود پنجاه سال دیگه به جواب برسیم.»

گفتم: «من نتیجه جدیدترین تحقیقات دانشگاهی رو در این مورد خونده‌ام.» و بعد فوراً افزودم: «البته دسترسی به اون اطلاعات برای همه آزاده!»

چاک با خنده گفت: «البته به شرطی که مطالبشون برات قابل درک باشه.»

گفتم: «برای من که قابل درکه. ضمناً تصور می‌کنم که فاجعه فیلادلفیا کاملاً با عقل جور درمی‌آد.»
- پس لطفاً برام شرح بده.

بابابزرگ بشقاب‌های پر از املت ژامبون را جلو ما گذاشت و در حین صرف صبحانه به صحبت ادامه دادیم. من گفتم: «ظاهراً نظریه حوره واحد فقط مسئله وحدت گرانش و الکتریسته و مغناطیس نیست، بلکه همه پدیده‌های کیهان رو به هم ارتباط

می‌دهد. هر وقت بتونیم وحدت این حوزه‌ها رو درک کنیم، یعنی همه چیز رو درک کرده‌ایم.»

مأمور میلر نظرم را با حرکت سر تأیید کرد و گفت: «یعنی تغییر الکتریسیته و مغناطیس، فقط به تغییر گرانش منجر نمی‌شه، بلکه چنین کاری نور، فضا و حتی زمان رو تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

بابابزرگ زیر لب پرسید: «پس یعنی سفر در زمان امکان‌پذیر می‌شه؟»

جواب دادم: «آره، هم سفر در زمان و هم در فضا.»

مأمور دولت پرسید: «می‌شه توضیح بدی چطور چنین چیزی ممکنه؟ یعنی یادگرانش به ما امکان می‌ده که سریع‌تر از نور سفر کنیم؟»

گفتم: «نه، یعنی به کمک گرانش می‌شه فضا رو تا حد بسیار ناچیزی فشرده کرد.»

حالا او داشت مثل خنگ‌ها نگاهم می‌کرد. بابابزرگ هم ابروهایش را درهم کشید. قلم و کاغذی برداشتم. دو نقطه در دو طرف کاغذ گذاشتم، کنار یکی نوشتم "پراکسیما سنتاری"^۱ و در کناری دیگری، زمین. بعد این دو نقطه را با یک خط راست به هم وصل کردم و پرسیدم: «کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه چیه؟»

۱. Proxima Centauri می‌توان آن را سنتاری مجاور یا سنتاری همایه معنی کرد ستاره‌شان جهان اولاد. این جره سماوی را با نام شعرای یمانی می‌شاند.

چاک جواب داد: «یک خط راست.»

- بسیار خوب! فرض کنیم این نقطه زمین باشه و این هم نزدیک ترین ستاره به منظومه ما، یعنی پراکسیما سنتاری. این هم خط راست بین این دو نقطه. اگه بشه در امتداد این خط با سرعت نور، یعنی ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه سفر کنیم، تقریباً چهار سال طول می کشه تا به پراکسیما سنتاری برسیم.

چاک گفت: «خُب، ما هیچ موشکی نداریم که بتونه به این سرعت دست پیدا کنه. ولی این سفر با امکانات زمان حال، چقدر طول می کشه؟»

به سرعت در ذهنم حساب کردم و گفتم: «اگه همین حالا راه بیفتی، حدود بیست و شش هزار سال دیگه به مقصد می رسی.»
بابابزرگ خندید و گفت: «سرعت محاسبه مغز نوهام از ماشین حساب بیشتره.»

چاک هم در تأیید نظر او گفت: «بله، بسیار تحت تأثیر قرار گرفتیم.»

سعی کردم خودم را فروتن نشان بدهم و گفتم: «خلاصه، راه سریع تری هم برای طی کردن این مسیر وجود داره.»
کاغذ را از وسط تا کردم، به طوری که دو کلمه زمین و پراکسیما سنتاری روی هم قرار گرفتند و ادامه دادم: «کوتاه ترین راه بین دو نقطه، عبور از روی خط راست نیست، بلکه خم کردن

فضاست، همون طور که من این کاغذ رو خم کردم.»

کاغذ را باز کردم، انگشتم را روی نقطه زمین گذاشتم و اضافه کردم: «برای شروع سفر، کافیه که اینجا بایستی و توسط یک میدان گرانشی، فضا رو خم کنی.»

دوباره کاغذ را تا کردم و افزودم: «بعد، وقتی میدان گرانشی رو خاموش کنی، چهار سال نوری دورتر، در مقصد هستی، بدون اینکه هیچ حرکت کرده باشی.»

حالا انگشتم را روی پراکسیما سنتاری گذاشته بودم.

بابابزرگ فقط سر تکان داد. ولی چاک پرسید: «اما چطور؟»

گفتم: «ألبرت اینشتین در این مورد تونست فقط یه عالمه حدسیات مطرح کنه. ولی خُب، اینشتین در اون زمان از اطلاعاتی که من در این دو - سه سال اخیر خونده‌ام، هیچ خبر نداشت. مثلاً نمی‌دونست که دو نوع گرانش وجود داره: گرانش الف و گرانش ب. ما در مورد گرانش ب خیلی چیزها می‌دونیم، چون همون نوع گرانشی‌ست که کف پای ما رو به زمین می‌چسبونه و کره زمین رو روی مدار خودش به دور خورشید نگه می‌داره. ولی همه چیز از ذرات ماده ساخته شده. به طور مثال، این رو در نظر بگیر!»

با انگشت روی میز تقه زدم و ادامه دادم: «این میز از میلیاردها ملکول و اتم جدا از هم ساخته شده. اما چرا از هم نمی‌پاشه؟ چون گرانش نوع الف اونها رو به هم متصل می‌کنه. دانشمندا هم حالا

روی همین نوع گرانش تحقیق می‌کنند، چون راز چگونگی سفرهای فضایی، نامرئی شدن و حتی شاید سفر در زمان هم در همین نوع گرانش مخفی شده.»

مأمور دولت پرسید: «نامرئی شدن و سفر در زمان؟ یعنی تو تصور می‌کنی چنین چیزهایی ممکنه؟»

- دانشمندان حالا دیگه فهمیده‌اند که این چیزها ممکنه.

- چطور؟

- آنها اول میزان تأثیر گرانش رو بر نور و زمان اندازه گرفتند. مثلاً یک مورد خورشیدگرفتگی رو در نظر بگیر! سایه ماه روی زمین می‌افته و آسمون تاریک می‌شه و برای مدتی می‌شه ستاره‌ها رو دید. ما می‌دونیم که در اون لحظه، چندین ستاره پشت خورشید قرار دارند. با این حال، می‌تونیم بعضی از اونها رو ببینیم! دلیلش اینه که جاذبه شدید خورشید روی نور ستاره‌ها اثر می‌گذاره و اونها رو خم می‌کنه. به عبارت دیگه، گرانش می‌تونه امواج نور رو از مسیر مستقیم منحرف کنه. حالا اگه بشه نور رو اون قدر خم کرد که یک جسم رو دور بزنه، کاملاً از دید پنهان می‌مونه.»

چاک زیر لب به خودش گفت: «پس روزی داستان مرد نامرئی می‌تونه حقیقت پیدا کنه!» و سپس از من پرسید: «پس تکلیف زمان چی می‌شه؟ چطور می‌شه مقدار تأثیر گرانش رو بر زمان اندازه گرفت؟»

- خوب، برای این کار کافیه که سرعت گذشت زمان رو در دو نقطه متفاوت با هم مقایسه کنی؛ نقطه اول باید در جایی مثل ساحل دریا باشه. چون نیروی گرانش زمین در سطح آب‌های آزاد از هر جای دیگه بیشتره!^۱ نقطه دوم هم مثلاً می‌تونه قله یه کوه مرتفع باشه. چون زمان در اونجا کندتر می‌گذره. این یعنی که زمان هم مثل نور و فضا، بر اثر گرانش خم می‌شه.

میلر سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. معلوم بود که مخش حسابی داغ کرده! با رضایت، لبخند زدم.

۱ برخی به اشتباه تصور می‌کنند که هرچه بیشتر در عمق زمین فرو برویم، شدت جاذبه هم بیشتر می‌شود؛ در حالی که حقیقت درست خلاف این فرض است. در واقع، در مرکز کره زمین، بی‌وزنی عطلق حاکم است؛ یعنی شدت نیروی گرانش در آن نقطه به صفر می‌رسد.

فصل ۱۲

چاک به عنوان آخرین سؤال پرسید: «با اینکه خیلی از قسمت‌های این داستان فیلادلفیا از سطح سواد من بالاتره، ولی بالاخره نفهمیدم که همه اینها چه ارتباطی با قضیه کشتی و آدم‌های نامرئی داره؟»

- ارتباطش رو، که همین چند ثانیه پیش گفتم؛ گرانش! مگه نظریه حوزه واحد یادت رفته؟ اگه بشه به میدان پادگرانش تولید کرد، اون میدان بر فضا، زمان و نور تأثیر می‌گذاره و در اونها تغییر ایجاد می‌کنه. دانشمندانی که مسئول آزمایش فیلادلفیا بودند، برای ایجاد تغییر در گرانش، از الکتروسیته و مغناطیس استفاده کردند. اما هیچ متوجه نبودند که با این کار، فضا و زمان رو هم تحت تأثیر قرار می‌دهند. به علاوه، جز به کلید خاموش و روشن، هیچ نوع کنترل دیگه‌ای هم روی میزان این تغییر نداشتند. فرض کن سوار اتومبیلی شده‌ای که نه پدال گاز و ترمز داره، نه فرمان! فقط به سوئیچ استارت داره که وقتی اون رو می‌چرخونی. ماشین به میل خودش به هر طرف راه می‌افته و هیچ نمی‌دونی که آیا قراره با سرعت دو کیلومتر بر ساعت جلو بره یا با سرعت دویست کیلومتر بر ساعت دنده عقب بزنه.

- بسیار خوب، تا اینجا رو متوجه شدم! اما برگردیم به سال ۱۹۴۳ به نظر تو چه اتفاقی افتاده؟

بابابزرگ خم شد و آرنجش را روی میز گذاشت. معلوم بود با اشتیاق منتظر است تا توضیحاتم را بشنود. اصلاً از ابتدا او با تعریف کردن قصه کشتی نامرئی باعث شده بود به این موضوع علاقه مندی شوم. اما ناگهان با این حرکتش به من فهماند که دیگر شاگرد از استاد پیش افتاده و حالا سوادم در این مورد از او بیشتر است. یک دفعه وحشت زده شدم و دست و پایم را گم کردم.

اما هر طور بود، سعی کردم مطلب را واضح، روان و با خونسردی شرح بدهم و در جواب گفتم: «دانشمندان نیروی دریایی، روی ناوشکن الدریج به آهنربای عظیم با سیم پیچ برق نصب کردند. نیروی لازم رو هم با کابل از ژنراتورهای برق قوی دو فروند کشتی دیگه به الدریج منتقل می کردند. یه کشتی دیده بانیه هم در فاصله یک کیلومتری لنگر انداخته بود تا جریان آزمایش رو مشاهده و ثبت کنه. همه خیال می کردند که سرنشینان الدریج به این دلیل که داخل میدان الکترومغناطیسی قرار دارند، در امان اند، اما در واقع، این طور نبود.»

چاک زیر لب گفت: «نیروی دریایی، جان همه اون افراد رو در معرض خطر بزرگی قرار داد.»

بابابزرگ وسط حرف پرید و گفت: «بله، ریسک بزرگی بود. اما

اگه نتیجه می داد، پاداش بزرگ تری هم نصیبشون می شد! به کمک میدان نیرو می شد در همون سال ۱۹۴۲ جنگ رو تمام کرد و جان میلیون ها نفر رو نجات داد. بعضی اوقات در جنگ ها آدم ناچار می شه همین طور دست به قمارهای بزرگ بزنه.»

من توضیحاتم را از سر گرفتم و گفتم: «به هر حال، اونها هم سوئیچ رو چرخوندند، دستگاه رو به کار انداختند و صحت نظریه حوزه واحد رو اثبات کردند. کشتی در یه میدان قوی نیرو احاطه شد. گرانش این میدان چنان قدرتمند بود که نور رو خم کرد و باعث شد که الدریدج از جلو چشم شاهدان ناپدید بشه. اما این میدان گرانشی، کارهای دیگه ای هم کرد. یکی اینکه فضا رو خم کرد.»

دوباره کاغذ را در دست گرفتم، آن را خم کردم و ادامه دادم: «در نتیجه، کشتی در یه آن به نور فولک در ویرجینیا، یعنی به ۶۵۰ کیلومتر دورتر منتقل شد. در ضمن، زمان رو هم چنان خم کرد که عملاً در آن واحد، در هر دو نقطه قابل مشاهده بود. خدمه کشتی گزارش دادند که با یه سفینه فضایی بیگانه برخورد کردند. این با عقل جور در می آد. فرض کن میدان گرانشی، ما رو وسط یک بزرگراه کیهانی پرت کنه. خُب، در چنین بزرگراهی آدم باید انتظار برخورد با مسافران دیگه رو داشته باشه. شاید فقط خدمه الدریدج از دیدن بیگانه ها حیرت نکرده باشند. فرض کن اگه خودت یکی از همون موجودات باشی و ناگهان ببینی که یه کشتی گنده داره از

بغل دست رد می‌شه، چه حالی پیدا می‌کنی!»
بابابزرگ پرسید: «بلاهایی رو که سر خدمه آمد، چطور توجیه می‌کنی؟ می‌دونم که بعضی دیوانه شدند و بعضی هم از کشتی بیرون پریدند؛ اینها قابل درکه. اما بعضی هم هفته‌ها بعد از آزمایش شروع به نامرئی شدن کردند.»

- تصور می‌کنم این به گرانش نوع الف مربوط بشه؛ همون گرانشی که این میز و همین‌طور ملکول‌های بدن ما رو به هم متصل کرده. اگر آزمایش فیلادلفیا نظم اتم‌ها رو به هم زده باشه، پس ساختار بدن اونها هم نامتعادل شده. از اون به بعد، قادر بودند از وسط دیوار عبور کنند؛ به همون راحتی که من و شما می‌تونیم وسط مه قدم بزنیم. حالا نکته اینجاست که ما می‌تونیم سه بعد فضا رو به چشم ببینیم و زمان رو هم به عنوان بعد چهارم حس می‌کنیم. اما من در حین هک کردن فایل‌های پژوهشی دهه ۱۹۸۰ چیزی به اسم نظریهٔ اَبَر رشته‌ها^۱ پیدا کردم. این نظریه می‌گه کیهان از ۱۰ بُعد تشکیل شده که شش تای اونها برای انسان قابل حس کردن نیست.»

بابابزرگ با غرور نگاهم کرد و گفت: «پس تو می‌تونی ثابت کنی که آزمایش فیلادلفیا حقیقتاً رخ داده.»
آهی کشیدم و گفتم: «نه. من فقط می‌تونم این رو ثابت کنم که

1. Super-string Theory

آزمایش فیلادلفیا امکان‌پذیر است و این رو که چطور می‌شه انجامش داد. برای پیدا کردن اون مدرک قطعی که می‌تونه ثابت کنه چنین آزمایشی در سال ۱۹۴۳ انجام شده یا نه، هنوز باید وسط پرونده‌های دولتی رو گشت.»

مأمور چاک میلر از جا بلند شد و گفت: «تصمیم به عهده‌خودته، آلیس! می‌تونی به همین وضع ادامه بدی و مثل سابق در تنهایی مطلق کار کنی و در تمام مدت از دست شکارچی‌هایی مثل من فرار کنی، یا می‌تونی به دانشمندانی ملحق بشی که روی این موضوع مطالعه می‌کنند و به اونها در حل معما کمک کنی.»

همان‌طور که با برگه کاغذ بازی می‌کردم، به عبارت پراکسیما سنتاری چشم دوختم؛ جهانی جادویی که شاید روزی بشود از آن بازدید کنم. گفتم: «این پیشنهاد خیلی وسوسه‌انگیزه.» چاک با اشتیاق و حرارت گفت: «ما به تو احتیاج داریم، آلیس! با این نبوغ و مهارتی که داری، یه روز می‌تونی درهایی رو باز کنی که تا پیش از این به روی ما قفل بوده.»

از این جمله خیلی خوشم آمد. ظاهراً حرفش به دل بابابزرگ هم نشسته بود، چون گفت: «شاید حق داشته باشه، آلیس! تو خیلی بلندپروازی و می‌تونی تا سقف آسمون پرواز کنی.»

لبخندی زدم، انگشتم را روی نام پراکسیما سنتاری کشیدم و جواب دادم: «بابابزرگ! شما به ندرت اشتباه می‌کنید؛ اما این بار

اشتباه کردید. آسمون سقف نداره. توی دنیا هیچ جا سقف و دیواری وجود نداره. کائنات مطلقاً بی حد و مرزه!»

واژه نامه

اف.بی.آی. (اداره بازرسی فدرال)

یکی از دواير وزارت دادگستری ایالات متحده که سرفرماندهی آن در شهر واشینگتن دی سی است. (فدرال، قانون یا سازمانی است که در همه ایالت های آمریکا اعتبار و ضمانت اجرایی داشته باشد). اف.بی.آی. مهم ترین سازمان بازرسی دولت آمریکا به شمار می رود. بخشی از این اداره به برقراری قانون مبارزه با جرایم فدرال، مثل آدم ربایی، قتل، خرابکاری و خیانت اختصاص دارد. اما اف.بی.آی. در ضمن به جمع آوری اطلاعات درباره افراد یا گروه هایی می پردازد که می توانند امنیت ملی آمریکا را به خطر بیندازند.

ان.دی.آر.سی. (کمیته پژوهش های دفاعی

نیروی دریایی)

رسته پژوهش های علمی نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا. وظیفه اصلی این رسته، ابداع انواع سلاح های جدید و طراحی استراتژی های به کلی سرتی نظامی و هدفش آن است که برتری قدرت نظامی آمریکا نسبت به دیگر کشورها

را تضمین کند.

دیا (سازمان حفاظت اطلاعات دفاعی)

یکی از نهادهای ویژه دولت ایالات متحده که وظیفه مراقبت از محرمانه ماندن اسرار دولتی و حفاظت از آنها را در برابر دستبرد احتمالی سارقان اطلاعاتی بر عهده دارد.

سیا (سازمان اطلاعات مرکزی)

سازمان اطلاعات و ضدجاسوسی ایالات متحده آمریکا که در اواخر دهه ۱۹۴۰ برای محافظت نظام در برابر کشورهای متخاصم



ایجاد شد. سیا در بیش از ۱۵۰ کشور جهان مأمور دارد. این افراد، اطلاعات خود را به سازمان ارسال می‌کنند تا تحلیل‌گران با ارزیابی آنها به بقیه سازمان‌های دولتی آمریکا گزارش بدهند. مراقبت از امنیت داخلی کشور در برابر جاسوس‌های خارجی هم از وظایف سازمان سیاست.

نظریه حوزۀ واحد

نظریه‌ای علمی که توسط دانشمند فیزیک‌دان، دکتر آلبرت اینشتین پایه‌گذاری شد. این نظریه می‌گوید که سه پدیده مغناطیس، گرانش و الکتریسیته از هم قابل تفکیک نیستند. اگر این نظریه صحت داشته باشد، شاید روزی دانشمندان موفق شوند گرانش را نیز مثل الکتریسیته و مغناطیس، تولید و کنترل کنند.

یوفو (شیء ناشناخته پرنده)

شیء یا نور غیرقابل توضیحی که در آسمان یا روی صفحه رادار مشاهده شود.

زندگی نامه‌ها

این داستان براساس یک معمای واقعی نوشته شده است، ولی برخی از شخصیت‌هایش خیالی‌اند. بنابراین، بهتر است پیش از مطالعه حقایق مربوط به این داستان و نتیجه‌گیری نهایی، زندگینامه مختصر آن شخصیت‌ها را هم بخوانید:

کارلوس آلنده (شخصیت واقعی - همچنین مشهور به کارل آلن)

ملوان سابق یک کشتی تجاری. ادعا می‌کرد که در آب‌های ساحلی ایالات متحده، به چشم خود شاهد نامرئی شدن یک ناوشکن بوده است. او دکتر هنرید را می‌شناخت و اطلاعاتی را که در مورد این حادثه (که بعدها به آزمایش فیلادلفیا شهرت یافت) داشت، کنار هم گذاشت و از آنها نتیجه‌گیری کرد. آلنده حدسیات خود را در نامه‌هایی با دکتر موریس جساپ، نویسنده کتاب معمای یوفوها در میان گذاشت و آن دو بعداً با هم گفت‌وگو کردند.

تاونسند براون (شخصیت واقعی)

دانشمندی که مخترع ابزارهای پادگرانش بود، ولی هرگز نتوانست مردم را قانع کند که ابداعاتش کاربرد عملی دارند. او یا بسیار بداقبال بود، یا کسی با کارشکنی موجب شد که هرگز کسی خواهان طرح‌های او نباشد.

آلبرت اینشتین (شخصیت واقعی)

یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دانان و فیزیک‌دانان جهان. او با برخی از نظریه‌های علمی خود، ساختار بنیادی فضا، زمان و کیهان را شرح داد. برخی از این نظریه‌ها نیز کاربرد عملی پیدا کردند. مثلاً یکی از نظریه‌هایش به اختراع بمب اتمی و نیروگاه‌های هسته‌ای منجر شد. او اندیشه‌هایش را در مورد نظریهٔ حوزهٔ واحد در سال ۱۹۵۳ منتشر کرد و گرچه نتوانست آن را تا پیش از مرگ تکمیل کند، کارش هنوز توسط دانشمندان دیگر ادامه دارد و شاید در صنایع نظامی و دفاعی کاربردهای عملی نیز یافته باشد. آیا ممکن است که آزمایش فیلادلفیا نیز یکی از همین کاربردهای عملی باشد؟

آلیس هنرید (شخصیت خیالی)

نوذ ریاضی‌دان برجسته، جوزف هنرید که در عشق و علاقه پدر بزرگش به علم و ریاضیات سهیم می‌شود. او به کمک مهارتش در کاربرد رایانه و با هک کردن فایل‌های طبقه‌بندی شده شبکه نیروی دریایی، راز معمای آزمایش فیلادلفیا را کشف می‌کند.

جوزف هنرید (شخصیت واقعی - نام مستعار)

ریاضی‌دان و مشاور اسبق کمیته پژوهش‌های دفاعی نیروی دریایی که در مورد مسائل ریاضی مربوط به نظریه حوزه واحد اینشتین کار می‌کرد او معتقد بود که شاید از پاسخ آن محاسبات برای آزمایش‌های عملی تولید میدان نیرو استفاده شده باشد، اما خودش شخصاً در زمان انجام محاسبات، هیچ اطلاعی از آزمایش فیلادلفیا نداشت.

کروان، مأمور دیا (شخصیت خیالی)

مأمور تحقیق که وظیفه‌اش حفاظت از اسرار دولتی آمریکا در برابر سرقت، خرابکاری یا هر عمل دیگری است که امنیت ملی ایالات متحده را تهدید کند. او به اشتباه تصور می‌کند که فعالیت‌های مخفیانه آلیس هنرید با

کامپیوتر، چیزی نیست، جز سرکشی و هیجان طلبی یک
هکر جوان.

موریس جساب (شخصیت واقعی)

دانشمند ستاره‌شناسی که مدتی نیز در استخدام دولت
ایالات متحده بود. او طی سفری به آمریکای جنوبی، به
موضوع یوفوها علاقه‌مند شد و خود را وقف یافتن شواهدی
دال بر تماس موجودات بیگانه فضایی با انسان‌ها کرد.
جساب بعدها با دریافت نامه‌ای از سوی کارلوس آئنده با
معمای آزمایش فیلادلفیا آشنا شد و در نهایت، تحت
شرایط مرموزی درگذشت.

میلر، مأمور دیا (شخصیت خیالی)

همکار کروان که از او باهوش‌تر است. میلر کشف می‌کند
که هدف واقعی آلیس از هک کردن شبکه نیروی دریایی،
دسترسی به سوابق آزمایش فیلادلفیاست. میلر اعتقاد
دارد که اگر آلیس به دولت آمریکا وفادار باشد، مسئولان
دولتی می‌توانند از نبوغ سرشارش استفاده کنند و او را
رسماً در مطالعات علمی خود سهمیم کنند.

پرونده‌های طبقه‌بندی شده

آیا واقعاً چنین حادثه‌ای رخ داده است؟ آیا ممکن است حقیقتاً یک فروند کشتی نامرئی شده باشد؟ نیروی دریایی آمریکا هرگز به اجرای چنین آزمایشی اعتراف نکرده است و پرونده‌های طبقه‌بندی شده مربوط به آن هم (اگر چنین پرونده‌هایی وجود داشته باشند) هرگز در اختیار عموم قرار نگرفته‌اند. اما شواهد و مدارک پراکنده‌ای در دست است که ارزش توجه و مطالعه را دارند.

آزمایش فیلادلفیا حقیقتاً رخ داده، زیرا...

از این واقعه فیلم‌برداری شده است. یک

مهندس الکترونیک به نام مستعار "دیو"،



مکالمه خود را با یک نگهبان امنیتی به نام جیم گزارش کرده است. دیو ادعا می‌کند که نام کامل جیم را فراموش کرده، اما جیم به او گفته که مدتی به عنوان نگهبان در یک انبار فیلم‌های سرتی کار می‌کرده و یکبار به طور اتفاقی فرصت تماشای فیلمی را پیدا کرده که برای عده‌ای از

فرماندهان و افسران ارشد نیروی دریایی به نمایش در آمده است. این فیلم سیاه و سفید، آزمایشی را نشان می‌داده که در دریا انجام شده است. گرچه نگهبان‌های نظامی اجازه تماشای فیلم را به جیم نداده بودند، ولی او بی‌اجازه از گوشه‌ای نگاه کرده بود. فیلم صامت بوده و هیچ توضیح و تفسیری روی آن پخش نمی‌شده، ولی سه فروند کشتی را نشان می‌داده است که ظاهراً دوتای آنها سومی را با امواج انرژی تغذیه می‌کرده‌اند. جیم حدس زده که شاید آنها امواج صوتی بوده‌اند. بعد از مدتی، سومین کشتی، یعنی ناوشکنی که وسط دو فروند کشتی دیگر قرار داشته، به مرور شفاف و شفاف‌تر می‌شود، تا جایی که چیزی جز انعکاس تصویرش در آب باقی نمی‌ماند. با قطع شدن امواج انرژی، ناوشکن هم مجدداً مرئی شد. جیم توانسته بود بعضی از صحبت‌های میان نظامیان حاضر در اتاق نمایش را هم بشنود. بعضی اظهار می‌کردند که زمان آزمایش بیش از حد طولانی بوده و همین اشتباه بر خدمه تأثیر نامطلوب گذاشته است. یکی از افسرها نیز گفته بود که چند نفر از خدمه، با هم وسط یک کافه غیب شده‌اند، برخی سلامت عقل خود را از دست داده‌اند و هرگز بهبود نخواهند یافت.

عده دیگری هم بدون هیچ نشانه‌ای ناپدید شده‌اند.

اما...

اولاً یافتن هر رد و نشانه‌ای از جیم بسیار دشوار است، چون ما حتی نام خانوادگی او را نیز نمی‌دانیم. از این گذشته، اگر آزمایش فیلادلفیا آن قدر سری تلقی می‌شود که نیروی دریایی بیش از ۶۰ سال آن را مخفی نگه داشته است، آیا جداً اجازه تماشای فیلم یا فرصت شنیدن مکالمات افسران‌شان را به یک نگهبان ساده می‌دهد؟

احتمالاً چند نفر به طور عینی شاهد ماجرا

بوده‌اند، دو افسر نیروی هوایی در پارکی



در شهر کلورادو اسپرینگز قدم می‌زدند که غریبه‌ای به نزدشان می‌آید و داستان عجیبی را برایشان نقل می‌کند. این شخص ادعا کرده که افسر نیروی دریایی بوده است، ولی او را به دلیل ابتلا به جنون بر اثر یک آزمایش، از ارتش بیرون انداخته‌اند. وقتی یکی از افسرها در مورد هدف این آزمایش سؤال می‌کند، غریبه می‌گوید که هدف، نامرئی کردن اجسام بوده و روی کشتی‌ای که مورد آزمایش قرار

داده بودند به نتیجه مطلوب رسیده ولی اثرات زیانباری بر ذهن سرنشینان آن باقی گذاشته است. او همچنین گفت که این واقعه در فیلادلفیا رخ داده و به میدان‌های انرژی الکتریکی ربط داشته است. به علاوه، وی ادعا می‌کند که برخی از خدمه کشتی، همزاد خود را دیده‌اند، برخی دیگر نیز به دنیای دیگری منتقل شده و با بیگانه‌های ساکن آن صحبت کرده‌اند. بعضی از این افراد بهبود یافتند، عده‌ای مردند و بقیه نیز دیوانه شدند. بعد، نیروی دریایی همه بازماندگان را به بهانه ابتلا به بیماری روانی معاف یا بازنشسته کرد تا اگر داستان آزمایش فیلادلفیا را برای دیگران تعریف کردند، کسی حرفشان را باور نکند. آن دو افسر نیروی هوایی، دیگر هرگز آن غریبه را ندیدند.

اما...

اما تأیید صحت این داستان ممکن نیست. چون هیچ‌کس نام آن غریبه را نمی‌داند. اصلاً چرا آن غریبه داستان حیرت‌انگیزش را برای کسی دیگری تعریف نکرده؟ از این گذشته، اگر ملوان‌ها واقعاً بر اثر آزمایش به اختلال روانی مبتلا شده بودند، آیا نیروی دریایی برای درمانشان

هیچ کاری نمی‌کرد؟ یا دست‌کم، آنان را در جایی حبس
نمی‌کرد تا نتوانند آزادانه بگردند و ماجرای این آزمایش
سری را برای دیگران جار بزنند؟

در رابطه با آزمایش فیلادلفیا خبری در یک

روزنامه به چاپ رسید که فتوکپی آن



یافت شده است. این همان روزنامه‌ای است که آئنده در
نامه خود به جساپ از آن یاد کرد، ولی هرگز کسی ردی از
آن پیدا نکرد، تا اینکه فتوکپی بریده خبر کشف شد. نام و
تاریخ چاپ روزنامه در این فتوکپی دیده نمی‌شود. معلوم
نیست چه کسی آن را یافته. با این حال، ظاهراً مندرجات
آن، صحت داستان آئنده را تأیید می‌کند. متن خبر چنین
است:

وقایع عجیب در رابطه با نزاع در کافه

شب گذشته، افراد پلیس شهر به حوالی لنگرگاه نیروی
دریایی اعزام شدند تا برای فرونشاندن یک نزاع جمعی در یک
کافه، به کمک دژبان‌های ساحلی بشتابند. اما با کمال تعجب،
کافه را خالی از مشتریان یافتند. بنا به اظهارات دو پیشخدمت
وحشت‌زده، دژبان‌های نیروی دریایی پیش از پلیس به محل
رسیده و آشوبگران را بازداشت کرده بودند. اما قبل از آن،

دو تن از ملوان‌ها به طرز خارق‌العاده‌ای ناپدید شده بودند. یکی از آنها به خبرنگار ما گفت: «آنها درست همین جا جلو چشم همه ایستاده بودند که یک‌دفعه انکار دود شدند و به هوا رفتند. قسم می‌خورم که آن موقع گیج نبودم.»

به گفته او، دژبان‌ها درست بعد از این واقعه وارد معرکه شده و همه را به سرعت از محل خارج کرده‌اند.

یکی از حاضران در صحنه گفت که این داستان چیزی جز هوچی‌گری و جار و جنجال دو پیشخدمت گیج، یا ترفندی برای جلب مشتری بیشتر به کافه نیست. سخن‌گوی پلیس، وقوع نزاع را - که ۶۰۰ دلار خسارت بر جا گذاشته است - تأیید کرد، ولی در مورد ناپدید شدن افراد هیچ نظری نداد.

اگر این فتوکپی متعلق به بریده یک روزنامه واقعی باشد، پس احتمالاً ثابت می‌کند دژبان‌های نیروی دریایی از آزمایش فیلادلفیا و مشکلاتی که برای ملوان‌ها ایجاد کرده است، اطلاع داشته‌اند و به همین دلیل هم با عجله در محل حاضر شده‌اند تا پیش از رسیدن افراد پلیس و خبرنگارها، شواهد را مخفی کنند.

اما...

نسخه اصلی روزنامه هرگز یافت نشد. هر کسی به

سادگی می‌تواند یک گزارش روزنامه‌ای جعلی بسازد و فتوکپی آن را برای علاقه‌مندان و پژوهشگران موضوع پست کند. به این ترتیب، هیچ‌کس فرستندهٔ مطلب را نمی‌شناسد و نمی‌تواند او را بیابد. به علاوه، عرض ستون‌های مطلب بسیار زیاد است و با الگوی هیچ‌یک از روزنامه‌هایی که در آن زمان در فیلادلفیا منتشر می‌شدند، مطابقت ندارد.

برخی از پرونده‌ها و مدارک، به طرز مرموزی

گم شده‌اند. کارلوس آئنده ادعا کرد که



جزو خدمهٔ شناوری به نام فوروست بوده و در نامه‌ای که

برای دکتر جاپ فرستاده بود، خود را زد - ۴۱۶۱۷۵

معرفی کرد. سوابق فوروست حاکی از آن است که حقیقتاً

ملوانی به نام کارل آلن (یکی از نام‌هایی که کارلوس آئنده

استفاده می‌کرد) با شمارهٔ سریال زد - ۴۱۶۱۷۵ در اکتبر

سال ۱۹۴۳ در عرشهٔ آن کشتی خدمت می‌کرده است. اما

مشکل اینجاست که از سوابق ناوشکن الدریدج هیچ اثری

وجود ندارد. نیروی دریایی ادعا می‌کند که این اسناد

"مفقود" شده‌اند که اگر قصدشان سرپوش گذاشتن بر روی

یک آزمایش فاجعه‌بار باشد، بهانه خوبی است! از سوابق دو کشتی دیگری که در آزمایش شرکت داشته‌اند نیز هیچ نشانی در دست نیست.

اما از سوی دیگر، هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت کند فوروست در نزدیکی محل آزمایش بوده است. پس آیا واقعاً کارلوس آلوده، الدریدج را به چشم دیده است؟ مدارک رسمی نیروی دریایی نشان می‌دهند که یو.اس.اس. الدریدج در اکتبر ۱۹۴۳ در آب‌های برمودا بوده است. اگر چنین باشد، پس کارلوس آلوده حتماً دروغ‌گوست. اما از سوی دیگر، کشتی‌های نیروی دریایی آمریکا علاوه بر وقایع عادی، گزارش فعالیت‌ها و تحرکات زمان جنگ را نیز به طور جداگانه ثبت می‌کنند که آن را "سوابق عملیاتی می‌نامند. سوابق عملیاتی الدریدج حاکی از آن است که این ناوشکن در نوامبر ۱۹۴۳ یک ناوگان کشتی‌های باری را تا سواحل شمال آفریقا همراهی کرده است و فوروست، یعنی کشتی حامل کارلوس آلوده نیز جزو همین ناوگان بوده است! پس یا در ثبت سوابق رسمی اشتباهی صورت گرفته، یا عمداً به قصد اختفای حقیقت، آنها را دست‌کاری کرده‌اند.

اما...

حتی اگر جعلی بودن این اسناد نیز ثابت شود، باز هم نمی‌توان اثبات کرد که ناوشکن الدریج در آزمایش فیلادلفیا شرکت داشته است. شاید این کشتی در آن زمان سرگرم انجام مأموریت سزای دیگری (مثلاً عملیات مین‌گذاری در آب‌های دشمن) بوده که به لحاظ حفظ امنیت، صلاح نبوده است اطلاعاتش در جایی درج شود.

آزمایش‌های علمی نشان داده که امواج

میدان‌های الکترومغناطیس حقیقتاً



قادرند به سلامت انسان آسیب برسانند. در سال ۱۹۷۶ مقداری اسناد طبقه‌بندی شده در اختیار عموم قرار گرفت. این اسناد، حاوی گزارش آزمایش‌های دانشمندان اتحاد جماهیر شوروی در زمینه اثرات مخرب میدان‌های الکترومغناطیس بر سازواره بدن انسان بود. آنان کشف کردند میدان نیرو حقیقتاً به مغز و بدن افرادی که در معرض آن قرار گرفته باشند، آسیب می‌زند. بیمارانی که در این گزارش از آنها یاد شده است، از اختلال در سیستم عصبی، نارسایی در گردش خون، سرگیجه، فراموشی،

عدم تمرکز، هیجان و افسردگی رنج می برده‌اند.

اما...

در این آزمایش‌ها از میدان‌های الکترومغناطیس متداول استفاده شده بود، نه از میدان‌های نیروی فوق‌العاده عظیم. در ضمن، هیچ‌یک از قربانیان نیز نه نامرئی شدند، نه از میان دیوار عبور کردند، نه مشتعل شدند. امروزه اغلب انسان‌ها کم و بیش در معرض انواع میدان‌های کوچک و بزرگ الکترومغناطیس قرار دارند و ثابت شده که حضور در مجاورت میدان‌های بسیار قوی (مثلاً زندگی در نزدیکی خطوط برق فشار قوی) ممکن است در درازمدت باعث ابتلا به بیماری‌هایی مثل سرطان شود. با این حال، تا امروز هیچ‌کس از بیماری نامرئی شدن شکایت نکرده است.

همه می‌دانند که پروژه‌های محرمانه‌ای در

رابطه با ساخت تسلیحات نظامی در



دریاها اجرا می‌شود. در سال ۱۹۴۳ نیروی دریایی آمریکا

و ژاپن در اقیانوس آرام درگیر جنگی خونین بودند.

آمریکایی‌ها برای دستیابی به برتری نظامی نسبت به دشمن، حاضر بودند دست به هر کاری بزنند. یک مخترع بریتانیایی به نام جفری پایک^۱ با منجمد کردن مخلوطی از آب و خاک اره، ماده بسیار محکمی به نام پایکریت (بتن پایک)^۲ ساخت. به ادعای پایک، بمب‌ها و خمپاره‌هایی که به سوی پایکریت شلیک می‌شدند، پیش از انفجار کمانه می‌کردند. او به ارتش آمریکا و بریتانیا پیشنهاد کرد که در ساخت کشتی‌های جنگی به جای فولاد از پایکریت استفاده کنند. نقشه دیگرش این بود که گروهی تکاور با نفوذ به کارخانه‌های دشمن، گرد پایکریت را به داخل ماشین‌آلات بپاشند و آنها را از کار بیندازند. یک دریاسالار بریتانیایی به نام مونپیتن^۳ برای آنکه ثابت کند این اختراع جدید واقعاً تا چه حد مفید و کارآمد است، روزی سرزده و بی‌اجازه به نزد وینستن چرچیل (که در آن لحظه در حال استحمام بود) رفت و قطعه‌ای پایکریت را در آب وان نخست‌وزیر بریتانیا انداخت. با وجود آنکه آب حمام خیلی داغ بود، پایکریت ذوب نشد. چرچیل دستور داد تا مطالعات جدی‌تری روی

1. Jeoffriy Pyke

2. Pykret (Pyke-Concrete)

3. Mounthatten

این ماده انجام شود. حتی یک فروند کشتی با بدنه پایکریت ساختند که در تمام طول تابستان داغ ۱۹۴۴، در دریاچه‌های کانادا شناور بود و ذوب نشد. اما پیش از آنکه متفقین تولید ناوگان جنگی از جنس پایکریت را آغاز کنند، آلمان شکست خورد و پروژه تعطیل شد. ساختن رزم‌ناوهای ضد انفجار از جنس یخ و خاک اره، نمونه‌ی یکی از آن فکرهای به ظاهر احمقانه و جنون‌آمیزی بود که در آن زمان جدی گرفته شد و به نتیجه مثبت هم رسید. پس آیا خیلی عجیب است که آمریکایی‌ها برای نامرئی کردن کشتی‌هایشان تلاش کرده باشند؟ در سال ۱۹۹۶ تولید هواپیماهای موسوم به استیلت آغاز شد که می‌توانند از دید رادارهای دشمن پنهان شوند. آیا نیروی دریای آمریکا در سال ۱۹۴۳ هم در مورد همین نوع روش نامرئی شدن تحقیق می‌کرده است؟ و آیا این تحقیقات و آزمایش‌ها به فاجعه منتهی شد؟ آیا به همین دلیل، نیروی دریایی تمایلی به صحبت در مورد آزمایش فیلادلفیا ندارد؟

میدان نیرو

آیا تا به حال رؤیای پرواز دیداید؟ آیا شده است در خواب ببینید که مثل پرنده‌ها بر فراز خانه‌ها و مزارع و کوه‌ها پر می‌کشید و برای این کار نه به هواپیما نیاز دارید و نه به قالیچه حضرت سلیمان؟ آیا این رؤیا تا ابد همچنان یک رؤیا باقی خواهد ماند یا سرانجام روزی به حقیقت می‌پیوندد؟ تصور کنید که امواجی از یک طرف به بدنتان نفوذ کنند و از سوی دیگر خارج شوند. صد سال پیش، مردم می‌گفتند که این هم مثل پرواز با قالیچه، چیزی جز یک فکر احمقانه نیست. ولی در سال ۱۸۹۵، فیزیک‌دانی به نام ویلهلم گنراد رونتگن هنگام آزمایش روی یک لامپ خلاء متوجه شد که بعضی از پرتوهای تولید شده توسط این لامپ، از میان ورقه‌های ضخیم مقوا عبور می‌کنند. او به طور تصادفی پرتو ایکس را کشف کرده بود!

بیست و پنج سال بعد، دانشمند جوانی به نام تاونسند براون هم با لامپ‌های پرتو ایکس، دست به تجربیاتی زد، چون تصور می‌کرد که راز سفرهای فضایی در شناخت این نوع پرتو نهفته است. او اعتقاد داشت که پرتو

ایکس حاوی نیروی فراوانی است. چون حس کرده بود که لامپ هر دفعه در لحظه روشن شدن دچار ارتعاش می شود و گویی چیزی می خواهد آن را به حرکت در بیاورد. اما پس از آزمایش های فراوان، متوجه شد که پرتو ایکس قادر به جابه جا کردن اجسام نیست، بلکه ولتاژ قوی برق باعث جنبش لامپ می شود. او بر این اساس، جعبه ای پلاستیکی ساخت که درونش یک لامپ با ولتاژ بسیار بالا قرار داشت و این اختراع را "گراویتور" نامید. خاصیت گراویتور آن بود که وقتی روشن می شد، یک صدم وزن خود را از دست می داد. به عبارت دیگر، تا حدودی گرانش را خنثی می کرد! حال فرض کنید یک دستگاه گراویتور را زیر یک قالیچه نصب کنیم و روی آن بنشینیم. اگر گراویتور ۱۰۰ درصد گرانش را خنثی کند، قالیچه و ما در هوا معلق می شویم. اگر ۱۰۱ درصد گرانش را خنثی کند، به آرامی به سمت بالا صعود می کنیم و اگر این مقدار به ۲۰۰ درصد برسد، آنگاه با چنان شتابی به سمت آسمان اوج می گیریم، که انگار از بالای برج ایفل به سقوط آزاد دست زده باشیم! چنین چیزی حقیقتاً یک قالیچه پرنده خواهد بود، با این فرق که نیروی محرکه اش را به جای جادو، از یک واقعیت علمی

تأمین می‌کند.

دکتر هنرید در یکی از جلساتی که در آزمایشگاه‌های پژوهشی نیروی دریایی تشکیل شده بود، با تاونسند براون آشنا شد. براون شاید در آزمایش فیلادلفیا دخالت داشت. ولی هیچ دلیلی برای اثبات این نکته یافت نشده است. زمینه کار او جزو اسرار طبقه‌بندی شده به شمار می‌رفت. اما نکات پرسش‌برانگیزی در کار و زندگی او وجود دارد. شاید بهتر باشد شما بعد از تفکر در مورد این سؤالات، خودتان به آنها پاسخ دهید و در موردشان قضاوت کنید:

تاونسند براون برای نیروی دریایی کار

می‌کرد. اما آنان او را که از اختلال روانی



رنج می‌برد، در دسامبر ۱۹۴۳ برای استراحت به خانه باز

گرداندند؛ یعنی تنها اندکی پس از تاریخ انجام احتمالی

آزمایش فیلادلفیا. آیا بیماری براون ناشی از اثرات منفی

آن آزمایش بوده است؟ یا نیروی دریایی به این بهانه

عذرش را خواسته است، چون او را مسئول شکست خوردن

پروژه می‌دانستند؟

در سال‌های پس از جنگ، تاونسند براون به

شدت به اشیاء ناشناخته پرنده علاقه‌مند



شد و به دانشمندان دیگر توصیه کرد که به دنبال کشف روش پرواز بشقاب‌های پرنده باشند. او گفت که اگر دولت برای ادامه تحقیقات و تکمیل طرح گراویتور بودجه کافی در اختیارش بگذارد، شاید بتواند این معما را حل کند! چرا دولت آمریکا این پیشنهاد را نپذیرفت؟ آیا چون اثرات فגיע میدان‌های الکترومغناطیس را در آزمایش فیلادلفیا دیده بودند و از تکرار آن وحشت داشتند؟

در ۱۹۵۲ تاونسند براون گراویتوری ساخت

که قادر بود اجسامی سنگین‌تر از وزن



خود را به پرواز درآورد. این وسیله دیسک‌مانند، قادر بود با سرعت ۱۹ کیلومتر بر ساعت روی محیط دایره‌ای به قطر شش متر حرکت کند و هنگام عمل، صدای وزوزمانندی از خود ساطع می‌کرد (چند شاهد ادعا کرده بودند که از بشقاب‌های پرنده نیز در حال حرکت چنین صدایی شنیده‌اند). این اختراع به حدی فوق‌العاده بود که فوراً به عنوان یک پروژه به کلی سرتی طبقه‌بندی شد. اما دولت

آمریکا باز هم از ادامه تکمیل طرح سر باز زد. آیا آنان با مسافران فضایی بیگانه ملاقات کرده بودند؟ آیا ممکن است این بیگانگان اسرار فناوری پادگرانش را به آنان منتقل کرده باشند؟

تاونسند براون ایمان داشت که اختراعش

چهره دنیا را تغییر خواهد داد. به همین



سبب، به قصد فروش گراویتور به فرانسه سفر کرد. یک شرکت حاضر شد اختراع را از او بخرد، ولی پیش از انجام معامله، در شرکت بزرگ‌تری ادغام شد و شرکت جدید آزمایش‌ها را متوقف کرد. براون به آمریکا بازگشت و حمایت یک بانکدار ثروتمند را جلب کرد. اما این بانکدار بر اثر برخورد هواپیمایش به یک کابل برق فشار قوی به طرز مرموزی کشته شد. چرا مرموز؟ چون هواپیما را خلبانی کارکشته هدایت می‌کرد و به سبب تجربه‌اش بعید بود که مرتکب چنین خطای فاحشی شود. آیا کسانی می‌خواسته‌اند به هر ترتیب ممکن جلو تلاش‌های براون را بگیرند؟ آیا آن افراد به همین دلیل آن شرکت فرانسوی را خریده و آن بانکدار را کشته‌اند؟

تصور کنید که بتوانیم با فشار یک دکمه از شر جاذبه خلاص شویم. دانشمندی به نام تاونسند براون به ابداع این وسیلهٔ جادویی نزدیک شد. پس چرا ما حالا صاحب قالیچهٔ پرنده نیستیم؟ اختراع لامپ پرتو ایکس را در یکصد سال پیش به یاد بیاورید. دانشمندان متوجه شدند که اگر میزان تابش این پرتو در کاربردهای پزشکی به دقت کنترل نشود، قادر است آسیب‌های بسیار جدی به بیمار وارد کند. آیا در مورد گراویتور نیز وضع به همین منوال است و کسی به نتیجه رسیده که نیروی ساطع شده از این دستگاه نیز می‌تواند برای انسان مرگبار باشد؟ اگر چنین باشد، آن شخص کیست؟ آیا در این مورد آزمایشی صورت گرفته است؟ و آیا این همان است که به آزمایش فیلادلفیا شهرت یافته است؟



گشایش پوزیشن‌های طبقه بندی شده

نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا چیزی به نام آزمایش فیلادلفیا یا اقدام به هر نوع آزمایش دیگری را در سال ۱۹۴۳ در مورد نامرئی کردن اجسام، تکذیب و انکار کرده است. بسیاری از پرونده‌های نظامی آن دوران هنوز جزو اسرار طبقه بندی شده‌اند. در داستانی که خواندید، فرض بر این قرار گرفته است که امکان دسترسی به این اسناد از طریق هک کردن وجود دارد.

عامه مردم از اواخر دهه ۱۹۷۰ به مرور به رایانه دسترسی یافتند و اطلاعات با ارزش خود را در آن ذخیره کردند. چیزی نگذشت که هکرها از راه رسیدند و روش‌هایی برای دسترسی به فایل‌ها و اسرار داخلشان پیدا کردند. امروزه به ندرت می‌توان یک رایانه حرفه‌ای مستقل پیدا کرد. این‌گونه رایانه‌ها معمولاً از طریق خط تلفن به رایانه‌ای دیگر متصل‌اند و از این طریق با یکدیگر اطلاعات مبادله می‌کنند. به عبارت دیگر، خط تلفن، دروازه ورود به این رایانه‌هاست و شاید کسی که از این دروازه عبور می‌کند، یک هکر باشد.

در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ هر کسی را که در زمینه برنامه‌نویسی و یافتن کاربردهای جدید رایانه فعالیت می‌کرد، "هَکِر" می‌نامیدند. ولی این کلمه در دهه ۱۹۸۰ مفهوم تازه‌ای یافت. از آن زمان، هکر کسی است که بی‌اجازه مثل یک سارق به داخل رایانه‌های دیگران نفوذ می‌کند. هکر نیز مثل دزدی که وارد خانه‌ای می‌شود، قادر است اطلاعات داخل رایانه‌ها را بدزدد یا تخریب کند. اما در واقع، بسیاری از هکرها به کپی برداری از روی یافته‌هایشان اکتفا می‌کنند تا صاحبان رایانه‌ها اصلاً متوجه نشوند که اطلاعاتشان به سرقت رفته است!

هکرها

در ابتدا هک کردن رایانه‌ها را "فریکینگ"^۱ و به کسی که این کار انجام می‌داد، فریکر^۲ می‌گفتند. فریکرها می‌دانستند چگونه می‌توان بدون پرداخت وجه مکالمه، با تمام دنیا تماس تلفنی برقرار کرد. یکی از طرفندهای متداول فریکرها آن بود که اول شماره ۰۸۰۰ را می‌گرفتند (این شماره در آمریکا مخصوص تماس‌های تلفنی رایگان بود) و تا پایان پخش پیام ضبط شده انتظار می‌کشیدند. بعد، شماره رمز خاصی را نیز وارد می‌کردند. از آن به بعد، فریکر می‌توانست با هر جایی که دوست دارد تماس بگیرد، و هزینه سنگین مکالماتش به حساب شرکت تلفن منظور می‌شد و خودش مجبور نبود حتی یک سنت پرداخت کند. پس از رواج تلفن‌های الکترونیک، نوعی دستگاه شماره‌گیر مخصوص به نام "جعبه آبی" اختراع و به فریکرها فروخته شد. جعبه آبی به آنان امکان می‌داد که مستقیماً به مرکز تلفن مرتبط شوند و به طور رایگان از خدماتش استفاده کنند. پلیس آمریکا برای نخستین بار در سال ۱۹۶۱ موفق به کشف و ضبط یکی از این جعبه‌های آبی شد.

1. Phreaking

2. Phreaker

هکرها برای ارتباط مراکز تلفن باید یک شماره خاص را بدانند. برخی از این شماره‌ها در کتاب‌های راهنمای تلفن موجود است و برخی را نیز هکرها کشف می‌کنند و در اختیار یکدیگر می‌گذارند. وضع در مورد هک کردن رایانه‌ها نیز به همین شکل است. در نتیجه، مؤسسه‌ای که مایل اند اطلاعات رایانه‌ای خود را مخفی نگه دارند، از کلمه عبور استفاده می‌کنند. هرگاه بخواهید به این نوع اطلاعات دسترسی بیابید، رایانه کلمه عبور را از شما می‌پرسد و اگر آن را ندانید، اطلاعات را در اختیارتان نمی‌گذارد. مشکل اینجاست که بسیاری از کارمندان که در محیط شغلی خود کاربر رایانه‌اند، در مورد انتخاب کلمه عبور و حفاظت از آن به شدت کوتاهی می‌کنند. مثلاً شرکتی که نگران اطلاعاتش بود، تصمیم به بازرسی سیستم امنیتی خود گرفت. نتیجه بازرسی نشان داد که کلمه عبور ۶۱ نفر از کارمندان AAAAAA است. البته بعضی از کارمندان دوراندیش‌تر، کلمه عبور خود را به BBBBBB تغییر داده بودند! عده زیادی عبارت OPEN SESAME^۱ و سی نفر نیز اسم کوچک خودشان را انتخاب کرده بودند. بعضی دیگر که

۱ بازو بسامی. در نسخه اروپایی افسانه علی بابا و چهل دزد بغداد، این وردی است که دزدها با آن در جادویی غار گنج را باز می‌کنند. م.

حافظه قوی نداشتند، کلمه عبور را روی کاغذی نوشته و جلو چشم همه به نمایشگر رایانه خود چسبانده بودند. پس عجیب نیست که هکرها به این سادگی می توانستند به سیستم‌های رایانه‌ای نفوذ کنند؛ چون کاربرهای رایانه، خودشان کلید در ورودی را دو دستی به آنان تقدیم می کردند!

اغلب هکرها پس از دستیابی به فایل‌های محرمانه، دوست دارند آنها را در دسترس عموم بگذارند و به این منظور، آنها را در وب پیج‌های اینترنتی خاصی موسوم به "تابلوی اعلانات"^۱ در معرض دید بقیه کاربران می گذارند. گاهی محتوای این تابلوهای اعلانات، دولت‌ها، نیروهای پلیس و حتی مردم عادی را نیز به وحشت می اندازد. به عنوان مثال، برخی از مطالبی که در این وب پیج‌ها یافت شده، از این قرار است: "ده روش برای کشتن یک مأمور پلیس" چگونه گاز اشک‌آور تولید کنیم "راهنمای سرقت از فروشگاه‌ها" و چگونه شورش خیابانی برپا کنیم حتی یک بار یک پسر دانش آموز ۱۴ ساله در تابلوی اعلانات خود مقاله‌ای با عنوان "آموزش گام به گام ساخت بمب پلاستیکی درج کرد.

1. Bulletin Board

اما گاهی هکرها به چنگ قانون می‌افتند. مثلاً مرد جوانی در شهر بیرمنگام انگلستان، عاشق دختر یک مأمور پلیس شده بود و با هک کردن رایانهٔ یک گل‌فروشی، ترتیبی داده بود که هر روز به رایگان، سه دسته گل بزرگ به در منزلش تحویل شود تا بتواند آنها را به دختر مورد علاقه‌اش هدیه بدهد. یک هفته پس از آغاز این ماجرا، خانهٔ مأمور پلیس چنان از گل انباشته شد که به ستوه آمد و برای کشف حقیقت دست به تحقیق زد و چیزی نگذشت که هکر عاشق‌پیشه بازداشت شد.

بعضی از هکرها هم خیال می‌کنند که رابین هودند و برای کسب آزادی مردم، با دولت‌ها مبارزه می‌کنند. مثلاً عده‌ای هکر در اسکاتلند ادعا کردند که از ثروتمندان می‌دزدند تا به فقرا ببخشند. آنان می‌گفتند که هر دو هفته یک مرتبه با نفوذ به شبکهٔ اطلاعاتی ادارهٔ مالیات بردرآمد، اسم چند بدهکار مالیاتی فقیر را با نام و نشانی افراد مرده عوض می‌کنند. مجلس عوام بریتانیا به شدت نگران بود که به این ترتیب هر سال خسارت مالی فراوانی به خزانه کشور وارد خواهد شد. ولی به احتمال زیاد، این داستان حقیقت ندارد. البته این به آن معنی نیست که چنین کاری از عهدهٔ هکرها بر نمی‌آید. در واقع، چنین کاری برای یک گروه هکر

با تجربه بسیار ساده است، اما بعید است که آنان از این روش برای منظور خود استفاده کرده باشند.

چرا؟ چون اگر هکرها بخواهند پول بدزدند، می‌توانند با هک کردن شبکه بانک‌ها، مبالغ هنگفتی را از هر حسابی به حساب خود یا دیگران منتقل کنند. مثلاً در سال ۱۹۸۹، یک شرکت تجاری در لندن متوجه شد که به همین ترتیب ۵۰ میلیون پوند از دارایی خود را از دست داده است. البته آنان در نهایت موفق شدند مقداری از پول از دست رفته را پس بگیرند. یک گروه هکر شاید آمریکایی نقشه بسیار زیرکانه‌تری را اجرا کردند. آنان رایانه‌های بنگاه‌های شرط‌بندی مسابقات اسب‌دوانی را هک کردند. در نتیجه، می‌توانستند پس از پایان هر مسابقه، با خیال راحت روی اسب برنده شرط‌بندی کنند. پیش از آنکه این عده به اتهام کلاهبرداری بازداشت شوند، از این راه میلیون‌ها دلار کلاهبرداری کرده بودند.

یک هکر بریتانیایی به نام ادوارد سینگ^۱ هر چه کرد، نتوانست برای رایانه خودش مودم تهیه کند.^۲ در نتیجه،

1. Edward Singh

^۲ توجه داشته باشید که این کتاب در سال ۱۹۹۶ بی‌شنه شده است در آن زمان، مودم قطعه گرانی بود و به سبب آنکه اینترنِت بی‌هنور در ابتدای راه بود، اکثر رایانه‌های شخصی نیازی نداشتند که به خط تلفن متصل باشند. م.

سرش را پایین انداخت، وارد مرکز محاسبات دانشگاه سوری شد و از رایانه‌های آنها استفاده کرد. تا مدت‌ها همه تصور می‌کردند که او دانشجویست. تا اینکه یک هکر آمریکایی که با سینگ در ارتباط بود، توسط مأموران دولت ایالات متحده بازداشت شد و تازه آن وقت بود که آمریکایی‌ها به وجود او نیز پی بردند و سینگ را به بهانه صحبت در مورد مهارت‌هایش به آمریکا دعوت کردند. البته این توطئه‌ای برای بازداشت او بود! ادوارد سرانجام به چنگ پلیس بریتانیا افتاد، ولی آنان نتوانستند اتهام‌سگینی به او وارد کنند. او اعتراف کرد که برخی از مهم‌ترین اسرار نظامی را خوانده است، ولی همه برایش بی‌اندازه کسل‌کننده بوده‌اند. در نهایت هم دادگاه بریتانیا او را بدون هیچ نوع جریمه و تنبیهی آزاد کرد. مقامات آمریکایی به شدت از این بابت عصبانی بودند.

یافتن و دستگیر کردن هکرها به مهارت و زیرکی فراوانی نیاز دارد. ستاره‌شناسی به نام دکتر کلیفورد استول^۱ که در یک مرکز پژوهش‌های علمی در کالیفرنیا کار می‌کرد، روزی متوجه شد که فایل‌های سازمان هک شده است. او رد فعالیت‌های هکر را گرفت و متوجه شد که هکر اطلاعات

1. Clifford Stoll

زیادی در مورد سیستم‌های دفاع هوایی، نقشه سلاح‌های شیمیایی و هسته‌ای، برنامه مأموریت‌های شاتل فضایی و حتی برخی از فایل‌های شخص رییس جمهور آمریکا را هک کرده است. استول که فهمیده بود این سارق به چه نوع اسنادی علاقه دارد، مقداری اطلاعات جعلی و ساختگی در مورد پروژه دفاع فضایی جنگ ستارگان در شبکه گذاشت و منتظر ماند تا هکر ناقلا مثل موشی که با بوی قالب پنیر وسوسه شده است، دم به تله بدهد. عاقبت نیز چنین شد، و استول با وسایل پیشرفته‌ای که به همین منظور آماده نگه داشته بود، رد هکر را تا آلمان تعقیب کرد و مجرم توسط پلیس آلمان بازداشت شد.

اما قدرت نفوذ هکرها در اسرار امنیتی و نظامی تا چه حد است؟ در آوریل ۱۹۸۶ هکرها به رایانه‌های سازمان ناسا نفوذ کردند و در آن مدت قادر بودند به میل خود مسیر چرخش هر یک از ماهواره‌های آمریکا را در مدار تغییر دهند. آیا چنین هک‌هایی می‌توانند با نفوذ به داخل سیستم‌های امنیتی نیروی دریایی، اسرار آزمایش فیلادلفیا را برابیند؟ نظر شما در این مورد چیست؟

آلبرت اینشتین

نظریه حوزة واحد اینشتین هتة معمای آزمایش فیلادلفیا را تشکیل می دهد. اما انگار خود این دانشمند بزرگ نیز به قدر نظریه هایش سرشار از راز و معماست. درستی بسیاری از کشف های اینشتین هنوز به قوت خود باقی اسب و هنوز حتی برخی از دانشمندان سرشناس نیز از عهده درک آنها بر نمی آیند. اینشتین در کیهانی که بیار آشفته و تصادفی به نظر می رسید، به دنبال قانونی علمی می گشت که نظم مطلق کائنات را اثبات کند. البته برخی از دانشمندان عصر حاضر اعتقاد دارند که رسیدن به این هدف محال است. اما قانون نسبیت او، یعنی تفسیر جدیدی که از مفهوم زمان، فضا، جرم، حرکت و گرانش ارائه داد، انقلابی در جهان علم پدید آورد. او ثابت کرد که ماده و انرژی را نمی توان از هم جدا دانست و معادله معروفش یعنی $E=mc^2$ (انرژی مساوی است با حاصل ضرب جرم در مربع سرعت نور) پایه و اساس تولید انرژی هسته ای را تشکیل داد.

با وجود آنکه دستاوردهای علمی اینشتین در مورد

شکافتن هسته اتم به نتیجه‌ای هولناک، یعنی به اختراع بمب هسته‌ای منجر شد، او انسان بشردوستی بود که مدام در راه صلح تلاش می‌کرد. با این حال، او از قدرت و اراده آلمان نازی وحشت داشت. در نتیجه، در سال ۱۹۳۹ در نامه‌ای خطاب به فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا، به احتمال ساخت بمب اتمی اشاره کرد. او نگران بود که اگر نازی‌ها زودتر از آمریکایی‌ها موفق به تولید بمب اتمی شوند، سرنوشت تیره‌ای در انتظار جهان خواهد بود. در نتیجه، آمریکایی‌ها سرانجام با تشویق و راهنمایی‌های علمی او و تلاش‌های دکتر رابرت اپنهاইمر به فناوری ساخت بمب اتمی دست یافتند و توسط آن به جنگ جهانی دوم پایان دادند. اینشتین همان‌طور که خود همیشه می‌گفت، در برابر عصر اتم، احساس بدی داشت و همواره نسبت به زیر پا گذاشتن اخلاق علم و نتیجه نهایی آن، یعنی خطر خودکشی نسل بشر هشدار می‌داد. منشی شخصی او، خانم هیلن دوکاس^۱ در کتابی تحت عنوان آلبرت اینشتین: یاغی خلاق در این مورد می‌نویسد:

با انفجار نخستین بمب اتمی بر فراز هیروشیما،

1. Helen Dukas

بزرگ‌ترین وحشت زندگی اینشتین به حقیقت پیوست. از آن پس، کابوس استفاده از این بمب، چه در دست خودکامه‌ها و چه به قصد برقراری دموکراسی، به شدت بر وجدانش سنگینی می‌کرد.


اینشتین که به قدر کافی از نتیجه نظریه نسبیت راضی نبود، توجه خود را به نظریه حوزه واحد معطوف کرد. دلیلش این بود که مبحث مغناطیس (که دانشمند بزرگ به شدت به آن علاقه‌مند بود) هیچ نقشی در معادلات نسبیت نداشت و ۲۵ سال آخر عمر خود را وقف مطالعه روی این موضوع کرد، اما نتوانست به نتیجه نهایی برسد. گرچه این نکته، دخالت اینشتین را در مورد آزمایش فیلادلفیا ثابت نمی‌کند، اما سوابق موجود نشان می‌دهند که او از تاریخ ۳۱ مه ۱۹۴۳ تا ۳۰ ژوئن ۱۹۴۴ به عنوان مشاور علمی در استخدام نیروی دریایی آمریکا بوده است. البته هرگز دلیل همکاری او با نیروی دریایی آشکار نشده است. در این مورد که آیا اصلاً اینشتین موفق به تکمیل نظریه حوزه واحد شده است یا نه، اختلاف نظرهای فراوانی وجود دارد. او بزرگ‌ترین نابغه علمی زمان خود بود. پس اگر اینشتین نمی‌توانست صحت این نظریه را اثبات کند، احتمالاً

هیچ‌یک از دیگر هم‌عصرانش نیز قادر نبوده‌اند از عهده چنین کاری برآیند. پرسشی که باقی می‌ماند این است: آیا آزمایش فیلادلفیا تلاشی ناموفق (یا حتی موفقیت‌آمیز) برای تکمیل و اثبات نظریهٔ حوزهٔ واحد نبوده است؟

مرگ مرموز دکتر جساب

آیا نیروی دریایی آمریکا جداً نگران برملا شدن اسرار آزمایش فیلادلفیا است؟ دکتر موریس جساب نخستین کسی بود که سر و صدای زیادی در مورد آزمایش فیلادلفیا بر پا کرد. او در اتومبیلی انباشته از دود آگزوز جان سپرد. پلیس گفت که او خودکشی کرده است. اما آیا واقعاً چنین بود؟ آیا ممکن نیست جساب کشته شده باشد؟ شاید حفاظت اطلاعات نیروی دریایی تصمیم گرفته باشد جساب را برای همیشه ساکت کند. ولی مرگ او به چه دلیل و بر پایه چه شواهدی مرموز تلقی شده است؟

بر طبق قوانین ایالت فلوریدا (محل مرگ

جساب) جسد هر فرد مشکوک به 

خودکشی باید کالبدشکافی شود و پزشک قانونی باید همه

عوامل احتمالی مرگ را در نظر بگیرد. ولی جسد جساب

کالبدشکافی نشد و مقامات قضایی نیز در این مورد هیچ

توضیحی ندادند.

خون جسد جساب را برای تعیین میزان

الکل و گاز منوکسید کربن آزمایش



کردند. برخی از گزارش‌ها می‌گویند که اثری از الکل مشاهده نشده، ولی خون متوفی - همان‌گونه که انتظار می‌رفت - از منوکسید کربن اشباع شده بود. در ضمن، هیچ آزمایشی برای تشخیص دارو یا موادمخدر نیز انجام نشد. شاید کسی جساب را با دارو بیهوش کرده و سپس لوله‌اگزوز را به داخل اتاق ماشین وصل کرده باشد.

یک گزارش دیگر، وجود الکل را در بدن دکتر

جساب تأیید می‌کند. در واقع، براساس



این گزارش، جساب به حدی گیج بوده است که ممکن نیست توانسته باشد اتومبیلش را تا محل خودکشی براند. لوله‌اگزوز را به اتاق وصل کند و بعد داخل ماشین بنشیند. پس حتماً یک نفر باید کمکش کرده باشد. اما چه کسی؟

خانم جساب به بهانه‌ای که به شدت عزادار

است، از شناسایی جسد شوهرش امتناع



کرد و فقط تکرار می‌کرد: «این ممکن نیست شوهرم باشد،

ممکن نیست شوهرم باشد!»

در عوض، هویت جسد را مردی به نام لیون سیول^۱ تأیید کرد. اما از آن پس هیچ کس نتوانست کوچک‌ترین ردی از آقای سیول بیابد. آیا لیون سیول وجود خارجی داشت؟ و آیا اصلاً آن جسد متعلق به دکتر جساب بود؟

به گزارش پلیس، جسد متوفی را پزشکی به نام دکتر هری رید^۲ معاینه کرد. براساس این گزارش، هنگامی که دکتر رید در پارک سرگرم قدم زدن بود، دید که یک مأمور پلیس، فردی را از یک ماشین خارج کرده است و سعی دارد او را با تنفس مصنوعی به هوش بیاورد. دکتر رید مرگ جساب را در همان محل تأیید کرد. اما از آن زمان تا امروز، هیچ نشانه‌ای از پزشکی به نام هری رید در ایالت فلوریدا به دست نیامده است. آیا این هم یک شخصیت ساختگی است که برای سرپوش گذاشتن روی حقیقت ابداع شده؟ یا عاملان قتل به یک پزشک رشوه داده‌اند تا به جای درمان جساب، گواهی مرگ او را صادر کند؟ از این گذشته، در ایالت فلوریدا شبها در پارک‌ها را

1. Leon Seoul

2. Harry Reed

می‌بندند. پس این پزشک، در آن وقت سب در آن پارک چه می‌کرده است؟

اغلب مردمی که دست به خودکشی می‌زنند، از خود نامه یا یادداشتی باقی می‌گذارند و دلیل کارشان را برای دیگران توضیح می‌دهند. اما بر طبق گزارش پلیس، نه در ماشین و نه در منزل جسپ، چنین نامه‌ای به دست نیامده است.

اقدام به خودکشی به طرزی بسیار حرفه‌ای انجام شده بود. شیشه‌های در عقب اتومبیل با پارچه خیس درزگیری شده بودند تا گاز از اتاق خارج نشود؛ در حالی که او تا فاصله ۱۸۰ متری محل حادثه به آب دسترسی نداشته است. آیا جسپ مخصوصاً پارچه‌ها را در خانه خیس کرده بود؟ یک شلنگ ضخیم ماشین لباسشویی هم با دقت با سیم فلزی به آگروز محکم شده بود. بنابراین، با توجه به زمان مرگ، جسپ می‌بایست تدارکات لازم را برای خودکشی پیش از تاریک شدن هوا آغاز کرده باشد. آیا در تمام این مدت هیچ‌کس متوجه او

نشده بود؟

همه این نکات آدم را در مورد امکان خودکشی او به تردید وامی‌دارد.

اما...

۱- دکتر جناب به شدت از جدایی همسرش افسرده بود.

۲- کیفیت کتاب‌های جدیدش به حدی نازل بود که دیگر هیچ ناشری حاضر نبود آنها را چاپ کند.

۳- دانشمندان شایعات مربوط به یوفو را رد می‌کردند و ادعاهای او را جدی نمی‌گرفتند.

۴- او بر اثر یک تصادف رانندگی مدتی از کار افتاده بود.

۵- گرچه او هیچ نوع یادداشت خودکشی از خود باقی نگذاشت، ولی مدتی پیش از آن در نامه‌ای یأس‌آور و اندوهبار به یکی از دوستانش نوشته بود: «رفتن به هر عالم یا کیهان دیگر، به مراتب بهتر از زندگی در این دنیای فلاکت‌بار است.»

۶- او قبل از مرگ، جسدش را برای استفاده در تحقیقات پزشکی به مراجع مربوط اهدا کرده بود و اگر

کالبدشکافی می‌شد، دیگر اعضا و جوارح بدنش به درد چنین کاری نمی‌خوردند. شاید به همین دلیل نیز از تشریح جسد صرف‌نظر شده است.

اگر حقیقتاً نیروی دریایی برای متوقف کردن تحقیقات در مورد آزمایش فیلادلفیا دست به قتل جساب زده باشد، مرتکب اشتباه بسیار بزرگ و فاحشی شده است. مرگ او نتیجه معکوس داشت و توجه مردم را بیش از پیش به کارهای او جلب کرد و کتاب‌های زیادی نوشته شده که سعی داشتند ثابت کنند او راز مهمی را کشف کرده بود.

یکی از کسانی که در این مورد تحقیق کرده، نویسنده‌ای به نام جیمز ر. وولف^۱ است. او معتقد است که هدف از کشتن جساب نه حفظ آبرو و اسرار نیروی دریایی، بلکه حفظ آبرو و اسرار فقط یک فرد خاص بوده است. این فرد که بوده است؟ وولف چه حقیقتی را در مورد قتل یا خودکشی جساب کشف کرد؟

این را هرگز نمی‌توانیم بفهمیم، چون وولف پیش از انتشار یافته‌هایش ناپدید شد.

1. James R. Wolf

در پست و پیروی حقیقت

کارلوس آئنده (یا کارل آلن) نخستین کسی بود که به عنوان شاهد آزمایش فیلادلفیا در ۱۹۴۳ قدم پیش گذاشت. او دکتر هنرید - یعنی مردی که در زمان جنگ جهانی دوم محاسبات نظریه حوزة واحد را برای نیروی دریایی انجام داده بود - را می‌شناخت. هنرید ظاهراً دانشمند خوش‌نام و محترمی بود. اما نیروی دریایی حتی تا امروز نیز نام واقعی او را فاش نکرده است. آئنده ادعا می‌کرد که وقوع آزمایش فیلادلفیا را از روی عرشه کشتی که در نزدیکی الدریج لنگر انداخته بود، به چشم خود مشاهده کرده است.

دومین شاهد نیز ملوان ناشناسی بود که داستانش را برای دو خلبان نیروی هوایی تعریف کرد و مدعی شد که یکی از بازماندگان ناوشکن الدریج است. اما چون این ملوان اطلاعات بیشتری در اختیار آن دو خلبان نگذاشت، بنابراین هرگز نمی‌توان به او یا مشخصاتش دست یافت. این امکان نیز وجود دارد که این داستان جعلی و ساخته

و پرداخته ذهن خلبان‌ها باشد.

قاعدتاً قانع‌کننده‌ترین داستان را باید از زبان بازمانده‌ای شنید که احتمالاً شخصاً بر عرشهٔ الدریج حضور داشته و هویتش نیز بر ما آشکار است. چنین شخصی وجود دارد و نامش آلفرد د. بیلک^۱ است.

تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ اغلب کسانی که در مورد این معما تحقیق می‌کردند، به نتیجه رسیده بودند که هیچ شاهد و گواه جدیدی در مورد آزمایش فیلادلفیا پیدا نخواهد شد. مگر آنکه اسناد طبقه‌بندی شدهٔ نیروی دریایی در دسترس عموم قرار بگیرد. اما بعد، در سال ۱۹۸۹ در شهر فینیکس ایالت آریزونا یک همایش یوفوشناسی برگزار شد. یکی از سخنرانان مردی به نام آلفرد د. بیلک بود که ادعا کرد از بازماندگان آزمایش فیلادلفیاست. او مدعی شد که یکی از خدمهٔ الدریج بوده، نامرئی شده، از خمیش فضا - زمان عبور کرده و از همهٔ اینها جان سالم به در

1. Alfred D. Bielek

برده تا خاطراتش را تعریف کند. داستان او از این قرار بود.

نیروی دریایی در سال ۱۹۳۹ دو کارشناس فیزیک به نام ادوارد گیمرون^۱ و برادر ناتنی او، دانکن^۲ را برای شرکت در یک پروژه آزمایشی به هدف تولید میدان نیرو به همکاری دعوت کرد. این پژوهش‌ها از اوایل سال ۱۹۳۱ با اسم رمز عملیات رنگین کمان آغاز شده بود.

این دو برادر با همکاری گروهی از دانشمندان نیروی هوایی در سال ۱۹۴۰، یعنی سه سال پیش از آزمایش فیلادلفیا، در آزمایشی موفق شدند یک کشتی کوچک را نامرئی کنند. ولی چون کشتی خالی از سرنشین بود، به کسی آسیب نرسید.

این آزمایش به طور مفصل‌تر در مارس ۱۹۴۲ نیز روی یک فروند کشتی دیگر تکرار شد. ولی به نتیجه مطلوب نرسید. ادوارد کمرون ادعا می‌کرد که یکی از دانشمندان عمداً با کارشکنی باعث شکست خوردن آزمایش شده، چون معتقد بود که

1. Edward Cameron

2. Duncan

میدان‌های الکترومغناطیس بر سلامتی و جان انسان آثار زیانباری خواهند داشت. سرانجام، دانشمند مورد بحث، یعنی نیکولا تسلا^۱ از آن پروژه کنارگیری کرد. ده ماه بعد، جسد بی‌جان تسلا را در اتاقش، در یکی از هتل‌های شهر نیویورک یافتند.

تجربه بعدی بر روی ناوشکن الدرچ انجام شد. دانشمندان مولدهای نامرئی‌سازی را روی کشتی نصب و آنها را در ژوئیه ۱۹۴۳ آزمایش کردند. ادوارد کمرون و برادرش نیز برای نظارت بر کار دستگاه‌ها، هنگام آزمایش زیر عرشه الدرچ حضور داشتند. آنان جان سالم به در بردند، ولی اغلب خدمه که روی عرشه ایستاده بودند، دیوانه شدند.

۱ Nicola Tesla (۱۸۵۷-۱۹۴۳) دانشمند و مهندس برقی اهل مجارستان ۱۸۸۴ به ایالات متحده مهاجرت کرد. سال‌ها از نزدیک با توماس ادیسون و سرگت وستینگهاوس همکاری کرد و در نهایت دست به تأسیس یک آزمایشگاه شخصی زد. او بی‌تردید بزرگ‌ترین ییگام کاربردهای عملی جریان برقی متناوب است. از جمله خدماتش می‌توان به طراحی و ساخت نخستین مولدهای برقی متناوب اشاره وی همچنین مطالعات عمیقی مورد امواج الکترومغناطیس داشت که در دنیای علم فیزیک به قوانین تسلا شهرت دارند.

در ماه اوت همان سال، مجدداً آزمایش دیگری روی الدرریج انجام شد و این مرتبه آنان موفق شدند کشتی را به مدت چهار ساعت نامرئی نگه دارند. ادوارد کمرون شاهد بود که عده‌ای از خدمه بر اثر جنون از عرشه کشتی پایین پریدند. ولی این افراد نه در آب دریا، بلکه روی زمین چمن یک پادگان نظامی واقع در ایالت لانگ آیلند فرود آمدند؛ آن هم نه در زمان حال، بلکه چهل سال بعد، در سال ۱۹۸۳!

کمرون همچنین دید که یک فروند بشقاب پرنده نیز در شکافی که - ظاهراً در نتیجه آزمایش - در زمان به وجود آمده بود، مکیده شد. این بشقاب پرنده هم با سفر در زمان، در سال ۱۹۸۳ از شکاف خارج شد. ادوارد کمرون معتقد است که بشقاب پرنده قصد داشته در مورد خطرات آزمایش بر روی میدان نیرو به آنان اخطار کند. آزمایش نهایی در ۲۷ اکتبر ۱۹۴۳ انجام شد. این همان تجربه‌ای است که کارلوس آئنده شاهدش بوده و سرانجام به آزمایش فیلادلفیا شهرت یافت. خدمه الدرریج دیوانه شدند، بدنشان

در بدنه فولادی کشتی نفوذ کرد و سپس مشتعل شد.

تازه بعد از این آزمایش بود که دو برادر در مورد خطرات جانی ناشی از بازی با میدان نیرو، سر و صدا به پا کردند. اما یک سازمان مخفی دولتی حسابشان را رسید. به این ترتیب که بدن آنان را از بین بردند و ذهنشان را به دو جسم تازه انتقال دادند.

آنان خاطرات ادوارد کمرون را پاک کردند و بقیه ذهنش را به مغز یک بدن دیگر تزریق کردند. ولی بیلک در سال ۱۹۸۸ و پس از تماشای یک فیلم سینمایی در مورد آزمایش فیلادلفیا^۱ بخشی از حافظه پاک شده به جا مانده در مغزش را دوباره به

۱ این فیلم که - طبیعتاً - آزمایش فیلادلفیا نام دارد، محصول ۱۹۸۴ به کارگردانی اسوارت رافیل است و گرچه در مقام یک قصه علمی - تخیلی، اثری خوش ساخت و سرگرم کننده به شمار می رود، به اذعان نویسنده داستان، والاس سید (که پیش از آن فیلم نامه سه اثر بلند تلویزیونی و سینمایی علمی - تخیلی در مورد سفر در زمان را نیز نوشته بود) چیزی جز تخیل محض نیست. به علاوه، اگر داستان این فیلم حقیقت داشت، آیا سازمان های مخفی آمریکا جلو تولید یا نمایش آن را نمی گرفتند؟ ادامه دیگری از این فیلم نیز در سال ۱۹۹۳ با عنوان آزمایش فیلادلفیا ۲ بر پرده رفت. م.

دست آورد. او به مرور به یاد آورد نه آلفرد د. بیلک متولد سال ۱۹۲۷، بلکه دانشمندی به نام ادوارد کمرون و متولد ۴ اوت ۱۹۱۶ است. البته دولت آمریکا همه سوابق و شواهد مربوط به ادوارد کمرون را با چنان دقتی نابود کرده که دیگر کوچک‌ترین دلیلی وجود ندارد که ثابت کند روزی چنین فردی وجود داشته است.

از آن زمان به بعد، آلفرد بیلک به تحقیق در مورد آزمایش فیلادلفیا پرداخت و جزئیات دیگری را به یاد آورد. اقبال برادرش به قدر خود او بلند نبود، عمل انتقال ذهن در مورد او شکست خورد. بدن جدیدش ناگهان به سرعت و به ازای یک سال در هر ساعت پیر شد و سه روز بعد بر اثر کهنسالی جان سپرد.

آلفرد بیلک (یا اگر داستانش را باور کرده‌اید، ادوارد کمرون) می‌گوید که پروژه نامرئی‌سازی که در سال ۱۹۳۱ آغاز شده بود، اصلاً کار انسان‌ها نبود، بلکه آن را موجودات بیگانه‌ای بسیار شبیه انسان طراحی و اجرا کردند. در واقع، او ادعا می‌کند که این بیگانه‌ها هنوز آزادانه در میان ما رفت و آمد

می‌کنند و برای آنکه شناخته نشوند، پوست سبز خود را رنگ می‌زنند. هدف آنها از آزمایش فیلادلفیا دسترسی بشر به فناوری نامرئی‌سازی نبوده است. بلکه قصد داشته‌اند به این وسیله حفره‌ای در فضا - زمان ایجاد کنند تا بتوانند از طریق آن به سادگی به زمان آینده بروند یا به نقطه دیگری از فضا برسند. آلفرد بیلک می‌گوید که این بیگانه‌ها بدخواه یا شیطان‌صفت نیستند. بلکه صرفاً خدمتگزار نژاد هوشمند خرنده‌مانند و سوسمارشکلی به مراتب نیرومندتر از خودند.

آیا می‌توان این قصه حیرت‌آور را باور کرد؟ به نظر که باور نکردنی است! البته آلفرد بیلک عده زیادی را متقاعد کرده است. اما شما خود باید در مورد حقیقی یا ساختگی بودن این داستان قضاوت کنید.

تلاش‌های اینشتین برای طرح نظریه حوزه واحد، حقیقتی انکارناپذیر است که به خط خود او روی کاغذ ثبت شده است. به احتمال فراوان، دانشمندان نیز برای تشخیص درستی یا نادرستی این نظریه، روی نیروهایی که او در موردشان

مطالعه می‌کرد. آزمایش‌هایی انجام داده‌اند. حتی غیرممکن نیست که این آزمایش‌ها روی یک کشتی انجام شده و به فاجعه منتهی شده باشد. اما آیا می‌توان پذیرفت یک سازمان مخفی دولتی بتواند ذهن و روح بشر را از یک بدن به بدن دیگر انتقال دهد؟ یا بیگانه‌هایی پوست بدنشان را رنگ کنند تا شبیه انسان شوند؟ آیا می‌توان پذیرفت سوسمارهایی اربابان واقعی دنیای ما هستند؟

نظر شما چیست؟



شکرگزاری

بیروی دریای ایالات متحده آمریکا بارها تأکید کرده که آزمایش فیلادلفیا هرگز رخ نداده و تنها داستانی فانتزی است که از ذهن بیمار یک دیوانه تراوش کرده است. همه کسانی که توسط پست در مورد آزمایش فیلادلفیا از دایره روابط عمومی بیروی دریایی سؤال می کنند، در پاسخ، یک نامه یکسان به شرح زیر دریافت می دارند:



خانم یا آقای محترم!

سال هاست که از ما به کرات در مورد واقعه‌ای به نام آزمایش یا پروژه فیلادلفیا سؤال می شود و هر بار که در مورد این موضوع خبری در نشریات درج می شود یا داستانی علمی - تخیلی به چاپ می رسد، تعداد این پرسش ها نیز افزایش می یابد.

این افسانه از کتابی تحت عنوان معمای یوفوها

نوشته مرحوم دکتر موريس جساپ سرچشمه گرفته است. مدتی پس از انتشار کتاب، مردی به نام کارلوس آئنده در نامه‌ای به دکتر جساپ مدعی شد که در مورد آزمایشی مخفی که در سال ۱۹۴۳ در فیلادلفیا انجام شده است، اطلاعاتی دارد. بنا به اظهارات آئنده، در این آزمایش، یک کشتی نامرئی و به بندر نورفولک تله پورت شد، سپس چند دقیقه بعد مجدداً به بندر فیلادلفیا بازگشت. او همچنین ادعا کرده که این آزمایش اثرات منفی هولناکی بر سرنشینان داشته است. گفته شده که این عمل محیرالعقول بر پایه یکی از نظریات ناقص و ناتمام اینشتین، یعنی نظریه حوزه واحد اجرا شده است. آئنده همچنین مدعی شده که خود از عرشه یک کشتی دیگر شاهد ماجرا بوده و خبر آن نیز در یکی از روزنامه‌های شهر فیلادلفیا به چاپ رسیده است. ولی آئنده تاکنون هویت واقعی خود یا نام آن روزنامه را فاش نکرده است.

اداره پژوهش‌های نیروی دریایی نه در سال ۱۹۴۳ و نه در هیچ زمان دیگری، هیچ نوع تحقیق یا آزمایشی در مورد نامرئی‌سازی اجسام انجام نداده است.

دانشمندان ما معتقدند که با توجه به دانش علمی زمان حال، چنین آزمایشی تنها می‌تواند در دنیای داستان‌های علمی - تخیلی شکل حقیقت به خود بگیرد. ممکن نیست بتوان چنین دستاورد علمی بزرگی را به مدت طولانی مخفی نگه داشت.^۱

امیدوارم این پاسخ، رضایت شما را جلب کرده باشد.

خب، آیا این پاسخ رضایت شما را جلب کرده است؟ یا شاید فکر می‌کنید که چرا اگر این داستان حقیقت ندارد، نیروی دریایی پرونده‌های این موضوع را به رویتان نمی‌گشاید؟ آیا اصلاً چنین پرونده‌هایی وجود دارند؟

۱ این جمله آخر، حقیقت محض است. با بالا رفتن سطح مواد و افزایش تعداد دانشمندان جهان در این یکی - دو قرن اخیر، به دفعات دیده شده است که چند دانشمند یا مخترع، بدون آنکه یکدیگر را بشناسند هم‌زمان روی یک نظریه یا ابداع جدید کار می‌کرده‌اند (مثلاً در طول سال ۱۸۹۵ جزیراداران لومیر، سه نفر دیگر هم به طور جداگانه در آمریکا و اروپا موفق به ساخت دوربین فیلم‌برداری شدند). به علاوه، علم محض یک نفر یا یک کشور نیست آلمانی‌ها هم‌زمان با آمریکایی‌ها روی پروژه ساخت بمب اتمی کار می‌کردند هم‌طور آمریکا و شوروی نیز به مدت چند دهه در پیشبرد علوم هسته‌ای و فضایی تقریباً پا به پای هم پیش می‌رفتند. پس چرا باید فکر انجام چنین آزمایشی فقط به ذهن آمریکایی‌ها خطور کند؟

پس گفتار

نوشته رابرت ایروینگ^۱

اولین بار یک شب هنگام جمع‌آوری خرمن، اسم آزمایش فیلادلفیا به گوشتم خورد. در حال کار برایمان قصه تعریف می‌کردند تا سر حال باشیم. از آن شب‌های تاریک و ترسناکی بود که برای این جور داستان‌ها جان می‌داد. به یاد دارم همان‌طور که وسط مزرعه این طرف و آن طرف می‌رفتیم، قصه گو می‌گفت: «در زمین و آسمان چیزهایی هست که فقط در رؤیاهای ما می‌گنجند.» گرچه آن موقع عاقل نمی‌رسید، ولی حالا طنز متضاد این جمله را درک می‌کنم.

همان‌طور که موریس جساپ نیز متوجه شد، نامه‌هایی که از سوی افراد ناشناس برای یوفوشناس‌ها ارسال می‌شود، به قدر عکس بشقاب پرنده برایشان ارزش دارند. این نوع نامه‌ها به خصوص اگر اطلاعات مهم عرضه کنند،

۱ Robert Irving: نویسنده و عکاس بریتانیایی. آقای ایروینگ فردی کهنه‌کار در زمینه افشاگرایی اخبار عودآذربانه مثل نظریه‌های نوطنه، علم‌ها و دیگر گزارش‌های عجیب و غیرعادی است و همواره با دیدی بی‌اشکاک، عقلانی و بی‌طرفانه به بررسی و نقد این ادعاها می‌پردازد.

می‌توانند مفید واقع شوند. بنابراین، نویسنده اسرارآمیز نامه مورد بحث، یعنی کارلوس میگل آئنده، هدفش را خوب انتخاب کرده بود، چون حساب در میان هواداران موضوع یوفو نویسنده و سخنران سرشناسی به شمار می‌رفت. اما قصه نامرئی شدن ناوشکن یو.اس.اس. الدریدج به شماره سریال ۱۷۳-DE بیش از آنچه پاسخگو باشد، پرسش‌برانگیز و مملو از نکات غیرقابل توضیح است: مشتعل شدن خودبه‌خود انسان‌ها، مأموران مخفی سیاهپوش، یک خودکشی مرموز، خاطرات محرمانه و شهادت شاهدان ناشناس، گزارش‌های طبقه‌بندی شده‌ای که همیشه دور از دسترس محققان مستقل و غیر دولتی قرار دارد... و البته، دولت آمریکا. خلاصه، آن قدر معما در این داستان جمع شده است که همه علاقه‌مندان به این نوع موضوع‌ها را راضی و سرگرم می‌کند. ولی ارزش دارد که از جنبه کاملاً متفاوتی نیز به این داستان بنگریم؛ از جنبه‌ای که نشان می‌دهد برخی از محققان پرونده معماهای غیرعادی، تا چه حد در عوام‌فریبی و نشر اطلاعات دروغ و ساختگی زیاده‌روی می‌کنند.

نخستین سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، مناسب‌ترین زمان برای آن بود که قصه نامرئی‌سازی بر سر

زبان‌ها بیفتند. به کمک نظریه نسبیت اینشتین چهره دنیا برای همیشه دگرگون شده بود و این نظریه نتایجی در پی داشت که او تصور نمی‌کرد. اما آخرین نظریه‌اش که به حوزه واحد مربوط می‌شد، به مراتب انقلابی‌تر از نسبیت بود. یا چنان که آینده می‌گوید، به قدری انقلابی بود که از عامه مردم مخفی نگه داشته شد.

آن سال‌ها حقیقتاً یکی از دوره‌های عجیب تاریخ بشر بود. چون هر چیزی را می‌شد باور کرد و هر چیزی به نظر ممکن می‌رسید. در همان زمان، ویلهلم رایش سرگرم کشف خطرات مرگبار تشعشع آرگون بر بدن انسان بود؛ پژوهشی که سرانجام به خاطرش به زندان افتاد و باعث شد تا بعد از فروکش کردن تب آزمایش فیلادلفیا، داستان دیگری به نام پروژه مونتاک^۱ بر سر زبان‌ها بیفتد. جامعه روزبه‌روز بیشتر به وجود پروژه‌های سیاه و مخفی در دل دولت آمریکا پی می‌برد و می‌فهمید که مالیاتی که پرداخت می‌کند، بر سر اجرای این پروژه‌ها، انگار مثل الدرِج در روز روشن غیب می‌شود.

در نتیجه، آینده نه تنها با نامه‌هایش افرادی مثل

1. Montauk

جسپ را به تحقیقات بیشتر تشویق کرد، بلکه آن قدر آنان را از اطلاعات علمی - واقعی یا ساختگی - انباشت که حتی بازپرس‌های سرسخت و انعطاف‌ناپذیر دفتر پژوهش‌های نیروی دریایی را واداشت که ادعاهایش را جدی بگیرند. البته آنده از خودش تصویری شبیه یک فراری در دست تعقیب رسم کرد. جسپ ادعا کرده بود که نشانی روی پاکت نامه‌ها پلاک ۲۲۳، خیابان اول، نیوکینگستن، ایالت پنسیلوانیا بوده است. افرادی که برای تحقیق به این نشانی مراجعه کردند، چیزی جز یک انبار متروکه نیافتند. اما این افراد حتی در مورد صاحب آن ملک تحقیق نکردند. البته ظاهراً یک نفر گزارش کرد آنجا متعلق به خانواده کارل مردیت آلن است. با نظر ژاک واله^۱ موافقم که در مقاله‌ای در همین مورد که اخیراً در نشریه اکتشافات علمی به چاپ رسید، می‌نویسد: «آنان که خود را محقق این موضوع می‌نامند و ادعا می‌کنند از آن مکان بازدید کرده‌اند. شاید کمی در دروغ‌گویی به خود و دیگران زیاده‌روی کرده باشند.»

به هر حال، چیزهایی را که آنده در نامه‌نگاری‌هایش

1. Jacques Vallée

تعریف کرده است، چه افانه‌های غیرممکن باشند و چه اسرار علمی و نظامی حقیقی. در هر حال، با این کار نام خود را در تاریخ عامیانه ثبت کرد.

کسی هم که فتوکپی بریده روزنامهٔ مربوط به خبر نزاع و غیب شدن یک ملوان را به عنوان مدرک ارائه داد، نویسنده و پژوهشگری به نام بیل مور^۱ بود. در این بریده از قول یک پیشخدمت وحشت‌زده نقل شده است: «آنها درست همین جا جلو چشم همه ایستاده بودند که یک‌دفعه انگار دود شدند و به هوا رفتند. قسم می‌خورم که آن موقع گیج نبودم.»

مور در سال ۱۹۷۹ با همکاری چارلز برلیتز^۲ کتابی تحت عنوان آزمایش فیلا دلفیا نوشت که به یمن چاپ تصویر همین فتوکپی، فروش خوبی داشت و پول فراوانی به جیب او سرازیر کرد. داستان، هر چه دراماتیک‌تر، بهتر! شاید جالب باشد بدانید که مور همان کسی است که ده سال بعد، اسناد مشکوک پروندهٔ مجستیک ۱۲^۳ و فیلم تشریح بیگانه را ارائه کرد که به ادعای خودش، از یک منبع

1. Bill Moore 2. Charls Beriltz

۳ برای کتب اطلاعات در مورد این پرونده، به کتاب دیگری از همین مجموعه تحت عنوان اکتاف در رازول رجوع کنید.

ناشناس به دستش رسیده‌اند.

از سوی دیگر، محققان پرونده که نمی‌خواهند نمک داستان‌شان از بین برود، تمایل ندارند اشاره کنند که از زمان واقعه آزمایش فیلادلفیا تا کنون، خبرنگاران بارها با همان ملوانی که وسط کافه "غیب" شد، مصاحبه کرده‌اند. البته شهادت خود او به اندازه توضیحات آئنده جذاب و مهیج نیست که می‌خواست ثابت کند نیروی دریایی عمداً سعی در پنهان کردن هویتش دارد. این مرد، ادوارد داجن^۱ نام دارد و به عنوان ملوان در ناوشکن یو.اس.اس. انگستروم^۲، یعنی در کشتی خواهر^۳ الدریج خدمت می‌کرد. در سال ۱۹۴۳ هر دو ناوشکن را به منظور نبرد با زیردریایی‌های آلمانی تجهیز و بازسازی کردند. از جمله، زیر بدنه آنها مته‌هایی نصب شد که هنگام چرخش صدای تیز گوش‌خراشی ایجاد می‌کردند. این اصوات سیستم‌های شنود زیردریایی‌های دشمن را مختل می‌کرد و به آنها اجازه نمی‌داد صدای فرورفتن بمب‌های زیر آبی را بشنوند

1. Edward Dudgeon

2. USS Engstrom

۳ در میان دریانوردان رسم است که شناورها را مؤنث فرض کنند. از همین رو، کشتی‌هایی را که ساختمان بکساز دارند و در یک ناوگان خدمت می‌کنند، خواهر می‌نامند. م.

و فرار از دست آنها را برایشان دشوارتر می‌کرد. ظاهراً یکی دیگر از همین تجهیزات، منبع الهام داستان آئنده قرار گرفته است. زیردریایی‌های آلمانی از اژدر آهن‌ربایی استفاده می‌کردند که به سمت بدنه کشتی دشمن جذب می‌شد. دانشمندان نیروی دریایی برای مقابله با این سلاح، نوعی سیستم استتار برای این دو کشتی در نظر گرفتند؛ به این ترتیب که دور بدنه آنها چند ردیف کابل برق فشار قوی پیچیدند که با مختل ساختن شار مغناطیسی، اژدرها را گمراه می‌کرد. البته این ترفند نمی‌توانست کشتی‌ها را از دید رادار مخفی کند. ولی آلمانی‌ها نیز در آن زمان هنوز به فناوری رادار دست نیافته بودند. در عوض، آنها را در برابر دید مغناطیسی اژدرهای آهن‌ربایی نامرئی می‌کرد. داجن نیز برای معمای ناپدید شدنش توجیهی به همین سادگی ارائه کرد. او در آن زمان هنوز به سن قانونی نرسیده بود، ولی مشتاق بود در نیروی دریایی خدمت کند. به همین سبب، تاریخ تولد خودش را در شناسنامه‌اش دست‌کاری کرد. اما آن شب پس از آغاز درگیری، فوراً فرار کرد، چون مدارکی که در جیب داشت، سن واقعی‌اش را برملا می‌کرد که در این صورت نه تنها شاید عذرش را از نیروی دریایی می‌خواستند، بلکه چون به سن قانونی نرسیده بود و اصلاً بر

طبق قانون اجازه نداشت وارد هیچ کافه‌ای شود، ممکن بود به در دسر بیفتد.

البته باز هم کسانی پیدا می‌شوند که این مطالب را نیز اطلاعات غلط می‌نامند. مثلاً می‌گویند: «خُب، معلوم است که ایروینگ باید چنین چیزهایی بنویسد. مگر نه؟ لابد این هم یکی دیگر از نقشه‌های دفتر پژوهش‌های نیروی دریایی است تا روی حقیقت سرپوش بگذارند.»

گزارش‌های مربوط به آزمایش فیلادلفیا و پروژه مونتاک، علی‌رغم شواهد و استدلال و ابهام‌هایی که بر ضدشان وجود دارند، در طول زمان آن قدر پابرجا مانده‌اند که دیگر می‌توانیم آنها را اسطوره تلقی کنیم. اما اسطوره بدون یک ذره چاشنی اغراق و غلو مزه ندارد!

به نام خدا

۳

پرونده‌های محرمانه

شش اطلاعات



فهرست

۵	مقدمه.
۷	فصل ۱
۱۳	فصل ۲
۲۱	فصل ۳
۲۹	فصل ۴
۳۵	فصل ۵.
۴۱	فصل ۶.
۴۷	فصل ۷
۵۵	فصل ۸.
۶۱	فصل ۹
۶۷	فصل ۱۰
۷۱	فصل ۱۱
۷۷	فصل ۱۲
۸۱	واژه‌نامه
۸۶	زندگی‌نامه‌ها
۸۹	پرونده‌های طبقه‌بندی شده.
۱۴۲	مؤخره

مقدمه

همه دولت‌ها اسراری دارند. گاهی این اسرار به فعالیت‌ها و تحرکات کشورهای دشمن و گاهی به اتباع کشور خودشان مربوط می‌شود. اما در بسیاری از موارد، دولت‌ها حقایقی را ستری اعلام می‌کنند تا روی حقه‌های کثیف خود سرپوش بگذارند. دروغ گفتن به کشورهای دوست و جاسوسی در سیستم‌ها و فعالیت‌های نظامی کشورهای متخاصم، دو نمونه از این حقه‌هاست.

در طول جنگ سرد، دو کشور ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی برای سرقت اسرار یکدیگر، مبالغ بسیار کلانی پول خرج کردند و بزرگ‌ترین و پیشرفته‌ترین شبکه‌های جاسوسی تاریخ را به وجود آوردند، اما این شبکه‌های جاسوسی با همه عظمت خود، یک نقطه ضعف بزرگ داشتند؛ هر دو را آدم‌ها اداره می‌کردند.

آدم‌ها را می‌توان با فریب، رشوه یا اخاذی به همکاری با دشمن وادار کرد. حتی شاید این آدم‌ها تصمیم بگیرند که در آن واحد، هم برای کشور خود و هم برای کشور دشمن کار کنند. انسان حتی در مقایسه با رایانه هم موجودی غیرقابل اعتماد است. بسیاری از مردم در دل خود اسراری را پنهان کرده‌اند. اگر فقط یک مسئول

دولتی یا نظامی که از اسرار فراوانی اطلاع دارد، تصمیم به خیانت بگیرد، می‌تواند به امنیت ملی کشورش آسیب‌های عظیم و جبران‌ناپذیری وارد کند.

به این ترتیب، شاید تصور کنید که دولت‌ها ناچارند مرتباً حرکات و رفتار جاسوس‌ها و رابط‌های خود را هم زیر نظر داشته باشند، چون آنها معمولاً از اسرار زیادی اطلاع دارند. اما این روش اغلب با شکست مواجه می‌شود. تعجب نمی‌کنید اگر بدانید که یکی از به ظاهر قابل اعتمادترین جاسوس‌های ایالات متحده در دهه ۱۹۷۰ میلادی، جوان سرخورده‌ای بود که سعی داشت از راه به خطر انداختن نقش کشورش در سیاست جهانی، ثروتمند شود؟ شاید باورکردنی نباشد، ولی حقیقت دارد. این مرد جوان که مایک بینس^۱ نام داشت، در سال ۱۹۷۷ میلادی به اتهام فروش اسرار حیاتی ایالات متحده به روس‌ها بازداشت شد. اما هنوز در مورد جرایم و خیانت‌های بینس، پرسش‌ها و تردیدهایی وجود دارد. آیا واقعاً اسراری که او فروخته بود، ارزش و اهمیت زیادی داشتند یا تنها سازمان سیا از او به عنوان مهره‌ای برای انتقال اطلاعات غلط به دشمن استفاده می‌کرد؟ پرونده‌هایی که او به دشمن فروخت، حاوی چه اسراری بودند؟ پرونده‌هایی با مهر

محرمانه

1. Michael Baines

فصل ۱

خندیدم و پرسیدم: «تو چی هستی؟»

- جاسوس. من باید به جرم جاسوسی، چهل سال این تو بمونم. هم سلولی من که رو به پنجره میله‌دار ایستاده بود، چرخید و خیره نگاهم کرد. حتی یکی از عضلات صورتش تکان نمی خورد. من هم که روی تخت پایین دراز کشیده بودم، به او زل زدم. هیچ به قیافه‌اش نمی آمد جاسوس باشد. نه تنها خیلی جوان به نظر می رسید، بلکه قیافه‌اش هم خیلی معمولی بود؛ قد متوسط، بدن ورزیده، موهای قهوه‌ای آراسته، خوش صورت باریش اصلاح کرده. سوتی کشیدم و گفتم: «چهل سال! چی کار کردی؟ ۰۰۷ رو گشتی؟»

سراپایم را برانداز کرد. با لحنی مغرور گفت: «جاسوسی با اون چیزی که توی فیلم‌های جیمز باند می بینی، فرق داره.»
و دوباره رو به پنجره چرخید.

می دانید؟ من اغلب آدم‌ها را دوست دارم. یعنی نسبت به مردم کنجکاو. وقتی با کسی آشنا می شوم، دلم می خواهد از سیر تا پیاز زندگی اش را بفهمم. این کار برایم عادت شده است اما به تجربه یاد گرفته‌ام که بعضی از مردم نمی خواهند از خودشان چیزی بگویند.

فهمیدم که به خاطر همان شوخی ۰۰۷ چف دهانش را بسته است. حتماً خیال کرده بود که فکر می‌کنم عقل کل هستم و هیچ دوست نداشتم کسی در مورد این طور قضاوت کند. می‌دانستم که باید خیلی زحمت بکشم تا دلش را به دست بیاورم. گفتم: «من لری هولتز هستم.»

درست مثل جیمز باند با حالتی کددار گفت: «بینس، مایک بینس.»

گفتم: «من دارم به جرم سرقت مسلحانه و ایراد جرح، آب‌خنک می‌خورم.»

دیدم که با شنیدن این حرف، رگه‌ای از ترس روی صورتش نشست. برای همین، خیالش را جمع کردم که: «حالا نگران نشو، بینس! من از اون آدم‌کش‌های روانی نیستم. فقط دفعه آخری که برای کاسبی رفته بودم بانک، موقع فرار، یه پلیس رو با تیر زدم. از بدشانسی خودش بود که بی‌هوا سر راهم سبز شد. باور می‌کنی یا نه، بعداً ازش معذرت‌خواهی هم کردم. دیگه بیشتر از این چی می‌خواست؟»

بینس که ظاهراً به قضیه علاقه‌مند شده بود، پرسید: «قصد داشتی بکشی اش؟»

- نمی‌دونم. جداً نمی‌دونم. تو چی؟ تو هم واقعاً می‌خواستی

1. Larry Holtz

خلاف کنی؟

ابروهایش را درهم کشید و گفت: «من هم جداً نمی‌دونم. به گمونم، اون موقع، آره؛ اما حالا دیگه یادم نیست.»
با معمولی‌ترین لحنی که می‌توانستم، پرسیدم: «دلت می‌خواد برام تعریف کنی؟»

دوباره به پنجره رو کرد و گفت: «نُج.»

این یکی راحت نم‌پس نمی‌داد اما من وقت داشتم. هنوز سه ماه دیگر از حبسم باقی بود. بلند شدم و رفتم دم پنجره، کنارش ایستادم. بعضی از خلافکارها در زمین ورزش زندان، گله‌گله دور هم جمع شده بودند. بعضی‌ها هم روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودند. اما حواس من به زندانی‌هایی بود که مرتب از این گروه به آن گروه می‌رفتند. می‌دیدم که با که حرف می‌زنند، چه کسی قاصد و چه کسی رییس است. حتی می‌دیدم که دور از چشم نگهبان‌ها، چیزهایی بین دست‌هایشان رد و بدل می‌شود. شبیه مهره‌هایی بودند که روی صفحه شطرنج زیر پایمان جابه‌جا می‌شوند.

ولی مایک بینس هیچ‌کدام از اینها را ندید، چون به آسمان خالی زل زده بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم به چه نگاه می‌کند. گفتم: «راستی، بینس! شاید خنده‌دار باشه، اما تو فقط بالا رو نگاه می‌کنی و من، زیر پامو.»

بعد او زیر لب چیزی زمزمه کرد که در لحظه اول بی معنی به نظرم رسید: «دو مرد، آن سوی میله‌های زندان را نگریستند. یکی، لجنزار را دید و دیگری، ستارگان را.»

این مرا به فکر فرو برد. چند نفر زندانی دیگر مثل این را هم می‌شناختم. بعضی‌ها سعی می‌کردند جنبه‌های مثبت زندان را ببینند و بعضی‌ها فقط آیه یأس می‌خواندند. گفتم: «چه قشنگه! این شعر را خودت گفتی؟»

یک ذره لبخند زد و گفت: «نه. اینو یه بابایی به اسم اسکار وایلد نوشته. یه نویسنده ایرلندی قرن نوزدهم بود که از زندان انگلیسی‌ها سر در آورد.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «کاشکی من هم مثل تو، یه خرده سواد داشتم. ببینم، دانشگاه رفته‌ای؟»

انگار که رگ خوابش را به دست آورده بودم، چون به بلبل زبانی افتاد و گفت: «یه مدتی به دبیرستان خوبی می‌رفتم. یه مدرسه کاتولیک قدیمی و سنتی بود. با اینکه اونها با اسکار وایلد مخالف بودند، ولی ما کتاب‌هاش رو می‌خوندیم. وایلد، یه وصله ناجور بود که موی دماغ اونها می‌شد و به نظام اونها حمله می‌کرد. برای همین هم اونو انداختند توی هلفدون.»

پرسیدم: «حالا این مدرسه کجا بود؟»

- لس آنجلس.

- شرط می بندم توی محله اعیون نشین شهر هم بود.

گوشت لبش را به نشانه بی خبری کج کرد و گفت: «بابام یه مدتی برای اف بی آی کار می کرد. بعد هم رفت و توی صنایع دفاع استخدام شد. با اینکه نه تا خواهر و برادر بودیم، اما هیچ وقت پول کم نیاوردیم.»

- نه تا!

- من از همه بزرگ تر بودم.

- پس، بعد از دبیرستان رفتی دانشگاه؟

- نه، هیچ وقت دیپلم نگرفتم. مامان و بابام، اسمم رو توی یه مدرسه دیگه به اسم دبیرستان رولینگ هیلز^۱ نوشتند. زیاد از پیشرفت تحصیلی ام راضی نبودند. دیگه کم کم نمره هام داشت به ده می رسید. اما وقتی مدرسه ام رو عوض کردند، جداً علاقه به درس خواندن رو از دست دادم.

خندیدم و گفتم: «من اگه توی امتحان نمره پنج هم می گرفتم، مامانم خوشحال می شد. برای همین، هیچ وقت مایوسش نکردم. خب، پس مامان و بابات فقط به خاطر نمره های بدت مدرسه ات رو عوض کردند؟»

- نه، فقط این نبود. منو به خاطر پسری به اسم کرتیس جانسن^۲ به مدرسه تازه فرستادند. می خواستند منو ازش دور کنند. اون

1. Rolling Hills High

2. Curtis Johnson

صمیمی ترین دوستم بود...

بعد با نفرت تکرار کرد: «کرتیس جانسن. کاشکی مامان و بابام
زودتر این کار رو کرده بودند!»

تیری در تاریکی انداختم و گفتم: «تو به خاطر جانسن اینجایی؛
مگه نه؟»

اما او دوباره به پنجره رو کرد و گفت: «اون بالا یه عالم پرنده
هست.»

زیر لب گفتم: «آره، باید باشه.»

-انواع و اقسام پرنده‌ها که همه آزاد پرواز می‌کنند.

و بعد، چیز عجیب دیگری گفتم: «نمی‌ذارم منو تا ابد اینجا
نگه‌دارند.»

گفتم: «نُج. چهل سال دیگه می‌ری بیرون. شاید هم زودتر،
چون امکان داره بهت عفو بخوره.»

با خشم گفتم: «نه، زودتر، خیلی زودتر. می‌خوام از اینجا فرار
کنم.»

فصل ۲

مات و مبهوت به او زل زدم. مثل اینکه این یارو داشت جدی می‌گفت. صدای داد و فریاد و خنده زندانی‌ها از محوطه به گوش می‌رسید. آنها هم گاهی درباره فرار حرف می‌زدند. اما همه یک مشت گردن کلفت و چاقوکش بودند؛ در حالی که این حرف برای دهان این بچه سوسول، زیادی گنده بود.

محض ادامه صحبت، بی‌معطلی گفتم: «شاید بتونم کمکت کنم. محکومیت خودم سه ماه دیگه تموم می‌شه؛ اما هیچ خوش ندارم فکر کنم که کسی مثل تو، چهل سال این تو بمونه.»

او اول چیزی نگفت و من هم رفتم و دوباره روی تخت دراز شدم. بینوا هنوز داشت پرنده‌ها را نگاه می‌کرد. ولی بعد فکر عجیب و غریبی به سرم زد. چه می‌شد اگر واقعاً به این یارو برای فرار کمک می‌کردم؟ حداکثر چند ماه بیشتر حبس می‌کشیدم. به علاوه، حس می‌کردم که شاید این وسط چیزی هم بگیرم بیاید. شاید به این ترتیب، بعد از آنکه خودم هم آزادم می‌شدم، بینس - حالا هر جا که بود - سخاوت به خرج می‌داد و دستم را می‌گرفت.

بنابراین، تصمیم گرفتم دفعه بعد که حرف این موضوع پیش کشیده شد، جداً به بینس پیشنهاد کمک بدهم. البته گاهی حس

می‌کردم هوش و حواس بینس اصلاً جایی دیگر است؛ مثل وقتی که از سرگرمی‌هایش تعریف می‌کرد. همین قدر بگویم که او تمبر جمع نمی‌کرد.

هر دو، بعد از ساعت خاموشی روی تخت‌هایمان دراز کشیده بودیم و بی‌خوابی به سرمان زده بود که بینس بی‌مقدمه و بی‌هیچ دلیلی شروع به حرف زدن کرد و پرسید: «هیچ توی زندگی‌ات عشق چیزی رو داشته‌ای؟ یعنی کاری بوده که دلت بخواد بیشتر از هر کار دیگه‌ای مشغولش بشی؟»

بعد، بدون آنکه منتظر جواب بماند، ادامه داد: «من داشته‌ام. خوره پرورش پرنده‌های شکاری بودم. خودت می‌دونی دیگه، باز و قرقی و شاهین تربیت می‌کردم و با اونها می‌رفتم شکار. وقتی پونزده ساله بودم، برای اولین بار در عمرم از نزدیک یه شاهین دیدم. یکی از بر و بچه‌های دبیرستان که دو - سه سال از خودم بزرگ‌تر بود، خونه باباش رو ول کرده بود. تنها زندگی می‌کرد و هیپی شده بود. اسمش ادا^۱ بود و یه شاهین به اسم مَجستی^۲ داشت. یه روز منو به خونه خودش دعوت کرد. گفت شنیده که به پرنده‌ها علاقه دارم و تعارف کرد که پرواز شاهینش رو تماشا کنم.» وسط حرفش نپریدم و گذاشتم که خاطراتش را به یاد بیاورد.

۱. F.d. شکل کوناہ شدہ اَدوارد یا اَدموند . م.

2. Majesty

گفت: «خلاصه اینکه ما مجستی رو به تپه‌های مشرف به اقیانوس بردیم. سر شاهین زیر یه نقاب چرمی بود اما اون هم مثل ما صدای آواز چکاوک‌ها رو می‌شنید.»

کم‌کم داشت دستگیرم می‌شد که این داستان قرار است به کجا ختم شود.

- اِد، پرنده رو نوازش کرد. توی گوشش چیزی زمزمه کرد و تسمه چرمی رو از پاش باز کرد. بعد هم با دندون، نقاب رو از روی سرش برداشت. شاهین با یه جست پرید و مثل موشک به طرف ابرها رفت. من و اِد دویدیم و چکاوک‌ها رو از توی قفس‌ها آزاد کردیم. مجستی یکی از اونها رو نشون کرد و مثل نیزه روی سرش شیرجه رفت. چکاوک موقع برخورد، عملاً منفجر شد. لاشه رو گرفت، رفت روی شانه اِد نشست و شروع کرد به خوردن.

دیگر هیچ نمی‌دانستم که داستان قرار است به کجا ختم شود.

بدون هیچ اشتیاقی گفتم: «خیلی جالبه!»

- تا خودت نبینی، نمی‌فهمی چه هیجانی داره. من سال‌ها روی تربیت پرنده‌های شکاری مطالعه کرده‌ام و هر کتابی که در این مورد نوشته شده بود، خونده‌ام. این کار در قدیم، ورزش مخصوص اشراف و شاهزاده‌ها بود.

چیزی نمانده بود از دهانم بپرد و بگویم که بیسبال را ترجیح می‌دهم. به گمانم بچه خرپول‌هایی مثل این هم خودشان را

شازده‌های لس آنجلس فرض می‌کردند. پرسیدم: «آخر سر هم رفتی و برای خودت به شاهین خریدی؛ مگه نه؟»

- معلومه! چند تا شاهین داشتم و توی دوره دبیرستان، تمام وقتم رو با اونها می‌گذروندم.

گفتم: «حوصله‌ات از تنهایی سر نمی‌رفت؟ فقط خودت بودی و اون شاهین‌ها؟»

- نه، کرتیس هم بود. اون هم چند تا پرنده داشت. یکی از اونها یه باز دم قرمز بود. یه بار موقع پرواز، درست رفت توی صورت کرتیس و چنگالش رو توی لپش فرو کرد. خبر نداری، اون روزها وقتی با پرنده‌ها می‌زدیم بیرون، جداً زندگی می‌کردیم.

مدتی سکوت کرد و بعد، ناگهان گفت: «برای همین هم اسم خودمو شاهین گذاشتم.»

- منظورت چیه؟

- وقتی جاسوسی می‌کردم، این اسم رمزم بود.

نزدیک بود بزنم زیر خنده. انگار جاسوسی یک جور شغل نمایشی بود. تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم. پرسیدم: «خب، یه خرده برام از کرتیس تعریف می‌کنی؟»

گفت: «نه، حوصله ندارم.»

و شنیدم که غلت زد و خوابید.

بعضی از زندان‌ها دیوار دارند اما زندان لمپاک^۱ بیشتر شبیه آن اردوگاه‌های اسرایی بود که آدم در فیلم‌های جنگی می‌بیند. دور تا دور زندان را با سیم خاردار به ارتفاع سه متر، دو حصار کشیده بودند که یکی کاملاً داخل دیگری قرار داشت. از آن هلفدونی به سختی مراقبت می‌شد. چون آن را در اصل برای محکومان به حبس ابد ساخته بودند، اما بقیهٔ دردرسازها و خلافکارهای خطرناک را هم در آن نگه می‌داشتند.

خلاصه، دو روز بعد از صحبت دربارهٔ شاهین‌ها، بینس پیشنهاد کرد هر روز در جادهٔ حاشیهٔ حصار اول، بدویم و ورزش کنیم. راستش، من فقط وقتی می‌دوم که بخوام از دست قانون فرار کنم ولی قبول کردم. بی‌انصاف، عین خرگوش می‌دوید. روز اول چیزی نمانده بود که بعد از یک کیلومتر، روانهٔ بیمارستان بشوم اما با تشویق و پشت‌گرمی بینس ادامه دادم و کم‌کم، روی فرم آمدم. چیزی نگذشت که دیدم می‌توانم مقداری از راه را پا به پایش بدوم. نگهبان‌ها هم به دیدنمان عادت کرده بودند و دیگر زیاد به ما توجه نمی‌کردند. به همین خاطر، می‌توانستیم گپ بزنیم و خیالمان راحت بود که هیچ‌کدام، گوش خود را برای شنیدن حرف‌های ما تیز نمی‌کنند.

آن روز داشتم به حرف او دربارهٔ فرار فکر می‌کردم. به همین

1. Ломпок

خاطر، در حالی که نرم نرمک می‌دویدم، چند نکته را برایش روشن کردم. نفس‌زنان گفتم: «فاصله خالی بین دو تا حصار رو می‌بینی؟ به اون می‌گن... قتلگاه.»

او فقط گفت: «آها!»

- توی هر برج دیده‌بانی، یه نگهبان مسلح به تفنگِ دوربرد ایستاده. ممکن نیست بتونی از حصار رد بشی. هنوز بالا نرفته، یکی تو رو می‌بینه و با تیر می‌زنه.

- تیر اخطار هم شلیک می‌کنند؟

- بعضی وقت‌ها... اما گاهی هم نه.

معلوم بود که از این وضع حسابی دلخور است، چون سگرمه‌هایش تا آخر روز درهم بود.

آن شب گفتم: «گوش کن. اون روز در مورد فرار جدی گفتم. اگه واقعاً خیال داری بزنی به چاک، کمکت می‌کنم.»

چشم‌هایش را تنگ کرد. حالا واقعاً به من بدگمان شده بود. قابل درک هم بود. لابد خیال می‌کرد می‌خواهم پوست خربزه زیر پایش بگذارم. پرسید: «این وسط به تو چی می‌رسه؟»

صاف و پوست‌کنده گفتم که فکر می‌کنم شاید بتوانم برای فرار کمکش کنم. جوابم را نداد و خوابیدیم.

هر روز در همان مسیر همیشگی می‌دویدیم. متوجه شدم که فاصله بین برج‌های دیده‌بانی را تخمین می‌زند و به دنبال نقطه کور

انها می‌گردد. اما جواب سوآلش در مورد تیر اخطار را خیلی زود پیدا کردم.

مسیر زندان را در جهت عقربه‌های ساعت با قدم‌های تند طی می‌کردیم که دیدیم دو نفر در جهت مخالف نزدیک می‌شوند. آنها هولمز^۱ و وینکلر^۲، از هم‌بندهای خودمان، بودند. وقتی از کنارمان رد می‌شدند، سر تکان دادند. حس کردم که کمی عصبی و دستپاچه‌اند. بعد، صدای تلق تولوق شنیدم. ایستادم و برگشتم که نگاه کنم. آنها پایشان را روی یک تیرک گذاشته بودند. انگشتشان به سیم‌های حصار بود و خودشان را بالا می‌کشیدند. نگهبان‌ها هیچ چیزی نگفتند. اولین چیزی که از سمت آنها شنیدیم، صدای شلیک اسلحه بود.

گلوله‌ای به پای هولمز خورد. او تعادلش را از دست داد و وسط قتلگاه افتاد. یکی هم به شانه وینکلر اصابت کرده بود. هر دو سعی کردند به سمت حصار دوم بروند. چند گلوله دیگر هم به دست و پایشان خورد و آنها را به خاک انداخت.

جریان آن قدر سریع رخ داد که متوجه شدم از اول تا آخر، حتی یک بار نفس نکشیدم. چنان یکه خورده بودم که یک دقیقه ساکت و بی حرکت ایستادم. بعد، آرام چرخیدم و نزدیک‌ترین برج را نگاه کردم. لوله یک تفنگ، درست وسط ابروهایم را نشانه رفته بود.

1. Holmes

2. Winkler

نگهبان دعا می‌کرد که یک قدم خطا بردارم تا مرا هم به عنوان تمرین بزند. بعد، چند نفر با برانکارد از راه رسیدند و زخمی‌ها را به بیمارستان زندان بردند.

تا مدتی بعد از آنکه در سلول راه روی من و بینس بستند، دلم آشوب می‌شد. خیلی آرام گفتم: «هیچ تیر اختطاری در کار نبود.» او گفت: «شاید فرار از بیمارستان آسون‌تر باشه.»

به پشت، روی تخت دراز کشیدم و به چیزی که گفته بود، فکر کردم. بعد، یک‌دفعه فهمیدم چه فکری در سر دارد و گفتم: «یعنی می‌گی هولمز و وینکلر عمداً می‌خواستند گلوله بخورند تا سر از بیمارستان در بیارند؟ گوش کن، بینس! اگه نقشه‌ات برای فرار اینه، بهتره بی‌خیال شی.»

و او قول داد: «باشه، دنبال یه راه بهتر می‌گردم.»

فصل ۳

روز بعد، تصمیم گرفتم کمی بیشتر فضولی کنم. تازه بیدار شده بودم. هنوز روی تخت دراز کشیده و به میله‌های پنجره زل زده بودم و آفتاب صبحگاهی را تماشا می‌کردم. گفتم: «تا حالا برام تعریف نکرده‌ای که چطور شد سر از اینجا درآوردی.»

با کمال تعجب، بی‌معطلی جواب داد: «وقتی ترک تحصیل کردم، هیچ نمی‌دونستم می‌خوام چه کاره بشم. بچه که بودم، دلم می‌خواست معلم بشم. ولی وقتی وارد دبیرستان شدم، کم‌کم به هر چیزی که توی این کشور اتفاق می‌افتاد، شک کردم. تازه! بعد هم اصلاً به خود کشورم مظنون شدم. همه‌اش توی گوشمون می‌خونند که آمریکا به کشور زیباست، آمریکا به کشور آزاده. آره، آزاده که روی سر کشاورزهای بدبخت کامبوجی بمب بریزه و جوون‌های خودش رو توی ویتنام به کشتن بده...»

چند لحظه مکث کرد؛ انگار که رد افکارش را گم کرده باشد. اما بعد، با اطمینان خاطر بیشتری ادامه داد و گفت: «تصمیم گرفتم قبل از ورود به دانشگاه، شغلی دست و پا کنم تا برای دوران تحصیل، یه خرده پس‌انداز داشته باشم. فکر کردم می‌تونم در این مدت برای شغل آینده‌ام تصمیم بگیرم. بابام هم از این فکر

خوشش اومد و از یکی از رفقاش خواهش کرد که با پارتی بازی برام
توی وزارت دفاع وقت مصاحبه تعیین کنه که شاید اونجا استخدام
بشم.»

پرسیدم: «کار خوبی بود؟»

- نُج. اول از دبیرخانه شروع کردم. کار خیلی سطح پایین و
کسل کننده‌ای بود اما بالاخره کار بود. هفته‌ای صد و چهل دلار
حقوق می‌گرفتم. باید توی اداره، نامه‌های کاملاً سری رو از این اتاق
به اون اتاق می‌بردم. البته اجازه نداشتم اونها رو بخونم. فقط نامه
رو به دست گیرنده می‌دادم و رسید می‌گرفتم.

پرسیدم: «حالا اسرار توی این نامه‌ها راجع به چی بود؟»

- ماهواره جاسوسی. شرکتی که برایش کار می‌کردم، چنان
ماهواره‌های جاسوسی قدرتمندی می‌ساخت که با اونها می‌شد به
آدم تنها رو وسط صحرا پیدا کرد و ازش عکس گرفت. این به
سال ۱۹۷۱ مربوط می‌شه. اون زمان، این ماهواره‌ها به حدی
سری بودند که مردم هیچ از وجود اونها در مدار خبر نداشتند. این
ماهواره‌ها می‌تونستند از پایگاه‌های موشکی روسیه و چین و کوبا و
بقیه کشورهای متخاصم اطلاعات جمع کنند و به زمین بفرستند.
می‌دونی این ماهواره‌ها رو چی صدا می‌زدند؟

- نه.

خنده کوتاهی سر داد و گفت: «پرنده! اون پرنده‌ها هنوز اون بالا

هستند و همین حالا هم چهارچشمی این پایین رو نگاه می‌کنند. انگار اصلاً حقیقت بود که یه پرنده‌باز عاشق، مثل خودم، با اون جاسوس‌های پرنده‌فلزی کار کنه.»

پرسیدم: «پس یعنی تو خودت هیچ به اطلاعات سرتی دسترسی نداشتی؟»

- اولش نه. اما رؤسا بعد از مدتی فکر کردند که شاید برای کار توی یکی از اون اتاق‌های ارتباطات، به درد بخورم. وادارم کردند قسم بخورم که رازدار باشم. بعد مسئولیت گرفتن و فرستادن پیام‌هایی رو که باید با ماهواره ارسال می‌شد، به من سپردند. بیشتر پیام‌هایی که از ماشین من بیرون می‌اومد، باید به دست کارمندان سازمان اطلاعات مرکزی^۱ می‌رسید تا تحلیل‌گرهاشون، اطلاعات رو تفسیر کنند.

با تعجب پرسیدم: «خب، چرا از اول پیام‌ها رو یک‌راست به خود سازمان سیا نمی‌فرستادند؟»

او گفت: «چون گیرنده ماهواره توی خاک آمریکا نبود؛ درست وسط خاک استرالیا بود. کار من، ایجاد ارتباط بین استرالیا و سیا بود.»

پرسیدم: «پس اطلاعاتی که دزدیدی، همین بود؟»

۱ Central Intelligence Agency. سازمان جاسوسی و ضدجاسوسی ایالات‌محمده آمریکا، معروف به سیا (CIA) - م.

جواب نداد. اما از روی تخب بلند شد و به کنار پنجره رفت. بعد، اشاره کرد و گفت: «بیا ایجا.»

خیال کردم می خواهد چیزی را بیرون پنجره نشانم بدهد. بلند شدم و به طرفش رفتم. او خودش را کنار کشید و گذاشت که جلوش بایستم. بعد، یک دفعه موهایم را چنگ زد و صورتم را محکم به میله‌ها فشار داد.

داد زدم: «چی کار می کنی؟»

اما هرچه بیشتر تقلا می کردم، بیشتر دردم می گرفت. بالاخره آرام گرفتم تا ببینم حرف حسابش چیست. وقتی دوباره به حرف افتاد، طوری آهسته صحبت می کرد که معلوم بود دلش نمی خواهد نگهبان‌ها صدایش را بشنوند و گفت: «وقتی می خواستم شاهین بگیرم، برای طعمه از یه کبوتر استفاده می کردم. روی حیوان رو با یه تور ظریف می پوشوندم و یه نخ باریک هم به یکی از پاهایش می بستم. وقتی شاهین پایین می اومد تا کبوتر رو شکار کنه، توی تور گیر می افتاد. من نخ رو می کشیدم، شاهین رو به دام می انداختم و کبوتر رو آزاد می کردم.»

در حالی که همچنان به میله‌های سرد پنجره فشرده می شدم، آرام گفتم: «باشه، هرچه تو بگی، بینس!»

- وقتی قبلاً توی زندون استون آیلند^۱ بودم، سعی کردند

1. Stone Island

همین طوری فچم رو بگیرند. اونها هم برایم یک کبوتر طعمه فرستادند... یه آدم فروش؛ یه پیرمرد ایتالیایی به اسم گوئیدو^۱ اون وقت به جرم خیانت و جاسوسی علیه آمریکا محاکمه و محکوم شده بودم. اما باید تا انتقال به اینجا، هنوز چند ماه صبر می کردم. اونها می خواستند اول بفهمند که من به خاطر ایمان به کمونیسم برای روس ها جاسوسی می کردم یا فقط یه جوونِ احمق پول پرستم.

سعی کردم او را آرام کنم. پرسیدم: «اون یارو، گوئیدو، با تو چه کار کرد؟»

حس کردم که فشار دستش بر پس سرم کم شد اما همان طور صورتم را روی میله ها نگه داشت.

- به من گفت که نمی تونم زنده از اون زندون بیرون برم. گفت که هیچ کس از خیانت کارها خوشش نمی آد و هر جا که برم، زندونی ها سعی می کنند منو بکشند. گفت تنها راه نجاتم اینه که فرار کنم. بعد هم گفت که با مافیا ارتباط داره و اونها حاضرند کمکم کنند؛ به شرطی که بعد از فرار، به مافیایی ها کمک کنم.

- مافیایی ها اغلب همین طوری معامله می کنند.

با عصبانیت، خرناس کشید و گفت: «اما من هیچ چیزی برای معامله با اونها نداشتم. چیزی توی دستم نبود که بعد از آزادی به

1. Guido

اونها بدم.»

- پس چی کار کردی؟

- دروغ گفتم. گفتم یه مأمور مخفی عالی رتبه شوروی هستم و سازمان کا.گ.ب. ۱ برای پس گرفتنم، پاداش چرب و نرمی پرداخت می‌کنه. گفتم که برای اونها بی‌نهایت اهمیت دارم، چون یکی از خبره‌ترین جاسوس‌هاشون هستم.

- اون هم باور کرد؟

- من برای گوئیدو خالی نمی‌بستم. می‌خواستم ارباب‌هاشو راضی کنم. برای همین، همه چیز رو روی کاغذ نوشتم و به او دادم تا به دست اونها برسونه. اما هیچ خبر نداشتم که ارباب گوئیدو، دولت آمریکااست، نه مافیا. او هم نامه منو به دست مأمورهای دولتی داد. اگه تا اون موقع به من مظنون بودند، دیگه شکشون برطرف شده بود، چون از من یک اعتراف‌نامه داشتند؛ اون هم به خط خودم.

- برات تله گذاشتند، آره. وقتی دولت می‌خواد کسی رو محکوم کنه، معمولاً زیر پاش پوست خربزه می‌ذاره.

دوباره موهایم را چنگ زد و چنان سرم را به میله‌ها فشار داد که دیگر با چشم چپم چیزی نمی‌دیدم. در گوشم گفتم: «حالا هم این دفعه تو رو فرستاده‌اند سراغم.»

1. K.G.B.

- بابا! بینس! بی خیال.

- آره، بی خیال. برای اینکه این حقه دو دفعه کارگر نمی افته. من هم دیگه برای بار دوم، دُم به تله نمی دم.

گفتم: «گوش کن بینس! اولاً من آدم فروش نیستم. تازه! به فرض هم که باشم، دیگه چه فرقی می کنه که اصل ماجرا رو برام تعریف کنی؟ تو که همین حالا هم باید چهل سال اینجا آب خنک بخوری.»

او چیزی نگفت و من ادامه دادم: «بین، من فقط یه خلافتکار ساده‌ام. البته می فهمم چرا نباید حرفم رو باور کنی. اما دیگه چیزی برات باقی نمونده که از دست بدی. حالا هرچی که می خواد، پیش بیاد. هرچی هم که به من بگی، وضعت از این که هست، بدتر نمی شه. من فقط به تو پیشنهاد کمک کردم. به مرگِ خودم راست می گم.»

آرام آرام فشار دستش را از روی سرم برداشت. فقط گفت: «آره، مرگِ خودت.»

دوباره روی تخت دراز شد و فکر کردم خوابیده است، اما بیست دقیقه بعد، دوباره به حرف افتاد.

فصل ۴

بینس با صدای آرام همیثگی خودش گفت: «خبر نداشتم. اول منو توی دبیرخونه گذاشتند که امتحانم کنند و ببینند که آدم قابل اعتمادی هستم یا نه. همون دو ماه اول هم براساس کارم در مورد قضاوت کردند. وقتی سیا صلاحیت منو برای شرکت در مأموریت‌های ویژه تأیید کرد، تازه بیست و یک ساله شده بودم. از اون وقت به بعد، اجازه داشتم به بعضی از طبقه‌بندی شده‌ترین اسرار ایالات متحده دسترسی پیدا کنم.»

پرسیدم: «یعنی همان پرنده‌ها؟»

- آره، پرنده‌ها. دقیق‌تر بخوام بگم، اسم صحیح پروژه، سیستم ماهواره‌ای جاسوسی رایولایت^۱ بود. به من دستور دادند که در مورد این پروژه ابداً با هیچ‌کس صحبت نکنم. اینکه چیزی نیست؛ حتی اجازه نداشتم اسم رمز رایولایت رو جلو کسی به زبون بیارم یا جایی بنویسم. اگر هم هر کسی از من چیزی در این مورد می‌پرسید، اصلاً باید زیر همه چیز می‌زدم و انکار می‌کردم که سیا در چنین پروژه‌ای دست داره.

- انگار خیلی به شما سخت می‌گرفتند.

او همان‌طوری که روی طبقه بالای تخت دراز کشیده بود،

1. Rhyolite

غلتي زد، سرش را پايين آورد، نگاهم کرد و با خنده گفت: «اينکه به يه نفر دستور بدی چاک دهندش رو ببنده، يه چيزه، اينکه مراقب باشی تا دقيقاً مطابق دستور عمل کنه، يه چيز ديگه. منو به مرکز زیرزمینی ارتباطات منتقل کردند که به اون **سیاه چال** می گفتند. هه! رفیقم، جری هابز^۱، برای این اسم يه لطیفه خيلي باحال کوک کرده بود. جری بود که به من گف روس ها حاضرند برای خرید کدهای رمز سیستم، ماهی بیست هزار دلار پول بدن. کدوم امنیت؟ کدوم سختگیری؟ دست بردار!»

پرسیدم: «این کدها به چه درد روس ها می خورد؟»

- راستش، زیاد به دردشون نمی خورد. ماهواره، پیام ها رو برای آنتن گیرنده ما در استرالیا می فرستاد و بعد، ما اونها رو به مرکز سیا در آمریکا ارسال می کردیم. اما همه پیام ها به رمز بود. چیزی که روس ها واقعاً لازم داشتند، طول موج هایی بود که سیستم رایولایت برای مخابره پیام استفاده می کرد. چون اون کدها فقط با دونستن طول موج به دردشون می خورد.

- که این طور پس همون وقت تصمیم گرفتی که يه خرده پول

بی زحمت به جیب بزنی؟

- راستش، نه. يه مدت هیچ به اون فکر نمی کردم. درسته که

حقوقم کم بود، اما بیکار نبودم و برای خودم شغلی داشتم. تازه! اون وقت هنوز جوون بودم و خیلی تحت تأثیر قابلیت های سازمانمون

1. Jerry Hohbs

قرار گرفته بودم.

- منظورت فضولی توی کار دیگرانه؟

اخم کرد و گفت: «اوایل، هیچ جاسوسی ای رو فضولی بیجا نمی دونستم. خیال می کردم داریم از کشور دفاع می کنیم. اگه یادت باشه، اون سال ها می ترسیدیم که مبادا روس ها هر لحظه با سلاح اتمی به آمریکا حمله کنند. خُب، ماهواره های ما می تونست موشک های اونها رو به محض پرتاب، تشخیص بده. همین اخطار کافی بود تا دست به مقابله به مثل بزنیم و موشک رو ساقط کنیم یا پایگاه های پرتابشون رو از بین ببریم. در ضمن، می تونستیم مکالمات رادیویی نظامی اونها رو هم گوش بدیم. می تونستیم از ساعت ها یا حتی روزها قبل، از یه حمله احتمالی باخبر بشیم.»

- خب، برای چی نظرت عوض شد؟

- اول کشف کردم که داریم به دوستان خودمون خیانت می کنیم. در جنگ جهانی دوم، ما در اقیانوس آرام، شونه به شونه استرالیایی ها جنگیدیم. به همین دلیل هم به ما اجازه دادند در خاکشون یه پایگاه ستری داشته باشیم. در عوض، ما هم باید همه اطلاعاتی رو که از رایولایت دریافت می کردیم، در اختیارشون می گذاشتیم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: «به نظر من که عادلانه است.»

- بعد، ما ماهواره آرگس^۱ رو به مدار فرستادیم. این یکی، حتی از

1. Argus

رایولایب هم پیشرفته‌تر بود. اون وقت، دستور رسید که استرالیایی‌ها حتی از اسم آرگس نباید خبردار بشن. مثل این بود که از پشت به اونها خنجر بزنی.

صورتش را طوری کج و کوله کرد، انگار چیز خیلی بدمزه‌ای در دهانش باشد. من هیچ احساسی بروز ندادم. آخر، مردم منطقه‌ای که من از آنجا آمده بودم، از صبح تا شب از پشت به هم خنجر می‌زدند. او ادامه داد: «تازه! اوضاع از این هم بدتر بود. استرالیایی‌ها به نخست‌وزیر جدید انتخاب کردند که گیرنده‌های ماهواره‌ای آمریکا رو که در منطقه آلیس اسپرینگز^۱ بود، بدجوری زیر سؤال برده بود. بعد، کم‌کم از متن پیام‌هایی که از سیاه‌چال عبور می‌کرد، فهمیدم که سیا برای ضربه زدن به دولت جدید، عملیاتی رو در استرالیا شروع کرده. اونها می‌خواستند کاری کنند که قبل از آنکه نخست‌وزیر از کارهای واقعی ما در آن پایگاه سر در بیاوره، دولت تحت فشار افکار عمومی، سقوط کنه و مجبور به استعفا بشه. اینجا بود که دیگه تحملم تموم شد. به خودم گفتم که مگه این جاسوس‌های سیا فکر می‌کنند کی هستند؟ اصلاً به چه اجازه‌ای در کار و حق کشورهای دیگر، دخالت می‌کنن؟ به خصوص در کار کشوری که یکی از نزدیک‌ترین هم‌پیمانان ما به حساب می‌آد؟»

دراز کشید و به سقف خیره شد. بعد، صدایش رو بالا برد و تقریباً داد زد: «بعد کشف کردم که ما فقط جاسوسی روس‌ها رو نمی‌کنیم،

1. Alice Springs

بلکه فرانسوی‌ها و اسرائیلی‌ها رو هم چهارچشمی زیر نظر داریم
اما این دو تا کشور هم باز از دوستان آمریکا بودند.»

ترسیدم که مبادا صدایش توجه نگهبان‌ها را جلب کند. گفتم:
«حالا زیاد آتشی نشو، بینس!»

سری تکان داد و دست‌کم یک دقیقه ساکت شد. بعد، پرسید:
«هولتز! تا حالا هیچ‌وقت دوست و رفیق داشته‌ای؟»
- یه وقتی یه سگ داشتم.

او این شوخی را جدی گرفت و گفت: «درسته. دوست به کسی
می‌گن که بشه به اون اعتماد کرد. من هم یه همچین دوستی
داشتم. توی مدرسه با هم رفیق شدیم. با هم شاهین پرواز
می‌دادیم. با تمام وجود به او اعتماد داشتم.»

- بعد این رفیقت نامرد از آب دراومد؟

- اخلاقی عوض شد. نمی‌دونم به خاطر مصرف مواد مخدر بود
یا حرص و طمع. من خودم هیچ‌وقت پول پرست نبودم. اما اون
فرق داشت. همیشه می‌خواست ثابت کنه که تافته جدا بافته است.
پول پدر و مادرش از پارو بالا می‌رفت و همیشه هر چی که
می‌خواست، داشت. با این احوال، خدا می‌دونه چرا این قدر حرص
پول داشت. خلاصه، وقتی بزرگ شد، تصمیم گرفت که خودش رو
به زُخ تموم دنیا بکشه. توی دبیرستان رفت طرف مواد مخدر. ما
همه مواد مصرف می‌کردیم. اما اون خیلی زود فهمید که با فروش
مواد، می‌تونه راحت‌تر افسار مشتری رو توی مشتش بگیره. برای

همین، خودش فروشندهٔ مواد مخدر شد.

- ببینم، این دوستت، همون یارو، کرتیس، نیست که قبلاً ازش

تعریف کردی؟

- چرا، خودش.

رفتم کنار پنجره و بدنم را کش و قوس دادم. صدای نگهبان‌ها را می‌شنیدم که در سلول‌ها را باز می‌کردند تا زندانی‌ها را برای کار بیرون ببرند. بعد، چیزی به ذهنم رسید. چرخیدم و گفتم: «راستی، بینس! دیشب یه بابایی توی غذاخوری روبه‌روی ما نشسته بود. اسم اون هم...»

بینس جواب نداد. از تخت پایین پرید و پیراهنش را پوشید.

گفتم: «تو با اون حرف نزدی.»

او سرانجام غرغرکنان گفت: «نه، نمی‌تونم ببخشمش.»

- یه بار گفتمی که اون باعث شد که نمره‌هات توی دبیرستان

پایین بیاد. هنوز به همین خاطر ازش شاکی هستی؟

خشمگین نگاهم کرد و گفت: «ازش شاکی هستم چون منو

برای چهل سال توی این سلول انداخته.»

خواستم بپرسم چرا و چطور اما جلو زبانم را گرفتم و در عوض،

برای آنکه او را کمی سر حال بیاورم، گفتم: «شاید چهل سال نشه،

بینس! اگه بتونیم برای فراری دادنت از اینجا راهی پیدا کنیم،

این قدرها طول نمی‌کشه.»

فصل ۵

آن روز صبح، بینس در اسپرخانه کار می‌کرد و مرا هم در گروه کارگرهای ساختمانی و تعمیرات انداختند. برای همین، یکدیگر را تا بعد از نهار ندیدیم. من عرفگیر و شلوار کوتاه پوشیدم و در مسیر دور زندان به او ملحق شدم. مدتی ساکت کنار هم دویدیم تا اینکه سرانجام گفتم: «داستی از کرتیس جانسن برام می‌گفتی. امروز دیدم که پای چشمش کبود شده.»

- آره، خودِ کرتیس است. این مردک رو حتی اگه تک و تنها توی کرهٔ ماه زندانی کنی، اونجا هم در دسر درست می‌کنه.

پرسیدم: «برای تو چه در دسری درست کرد؟»

فوراً جواب نداد. به گمانم اهی کشید و بعد، سر حرفش باز شد: «حتماً یادته که گفتم موادفروش شده بود. خب، اون از راه فروش ماری جوانا و کوکائین، درآمد خیلی خوبی به هم زده بود. اما درست همون وقت که من توی سیاه‌چال کار می‌کردم، وارد معاملهٔ هروئین شد. بعد هم شروع به قاچاق مواد از مکزیك کرد.»

- جنس رو چطور از گمرک مرزی رد می‌کرد؟

- هزار تا راه داشت. معمولاً از قاصدی استفاده می‌کرد که یه پای چوبی داشت. هر بار که طرف از مرز رد می‌شد مأمورهای گمرک سر

تا پاش رو می‌گشتند اما هیچ‌وقت چیزی پیدا نمی‌کردند چون مواد، داخل پای مصنوعی جاسازی شده بود.

همچنان که ریه‌هایم از خستگی می‌سوخت و از تابش آفتاب عرق می‌ریختم، پرسیدم: «پس یعنی هیچ‌وقت خودش رو به خطر نمی‌انداخت؟»

- چرا، یکی از کلک‌های کرتیس این بود که مواد رو با هواپیما از مکزیک به آمریکا قاچاق کنه. بین راه، می‌رفت و جنس رو به جایی توی دستشویی هواپیما مخفی می‌کرد. بعد از فرود هواپیما، بی‌دردسر و با دست خالی از بازرسی گمرک رد می‌شد اما اون از تمام برنامه پروازهای رفت و برگشت اون خط هوایی اطلاع داشت و می‌دونست که اون هواپیما توی به شهر دیگه آمریکا هم توقف داره. در نتیجه، روز بعد دوباره سوار همون هواپیما می‌شد و وسط پرواز به دستشویی سر می‌زد و جنس‌ها، و برمی‌داشت. اما این دفعه چون در به کشور خارجی سوار هواپیما نشده بود، لازم نبود از گمرک رد به. با خیال راحت سرش رو می‌انداخت پایین و با مواد از فرودگاه می‌زد بیرون.

من که از خستگی رو به قبله شده بودم، گفتم: «عجب حقه تمیزی! ببین، تا به دور دیگه بزنی، من به خرده نفس تازه می‌کنم و دور بعد، بازم با تو می‌دوم.»

او دستی تکان داد و با سرعتی بیشتر در امتداد مسیر دوید. من

روی زمین نشستم و به حصار داخلی تکیه دادم دیروز متوجه این نقطه شده بودم و حالا می خواستم امتحانش کنم. از مدتی پیش، کمی دورتر و در امتداد حصار، یک برج دیده‌بانی تازه می ساختند و دیگر مشغول سیم‌کشی برق و تلفن آن بودند. حدس می‌زدم که باید تا یکی - دو هفته دیگر برای استفاده آماده شود.

همان‌طور که نشسته بودم، هر چند ثانیه یک‌بار، کمی خودم را روی زمین جابه‌جا کردم. بالاخره به نقطه‌ای رسیدم که برج جدید، درست پشت برج قدیم، از چشم پنهان می‌شد؛ یعنی نگهبان‌ها نمی‌توانستند نقطه‌ای را که من در آنجا نشسته بودم، ببینند. پس تا وقتی برج قدیمی را تخریب نمی‌کردند، در حلقه حفاظتی دور زندان، یک نقطه ضعف وجود داشت. دستمالی را از جیب شلوارکم درآوردم و آن را با دقت در همان نقطه به حصار گره زدم. بعد هم لم دادم و تا برگشتن بینس، زیر آفتاب چرت زدم.

صورتش حسابی سرخ شده بود. حدس زدم که چون من همراهش نبودم که سرعتش را بگیرم، شاید بیش از حد به خودش فشار آورده است. به زحمت بلند شدم و در حالی که او، خودش را خنک می‌کرد، نرم‌نرمک همراهش دویدم. طوری که انگار آن یک دور را از هم جدا نبودیم، دنباله حرف را گرفتم و پرسیدم: «کرتیس از شغل تو خبر داشت؟»

- آره، خودم بهش گفته بودم.

داد زدم: «چی؟ خیال می‌کردم شغلت به کلی سزی بوده و نباید چیزی به کسی می‌گفتی!»

بینس بالحنی عادی گفت: «آخه اون دوستم بود. تازه! اگه تو هم به یکی از آن پارته‌های کرتیس می‌رفتی، اون قدر توی مشروب و مواد غرق می‌شدی که دهننت لق می‌شد. متوجه نیستی؟ این یکی از نقاط ضعف سازمان سیا بود. اونها هیچ وقت در مورد رفقای من تحقیق نکردند. هیچ وقت نفهمیدند من بیرون از محل کار، چی کار می‌کنم. فقط به من گفتند که در مورد شغلم حرف نزنم و به من اعتماد کردند. احمقانه است!»

- نظر کرتیس درباره کارت چی بود؟

- اوایل جدی نمی‌گرفت. باور نمی‌کرد سیا در مورد اسرار خیلی بزرگ، به آدمی به سن و سال من اعتماد کنه؛ اما وقتی صحبت پول رو به میون کشیدم، توجهش جلب شد.

دست از دویدن برداشت و قدم‌زنان روی مسیر پیش رفت. بعد، ناگهان گفت: «البته فروش اسرار به روس‌ها، فکر من بود.»

- برای پول؟

فوراً جواب داد: «نه، جداً نه.»

ایستاد و به محوطه، به ساختمان‌های خاکستری زندان و به حصارها نگاه کرد. بعد، رو به من کرد و با نگاهی نافذ گفت: «گوش کن. اگه مأمور سیا هستی و تو رو فرستادند اینجا که جاسوسی منو

بکنی، پس بذار حقیقت رو برات بگم. من هرگز نمی‌خواستم به ایالات متحده آمریکا صدمه بزنم. فقط می‌خواستم به طوری اعتراض کنم. من نمی‌خواستم به روس‌ها کمک کنم. می‌خواستم به سیلی توی گوش دولت بزنم. حرفم برات معنی داره؟»

رک و پوست‌کنده گفتم: «بی‌رو در بایستی بگو ببینم، دقیقاً چی کار کردی؟»

سینه‌اش چنان بالا و پایین می‌رفت که انگار به جای هوا، احساسات از آن بیرون می‌زد. رویش را برگرداند و گفت: «به کرتیس گفتم که از دوستم، جری، شنیدم که کدها ماهی بیست هزار دلار برای روس‌ها ارزش داره. می‌دونستم که اگه خودم بخوام برای فروش اونها از کشور خارج بشم، باید خیلی مکافات بکشم. بنابراین، از کرتیس خواستم دفعه بعد که به مکزیک می‌ره، چند تا از کدها رو با خودش بیره و به سفارت شوروی نشون بده.»

عرق را از چشم‌هایم پاک کردم و همراه بینس، قدم‌زنان به سمت سالن ورزش برگشتم تا دوش بگیریم. گفتم: «با روش همون قاچاقچی که پای مصنوعی تو خالی داشت؛ مگه نه؟ شما از اون یارو به عنوان واسطه سرتی استفاده کردید؟»

- آره، به کرتیس پیشنهاد کردم که هرچی گیرمون اومد، پنجاه پنجاه نصف کنیم.

- اون هم قبول کرد؟

سری تکان داد و گفت: «اول نه، فکر می‌کرد زده به سرم.»

- پس خودت تنها دست به کار شدی؟

- نه، آخرش کرتیس زیر بار رفت. به چیزی باعث شد تغییر

عقیده بده.

حالا دیگر در سایهٔ خنک سقف ورزشگاه قدم می‌زدیم.

پرسیدم: «بعد چی شد؟»

او گفت: «خودش رو گیر انداخت. بازداشتش کردند.»

فصل ۶

ظاهراً جانسن پیش از آن هم بازداشت شده بود. او در آن زمان، آزاد، ولی تحت نظر بود و می دانست که دفعه دیگر که بازداشتش کنند، برای مدتی طولانی در زندان خواهد ماند. بینس به من گفت جانسن برای آنکه به زندان نیفتد، حاضر بود هر کاری بکند؛ تقلب کند، دروغ بگوید یا دست به جاسوسی بزند.

قسمت زشت قضیه از جایی شروع شد که افسری که جانسن را بازداشت کرده بود، برای آزادی موقت او، پانزده هزار دلار وثیقه تعیین کرد؛ اما جانسن چنین مبلغی را در جیبش نداشت. البته روی هم رفته، از چند خرده فروش مواد مخدر، بیست هزار دلار طلبکار بود اما تا وقتی در بازداشت بود، نمی توانست طلبش را وصول کند. اینجا بود که از روی ناامیدی، به آخرین راه حل ممکن متوصل شد. بینس شرح داد: «اون به پلیس ها قول همکاری داد.»

پرسیدم: «آنتن شد؛ هان؟»

در زبان زندان آنتن زشت ترین کلمه ممکن است. من و بینس، هر دو دیده بودیم که آنجا چه بلایی سر آنتن ها می آوردند. یکی از آنها را تحت الحفظ، بین دو نگهبان، از وسط میدان ورزش رد می کردند که یکی از زندانی ها با یک چاقوی دست ساز به او حمله کرد. فقط قبل از آنکه بتواند کاری بکند، یکی از نگهبان ها

بازویش را گرفت و چاقو را از مشتش بیرون کشید. البته حبس فرد مهاجم، چند ماه سنگین تر شد، اما تا جایی که به زندانی‌ها مربوط می‌شد، او یک قهرمان بود. تازه! این یکی خیلی خرسانس بود که زنده ماند. یک آنتن بدشانس دیگر، درست بیرون در سلولش کشته شد. مگر همیشه از بچگی به آدم نصیحت نمی‌کنند که فضولی کار خوبی نیست؟ بنابراین، من به این نتیجه رسیدم که از کرتیس جانسن خوشم نمی‌آید.

وقتی در سالن ورزش، زیر دوش آب سرد ایستاده بودیم، بینس ادامه داد و گفت: «البته، کرتیس قول داد که همه کسانی رو که با اونها توی کار خرید و فروش مواد بود، لو بده. پلیس هم وثیقه رو تا پونصد دلار پایین آورد و اون آزاد شد، اما می‌دونست که قاچاقچی‌ها حالا راه می‌افتند تا پوست از سرش بکنند. بنابراین، چاره‌ای نداشت جز اینکه بزنه به چاک. او در مکزیک چند تا آشنا داشت.»

- اما هیچ پول و پله و درآمدی نداشت؛ مگه نه؟ برای همین هم قبول کرد که وارد کار فروش اسرار به روس‌ها بشه.

- درسته. من چند تا از کارت‌های کد رو که از سیاه‌چال کش رفته بودم، به اون دادم. ما بایستی قاعدتاً این کارت‌ها رو بعد از استفاده، با دستگاه کاغذ خردکن از بین می‌بردیم اما من اونها رو برداشتم و گذاشتم توی کیفم. اونجا تدابیر امنیتی، یه جور شوخی بود.

با تعجب پرسیدم: «خب، شما اول باید به روس پیدا می‌کردید که خریدار کدها باشه. از کجا شروع کردید به گشتن؟»

- من به کرتیس گفتم که به سفارت شوروی در مکزیکوسیتی بره و کدها رو با یه یادداشت به اونها تحویل بده. توی یادداشت، همچین چیزی نوشته بودم: "این کارت‌های رایانه‌ای متعلق به سیستم رمز سازمان امنیت ملی^۱ هستند. اگر مایل به معامله‌اید، به حامل این پیام اطلاع دهید." در ضمن، به کرتیس هم گفتم که تحت هیچ شرایطی اسم منو نبره. چون به محض اینکه روس‌ها از اسم من باخبر می‌شدند، جونم به خطر می‌افتاد. به هر حال، کرتیس هم می‌دونست که اگه اونها منو بشناسند، ترجیح می‌دن که بی‌واسطه و مستقیم، با خودم وارد معامله بشن. در نتیجه، فکر می‌کردم که رازم تضمین شده و پشت پرده باقی می‌مونم.

کمی روی حرف‌هایش فکر کردم و پرسیدم: «پس تو اسرار ما رو به روس‌ها فروختی؟»

گفت: «نه، اسرار مهمی نبود؛ فقط چند تا کارت رمز بود که تاریخ مصرفشون هم گذشته بود. به هیچ دردی نمی‌خوردند. فقط طعمه بود. یک جور شلوغ‌کاری بود. گفتم که، می‌خواستم اعتراض خودمو نشون بدم... و بله، چند دلار هم به جیب بزنم.»

احساس کردم که سعی دارد کارش را نه تنها برای من، که حتی

1. National Security Agency (NSA)

برای خودش هم توجیه کند. با این حال، برای آنکه تشویق بشود بیشتر حرف بزند، تصمیم گرفتم تظاهر کنم که به حرفش اعتقاد پیدا کرده‌ام و گفتم: «و یه دلیل دیگه هم این بود که به جانسن کمک کرده باشی؛ مگه نه؟»

- آره، که به کرتیس کمک کنم. پول لازم داشت. هم قاچاقچی‌های مواد مخدر دنبالش بودن و هم پلیس‌ها. با حرارت گفتم: «تو تمام این کارها رو برای خاطر اون موش زپر تی مواد فروش آنتن کثیف کردی؟ عجب! بابا! خیلی ستمه که به جرم کمک کردن به یه دوست، برای آدم چهل سال حبس ببرند.» اما او تحت تأثیر قرار نگرفت. فقط با لحنی ساده گفت: «آره، خیلی ستمه.»

و بعد، ساکت شد. بالاخره گفتم: «خب، پس به گمونم هنوز هم دلم می‌خواد کمک کنم از اینجا فرار کنی.» او لبخندی زد و گفت: «فکری توی سرته؟»

استحمام را تمام کرده بودم و در حالی که خودم را با حوله‌ای به اندازه پوشک بچه خشک می‌کردم، گفتم: «یه خرده وقت لازم دارم که روش کار کنم. یه چیزهایی شبیه نقشه توی مغزم می‌چرخه.» سریع لباس پوشیدم و به سالن تفریحات رفتم. بینس هم برای کار به آشپزخانه برگشت. من باید کسی را می‌دیدم. زندانی‌ها همه یا دور میزهای بیلیارد جمع شده بودند یا ورق بازی می‌کردند. اما من به سمت مردی رفتم که گوشه‌ای دور از همه نشسته بود. زیر

چشم راستش، بادمجان درآمده بود و چنان ورم داشت که پلکش به زحمت باز می‌شد. سیگاری هم از گوشهٔ لبش آویزان بود. با قیافه‌ای عبوس و گرفته، با تردید نگاهم کرد و غرید: «چیّه؟»

- کرتیس جانسن؟

- کی می‌خواد بدونه؟

گفتم: «لری. لری هولتز.»

یکی از آن لبخندهایی زدم که فقط در آگهی خمیردندان می‌بینید و دستم را دراز کردم. اما او بی‌اعتنا ماند و دست نداد. پرسید: «چی می‌خوای؟»

گفتم: «من هم سلولی مایک بینس هستم.»

- خب؟

- خب... تازگی علاقه‌مند شده‌ام بدونم تو چطوری اون رو توی زندون انداختی.

این بار عکس‌العمل نشان داد. سیگار را از لبش برداشت و به سمت من گرفت و گفت: «عوضی فهمیدی داداش! اون منو توی زندون انداخت.»

فکر کردم بد نیست با او راه بیایم. کنارش نشستم و آرام گفتم: «می‌دونی؟ خودم هم همچین فکری می‌کردم. این داستانی که راجع به خطر انداختن جونس برای یه دوست سر هم کرده... چی بگم؟ هیچ با عقل جور در نمی‌آد.»

جانسن خرخری کرد و گفت: «اون هیچ‌وقت جون خودش رو به

خطر نینداخت. همه‌اش من در خطر بودم. این من بودم که به سفارت شوروی رفتم.»

- اما اون بود که در اصل، ضد آمریکا جاسوسی می‌کرد. اون بود که با خطر مجازات مرگ روبه‌رو بود.

لب‌های جانسن از خشم لرزید و گفت: «گوشت رو باز کن، هولتز! مایک بینس هرگز برای روس‌ها جاسوسی نکرد.»

- اما اون به جرم جاسوسی اینجاست.

- حتماً! مایک در تمام مدت، جاسوس خود آمریکایی‌ها بود.

اون از سیا دستور داشت که تا می‌تونه اطلاعات غلط به روس‌ها بفروشه.

گفتم: «دست بردار اگر بینس مأمور سیاست، پس چرا داره

اینجا حبس می‌کشه؟»

جانسن با چنان حالت مزورانه‌ای نگاهم کرد که انگار روی

کوهی از بزرگ‌ترین اسرار دنیا نشسته است. نیشخندی مودیانه

روی لبش نشست. دوباره با سیگارش به من اشاره کرد و گفت:

«حالا بایست و تماشا کن. خودشون این بچه رو حداکثر تا یه سال

دیگه از اینجا خلاص می‌کنند.»

فصل ۷

به نسبت بینس، حرف کشیدن از زیر زبان جانسن راحت تر بود. فقط کافی بود به او سیخونک بزنم. به محض آنکه به زبان بی‌زبانی اشاره کردم که داستانش را باور نمی‌کنم، شروع کرد به نم پس دادن و یکریز اطلاعات از حلقومش بیرون ریخت. گفتم: «ببین، جانسن! بینس برام گفته که تو فقط رفتی توی سفارت شوروی و کارت‌های رمز رو به آنها دادی. اما این کار حتماً به این سادگی‌ها نبود.»

با تشر گفت: «چرا بود.»

- پس برای تو چه خطری داشت؟

- خطرش اینجا بود که مأمورهای سیا در مکزیک، شبانه‌روز سفارت شوروی رو زیر نظر داشتند. وقتی من از در سفارت داخل می‌شدم، دوربینشون عکس صورت منو گرفت.

- قبول دارم که سیا خیلی قدرتمنده ولی اونها که بیکار نیستند تا از هر کسی که در سفارت شوروی رو زد، عکس بگیرند.

او گفت: «نه؟ بگو ببینم، قاتل رییس جمهور کِنِدی کی بود؟»

- معلومه دیگه، لی هاروی آزوالد^۱

- لی هاروی آزوالد برای روس‌ها کار می‌کرد. چرا؟ چون سیا

1. Lee Harvey Oswald

ازش در حال ورود به سفارت شوروی در مکزیکوسیتی عکس گرفته بود. اینو همه می‌دونند.

سوت مختصری کشیدم و گفتم: «تازه دارم می‌فهمم چی می‌گی. پس واقعاً خودت رو به عالم به خطر انداختی.»

جانسن گفت: «عین حقیقته. اما من اون وقت هیچ نگران مأمورهای سیا نبودم. مایک گفته بود که ما داریم برای آمریکایی‌ها کار می‌کنیم؛ فقط پولی که از روس‌ها می‌گیریم، توی جیب خودمون می‌مونه.»

پرسیدم: «بعد چی شد؟»

- اولین رابط من، یه مأمور کا.گ.ب. به اسم کلیموف^۱ بود. اون جداً طالب اون کدها بود. البته اونها فقط وقتی به دردش می‌خورد که فرکانس‌های ارسال پیام رو هم داشت.

این حرفش با چیزی که بینس گفته بود، مطابقت داشت. گفتم: «لابد کلیموف هم حاضر نبود بدون اون فرکانس‌ها، بابت رمزها پول بده.»

مردک ریزنقش به رنگ‌های طبله کرده روی دیوار بتونی تکیه داد و گفت: «کجای کاری داداش؟! من کاسبم. از قضا، یکی از بهترین کاسب‌های دنیا هم هستم. چرا کلیموف پول رو اخ کرد؟ چون قول دادم که فرکانس‌ها رو هم دفعه بعد تحویلش بدم. در هر

1. Klimov

ملاقات، چند تا از کارت‌های رمز رو به اون می‌دادم و باز قول می‌دادم که دفعه بعد، فرکانس‌ها رو هم بیارم. خلاصه، همیشه دفعه بعد بود.»

گفتم: «و اگه اونها بو می‌بردند که داری سرشون کلاه می‌ذاری، ممکن بود دخلت رو بیارند.»

- دقیقاً، به همین خاطر هم حس کردم که لیاقت دارم سهمم از بینس بیشتر باشه.

- که این طور پس تو بیشتر پولی رو که از روس‌ها می‌گرفتی، تو جیب خودت می‌ذاشتی و سهمی کمتر از پنجاه درصد رو به بینس می‌دادی.

- درسته.

- بیس چیزی نمی‌گفت؟

دوباره حالتی مودبانه به خودش گرفت و گفت: «خبر نداشت.»
فکر کردم که این یارو عجب رفیقی است. پرسیدم: «دست بردار! آخه مگه ممکنه اونها رو دو سال تموم با وعده سر خرمن علاف کرده باشی؟»

نگاه تندی به من انداخت و گفتم: «بینس به من گفته که این برنامه فروش رمزها، دو سال ادامه داشت.»

او سرانجام گفت: «ما عملیات رو یه ذره گسترش دادیم. روس‌ها به ما گفتند که یکی از اون دوربین‌های کوچک مینولتا بخریم و از

اسناد داخل سیاه چال عکس بگیریم. اونها چند تا عکس از خود ماهواره جاسوسی هم می خواستند. من حتی برای یه دوره آموزشی کار با دوربین، تا وین سفر کردم. این وسط، من مأمور مخفی واقعی بودم. هر دفعه می خواستم به کلیموف علامت بدم که می خوام ببینمش، یه تکه روبان رو به یه تیر چراغ برق مشخص گره می زدم. وقت ملاقات هم بایستی کلمه شناسایی رو رد و بدل می کردیم. او بایست می پرسید: "شما یه رستوران خوب در سانفرانسیسکو می شناسید؟" و من بایست جواب می دادم: "نه، ولی یه رستوران خوب در لس آنجلس سراغ دارم." اسم رمز خودم جونز بود و باید کلیموف رو لوییس صدا می کردم. جیمز باند همه اش قصه است. کاری که من می کردم، جداً جاسوسی بود، داداش!

لحن صحبتش بیشتر آدم را به یاد گروچو مارکس می انداخت تا جیمز باند. با این حال، تظاهر کردم که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته ام. پرسیدم: «خب، حالا از چه جور اسنادی عکس گرفتید؟»
شانه ای بالا انداخت و گفت: «از هرچی که می شد. تا وقتی روس ها پول می دادند، برامون مهم نبود. اونها هر حلقه عکس رو پنج، ده، گاهی هم بیست هزار دلار می خریدند.»

گفتم: «پس حسابی ثروتی به هم زدی.»

- آره، البته وقتی آدم توی مکزیک گیر افتاده باشه، ثروت زیاد

به دردش نمی خوره. ولی من دو تا گذرنامه با دو اسم مختلف داشتم و هر وقت که دلم می خواست، می تونستم با دومی به خاک آمریکا رفت و آمد کنم. بعد، شروع کردم به چند برابر کردن ثروتم. با پولی که از روس ها می گرفتم، مواد می خریدم و با سود زیاد در لس آنجلس می فروختم.

گفتم: «انگار نقشه خیلی بی عیب و نقصی بوده. اسرار دولت آمریکا رو فروختی و کلی پول درآوردی.»

جانسن فوراً گفت: «اما یادت باشه، با اجازه و تأیید سیا.»
روی شانهاش زدم و گفتم: «ای ول! زندگی تو کلی حکایت داره. باید بعداً برام بیشتر تعریف کنی. حالا من عجالتا باید برگردم سر کار»

با آن صورت ریز آب زیر کاهش گفت: «خوش اومدی. هر وقت عشقت کشید، من اینجام.»

من هم نزد گروه کاری خودم برگشتم و تمام بعدازظهر را همراه آنها به حفر یک جوی فاضلاب گذراندم. در همان حال که بیل می زدم و عرق می ریختم، به این فکر می کردم که چطور می توانم بینس را از زندان خارج کنم. تصمیم گرفتم که تا از عملی بودن نقشه مطمئن نشده ام، به او حرفی نزنم.

دفعه بعد که او را دیدم، پرسیدم: «وقتی توی استون آیلند بودی، هیچ سعی کردی فرار کنی؟»

جواب داد: «یه دفعه؛ با چند نفر دیگه، وسط یه دیوار بتونی رو
نقب زدیم. مشکل این بود که سوراخ دوازده طبقه بالاتر از خیابون
سر در آورد. من از قدیم صخره‌نورد خوبی بودم. هر روز ساعت‌ها
برای پیدا کردن لونه پرنده‌ها، از صخره‌ها بالا و پایین می‌رفتم.
می‌تونستم خودم رو برسونم پایین، اما یکی دیگه از زندونی‌ها که
می‌دونست هیچ شانسی برای فرار از اونجا نداره، ما رو لو داد.»
گفتم: «حیف شد!»

مایک با حالتی غصیناک نگاهم کرد و گفت: «از اونجا یاد گرفتم
که هر چی افراد بیشتری در نقشه فرار شرکت داشته باشند،
احتمال خیانت هم بیشتر می‌شه.»
زیر لب گفتم: «درسته.»

- خب، پس اگه نقشه‌ای که تو کسیدی، به دست نگهبان‌ها
بیفته، من می‌فهمم این دفعه کی ما رو لو داده.
- آخه من برای چی باید نقشه خودم رو لو بدم؟ چه نفعی به
حالم داره؟

او گفت: «هیچی، آزادت می‌کنس یا حبست کوتاه‌تر می‌شه. بعد
می‌تونن با خیال راحت بری و اون طرف میله‌ها برای خودت حال
کنی.»

گفتم: «نه، بینس! قبلاً که گفتم، من فقط سه ماه دیگه آزاد
می‌شم. به علاوه، اگه من، تو رو به نگهبان‌ها بفروشم و بعدش قضیه

به گوش بقیه زندانی‌ها برسه... خوب، زیاد حال نمی‌ده. بیا و به من اعتماد کن.»

بالحنی تلخ گفت: «این رو قبلاً هم شنیده‌ام.»

دستی به بازویش زد و گفت: «من جانسن نیستم. بیا بریم، وقت استراحته. بریم فیلم ببینیم.»

با حالتی خونسردتر پرسید: «چی نشون می‌دند؟»

خندیدم و گفتم: «یه فیلم از کلینت ایستوود؛ فرار از آلتراز!»

۱ این فیلم داستان تمها عملیات موفق آمیز فرار از زندان آلتراز است. آلتراز در یک جزیره صخره‌ای کوچک در سواحل نیویورک بنا شده بود و فرار از آن عملاً غیرممکن به نظر می‌رسید. این زندان اکنون حال‌هاست که به موزه تبدیل شده است. م

فصل ۸

خیلی عجیب بود که مسئولان زندان، به فیلمی با موضوع فرار از زندان، اجازه نمایش داده بودند. در حالی که بقیه زندانی‌ها با صحنه‌های هیجان‌انگیز فیلم حال می‌کردند و برای کلینت، سوت می‌کشیدند، من و بینس، چهارچشمی تماشا می‌کردیم و چیز یاد می‌گرفتیم.

در این فیلم، یک زندانی که کلینت نقشش را بازی می‌کند، در کارگاه زندان، با موم یک کله عروسکی درست می‌کند. شب‌ها که برای حفر تونل از تخت پایین می‌آید، سر مومی را جای خودش می‌گذارد و به این ترتیب، نگهبان‌ها را فریب می‌دهد تا متوجه غیبتش نشوند. موقع فرار هم با استفاده از همین کله، برای خودش چند ساعت وقت می‌خرد و می‌زند به چاک.

لابد بینس فکرم را خوانده بود، چون وقتی از سالن سینما به سلولمان برمی‌گشتیم، گفت: «من از اون فکر گذاشتن کله عروسکی توی تختخواب خوشم اومد. با این کار، جست‌وجو دست‌کم تا شش ساعت بعد از فرار، شروع نمی‌شه.»

- آره، ولی هیچ فکر کردی که چطور باید از حصار رد بشی؟

- جواب این سؤال، یه میلیون دلار می‌ارزه. به گمونم حفر تونل

از زیر سیم خاردار خیلی طول می‌کشد. اگه سعی کنم سیم‌ها رو ببرم، حتماً می‌فهمند و به من شلیک می‌کنند. شاید بد نباشه یه هلیکوپتر کرایه کنم.

و خندید. به شوخی گفتم: «شرط می‌بندم اگه می‌شد، کا.گ.ب. حاضر بود پول کرایه رو هم بده.»

بینس با چنان عصبانیتی به طرفم چرخید که خیال کردم دوباره می‌خواهد سرم را به میله‌های سلول بسابد. اما در عوض سرم داد زد. «من کارمند کا.گ.ب. نیستم. حالا که اینجام، دیگه هیچ علاقه‌ای به من ندارند.»

دستم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم: «باشه بینس! حرف رو باور می‌کنم. چیزی که می‌خواستم بگم، این بود که شاید به عنوان قدردانی از کارهایی که برایشون کردی، یه خرده توی فرار به تو کمک کنند.»

- کا.گ.ب. این طوری کار نمی‌کنه. وقتی یکی برایشون بی‌مصرف بشه، اون رو مثل آشغال دور می‌ندازند.

در حالی که خودش را از تخت بالا می‌کشید، پرسیدم: «سرتو هم چنین بلایی اومده؟»

- خب، معلومه همه چیزهایی رو که درخواست می‌کردند، به اونها نمی‌دادم. یعنی فقط رمزها رو بدون فرکانس‌های ارسالی می‌فروختم. کرتیس هر دفعه به اونها وعده می‌داد که فرکانس‌ها رو

هم برایشون می‌بره. اما اصل قصیه این بود که اون فرکانس‌ها به من هیچ ربطی نداشت. همه اون‌ها در اختیار سیا بود و حتی اگه به من تا روز قیامت هم وقت می‌دادند، هیچ راهی برای دسترسی به اون‌ها نداشتم. معلومه که ما هرگز در این مورد به روس‌ها چیزی نگفتیم. در عوض، گزارش‌های سیا در مورد زیردریایی‌های شوروی رو به اون‌ها دادم. این مدارک به اون‌ها می‌گفت که آمریکایی‌ها از محل زیردریایی‌های روسی باخبرند و جاسوس‌هاشون سلاح‌های سری شوروی رو تحت نظر دارند. اما این چیزی بود که خود روس‌ها هم از قبل می‌دونستند و هیچ اطلاعات تازه‌ای به اون‌ها نمی‌داد.

- ولی تو این کار رو برای پول نکردی؟

سری تکان داد و گفت: «نه، بیشتر از این حرف‌ها بود. فکر می‌کردم که ما خیلی زیاده‌روی کرده‌ایم؛ منظورم از ما، کشورمونه. ما داشتیم به دوستان خودمون آسیب می‌زدیم. و بله، این کار خیلی هیجان داشت. ترس از گیر افتادن، حسابی خونِ آدم رو به جریان می‌ندازه. این جور ترس، مثل موادمخدر می‌مونه. سال ۱۹۷۶، دو بار چیزی نمونه بود، گیر بیفتم و می‌دوننی؟ هر دو دفعه لذت بردم.»

- جریان چی بود؟

- دفعه اول، جفری هابز، همون که در سیاه‌چال همکارم بود، یه روز اعلام کرد که رییس جدید امنیتی سازمان در راهه که بیاد و از

اداره ما بازدید کنه. کارت‌های رمزی که از شون عکس گرفته بودم، حسابی نگرانم کرده بود. همه اون کارت‌ها رو تا زمان استفاده، در پاکت‌های مهر و موم شده می‌گذاشتند. من هم برای عکس برداری از اونها، مهر و موم‌ها رو شکسته بودم و حتی بعضی از کارت‌ها رو سر و ته توی پاکت گذاشته بودم.

پرسیدم: «اون یارو هم مهر و موم‌های باز شده رو دید؟»
بینس با تعجب سر تکان داد و گفت: «اگه هم دید، چیزی نگف. فقط بی محل از کنارشون رد شد.»

- به نظر خودت، چرا؟

- یا وضع امنیت در سیا به قدری افتضاحه که یارو کارش رو بلد نبود یا اون قدر به شغلشون واردند که دقیقاً می‌دونستند چه خبره، اما کاری به کارم نداشتند، چون من اطلاعات بی‌مصرف رو به دشمن می‌دادم؛ یا به قول سیا، اطلاعات غلط رو.

- یعنی می‌گی سیا علیه تو گاوبندی کرده و تو رو سر کار گذاشته؟

- ممکنه.

- عقیده جانسن هم همینه؛ مگه نه؟

مایک با سوءظن نگاهم کرد و گفت: «با او حرف زدی؟»

اعتراف کردم: «توی اتاق تفریحات به اون برخوردم.»

بینس گفت: «یه وقتی می‌خواستم بکشمش.»

- چون باعث شد بیفتی این تو؟

- نه، چون از اول، اون بود که اصرار می کرد اسرار بیشتر و بیشتری رو برای روس ها بدزدم و من هم خبر داشتم که اون سهم گنده تر پول رو برای خودش برمی داره. حتی وقتی خواستم از کار سرقت اسرار دست بردارم، تهدیدم کرد و گفت که اگه کنار بکشم، می ره و به پدرم می گه که من برای روس ها جاسوسی می کنم و بعد، ازش حق السکوت می گیره. یک کپی از اسنادی رو هم که من از سیادچال برداشته بودم، پیش خودش نگه داشته بود. بعد از یه سال گفتم که دیگه نمی خوام شریکم باشه. می خواستم خودم به طور مستقیم با روس ها تماس برقرار کنم. حتی یه اسلحه هم خریدم...

- خب؟

- نقشه من این بود که کرتیس رو به بهانه پرواز دادن شاهین، به صحرا بکشونم. خیال داشتم وقتی تنها شدیم، با چند تا گلوله، دخلش رو بیارم. اما دلم راضی نشد. آخه، از بچگی با هم رفیق بودیم.

چند دقیقه در افکار خودش فرو رفت. بعد گفت: «بالاخره خودم با روس ها ملاقات کردم. به مکزیك رفتم و به اونها گفتم که دستم به فرکانس ها نمی رسه. تازه اون وقت بود که فهمیدند کرتیس تمام مدت دروغ می گفته. فکر کردم شاید اونها اون رو بکشند و خیال

منو هم راحت کنند.»

- ولی معلومه که این کار رو نکردند.

- نه، اونها هم به اندازه کورتیس حریص بودند و اطلاعات بیشتری می خواستند. تصمیم گرفتم که یه دفعه دیگه با روس ها معامله کنم و می خواستم که این معامله آخر، حسابی چرب و نرم باشه؛ اون قدر که بتونم از شغلم استعفا بدم، برگردم به دانشگاه و پریده بازی کنم. اون موقع به یه سند به کلی سَری به اسم پرنده پیرامایدر^۱ دسترسی داشتم.

گفتم: «بینس! مگه نگفتی که هیچ وقت چیز باارزشی به اونها ندادی؟»

جواب داد: «فکر می کردم چیز باارزشی نیست.»
و صورتش را با دست هایش پوشاند.

فصل ۹

بینس آن شب دیگر هیچ حرف نزد، ولی صبح روز بعد، رک و پوست‌کنده از او پرسیدم که آیا وقتی اسرار پروژه پیرامایدر را به روس‌ها می‌فروخت، از ارزش واقعی آنها خبر داشت یا نه. او گفت: «پروژه پیرامایدر، به کلی سرتی بود، اما می‌دانستم که فایده‌ای برای کسی ندارد. من موقعی اسناد را به روس‌ها دادم که کل پرونده بایگانی شده بود. آنها با این اسناد، می‌توانستند همه چیز رو در مورد یه طرح دفاعی کاملاً سرتی آمریکا بفهمند، اما نمی‌دونستند که ما برای اجرای طرح و ساحب ماهواره جدید، بودجه کافی نداریم.»

کمی در این مورد فکر کردم. معلوم بود که نمی‌توانستم بگویم کدام‌یک از این ادعاها حقیقت دارد و کدام دروغ است، اما چیزی در وجود بینس بود. حقیقت هرچه که بود، باز هم تصمیم داشتم برای فرار به او کمک کنم. به پیشنهاد من، آن روز از خیر تمرین دو گذشتیم و به کارگاه صنایع دستی زندان رفتیم. کمی سر و گوش آب دادیم و وقتی کسی را آن اطراف ندیدیم، دست به کار ساختن کله عروسکی شدیم. یک بادکنک را باد کردیم و تکه‌هایی از کاغذ را رویش چسباندیم. نمی‌شد آن را شاهکار هنری به حساب آورد.

حتی ذره‌ای هم شبیه بینس نبود اما فکر کردم که وقتی آن را در تاریکی شب روی بالشش بگذاریم و پتو را تا نیمه رویش بکشیم. شاید بتواند نگهبان‌ها را همراه کند. همچنان که سرگرم ساختن مجسمه سرهم‌بندی شده بینس بودیم، او آرام پرسید: «ببینم. نقشه‌ات برای خارج کردن من از زندون چیه؟»

گفتم: «هنوز باید به مسئله کوچک رو حل کنم. وسط حصار، یه نقطه ضعف پیدا کردم؛ اما اول باید یه بار دیگه به اونجا سر بزنم. بعد، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.»

از حق نباید گذشت، بینس واقعاً آدم بردباری بود. فقط سر تکان داد و مشغول کار شد. پرسیدم: «خب، حالا توی این پروژه پیرامایدر که سعی کردی اون رو به روس‌ها بفروشی، چه اسراری بود؟»

- پیرامایدر هم مثل رایولایت و آرگس، یه سیستم ماهواره‌ای بود اما برای عکس برداری ساخته نشده بود. اون بایستی بعد از قرار گرفتن در مدار، کار یه جور مرکز تلفن رو انجام می‌داد. سیا با استفاده از این ماهواره می‌تونست هر وقت که می‌خواست با همه مأمورهای خودش در سراسر دنیا، تماس بگیره. خاصیت دیگه پیرامایدر این بود که می‌تونست پیام‌ها رو به صورت خودکار به رمز تبدیل کنه. به این ترتیب، جاسوس‌های آمریکا در کشورهای دیگه، می‌تونستند بدون اینکه خطری متوجه اون‌ها باشه،

گزارش‌های خودشون رو بی‌معطلی به مرکز ارسال کنند. اما این سیستم تنها در صورتی عمل می‌کرد که روس‌ها از جریان بی‌اطلاع باقی می‌موندند.

- و تو اونهارو در جریان گذاشتی.

- من نقشه‌های پیرامایدر رو به اونها دادم، اما نگفتم که دولت حاضر نشده بودجه لازم برای ساخت سیستم رو در اختیار سیا بذاره. به همین دلیل، پروژه به قدری غیرسری شده بود که حتی دیگه پرونده‌اش رو توی گاوصندوق نمی‌داشتند. این مدارک به قدری دم‌دست بود که اونها رو برداشتم و برای عکس‌برداری به منزل بردم.

- و همون وقت گیر افتادی؟

او گفت: «نه، کرتیس گیر افتاد. روس‌ها که فهمیده بودند در تمام مدت به اونها دروغ گفته، دیگه نمی‌خواستند با اون هیچ رابطه‌ای داشته باشند. اون هر جور علامت رمزی که بلد بود، استفاده کرد و روی هر تیر چراغ‌برقی که می‌دید، روبان بست؛ اما دیگه اونها سر هیچ قراری حاضر نشدند. آخر سر هم از زور ناامیدی، سعی کرد یه پیغام رو از روی دیوار بندازه توی سفارت شوروی؛ اما توجه پلیس‌های مکزیکی جلب شد و بازداشتش کردند تا سر از کارش در بیارند. حتی مظنون شدند که شاید قاتلِ مأمور پلیسی باشه که ماه پیش کشته شده بود. بعد هم توی پاسگاه

سعی کردند با کتک از تس اعتراف بگیرند.»

- اما بی‌گناه بود؟

- آره، کرتیس اون پلیس رو نکشته بود. اما مشکل وقتی پیش اومد که اونها برای پیدا کردن شواهد، اتاقش رو در هتل گشتند. همون موقع عکس‌های پرونده پیرامایدر رو پیدا کردند. بعد هم فوری به سیا اطلاع دادند و همه چیز لو رفت.

غرغرکنان گفتم: «بدشانسی آوردی.»

بینس گفت: «نه، این به بدشانسی ربط نداشت؛ فقط تقصیر حماقت کرتیس بود. اون شب چنان غرق در هروئین بود که هیچ نمی‌فهمید داره چی کار می‌کنه.»

- وقت فرار نداشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «جایی رو نداشتم که برم. می‌دونستم که مراقب همه فرودگاه‌ها هستند. اگه هم سعی می‌کردم از کشور خارج بشم، به این معنی بود که به گناهم اعتراف کرده‌ام. نه: در عوض، کار و زندگی رو ول کردم، با یکی از رفقا به اسم جک پرینس^۱، برای پرنده‌بازی رفتیم به صحرا و دو روز تمام برای شاهین‌ها دام پهن کردیم.»

بعد، زیر قهقهه زد و ادامه داد: «اما خبر نداشتیم که همون موقع، یکی برای خودم دام پهن کرده. داشتیم به کلبه برمی‌گشتیم که

1. Jack Prince

بایس جاده، یه ماشین جلو ما پیچید و راهمون رو بست. لابد از وقتی بالای تپه ول می‌گتیم، مراقبمون بودند. به محض اینکه از وانت پیاده شدم، دیدم که دور تا دورم، لوله اسلحه به طرفم نشونه رفته. می‌دونستم که انگشت مأمورهای سیا، همیشه روی ماشه هفت‌تیر به خارش می‌افته. یک حرکت نابجا کافی بود تا کشته بشم.»

سلول برای چند ثانیه در سکوت فرو رفت. بینس لرزید و گفت: «حالا سلاح‌ها به جهنم! بدتر از اون، نفرتی بود که از خودشون نشون می‌دادند. بارها و بارها به من گفتند خائن. تا اون لحظه نفهمیده بودم که چه کاری کرده‌ام. چنان منو خائن صدا می‌کردند که انگار کلمه‌ای کثیف‌تر از این توی دنیا پیدا نمی‌شه.»

گفتم: «بدتر از آدم‌کشی که بیست.»

- آره، اما خیلی زود فهمیدم که خائن چه موجود کثیفی‌ست. حالا دیگه قبول دارم که خیانت به کشور، کار بدیه؛ اما خب، به نظر من، خیانت به یه دوست، از اون هم بدتره.

- و کرتیس جانسن به تو خیانت کرد.

بینس، نظرم را با سر تأیید کرد و گفت: «وکلایم به من اطلاع دادن که کرتیس در دفاع از خودش گفته که من به او گفتم این کار خیانت به کشور نیست. به اونها گفته بود که خیال می‌کرده ما داریم برای سیا کار می‌کنیم و برای اونها به روس‌ها اطلاعات غلط

می فروشیم. گفته بود که فکر می کرده دارد به کشورش خدمت می کنه و اگه اسراری که به روس ها داده حقیقی باشند، پس حتماً به نفر به اونها دروغ گفته. گفته بود که من خانم و خودش، فقط به احمق بی گناهه.»

- خیلی ستمه. بینس! تازه فهمیدم چرا این قدر ازش متنفری.
- از همه اینها گذشته، برای او بیست سال حبس بردند و برای من، چهل سال. معلومه که قاضی باور کرده من از او بدترم، چون کارشناس های سیا به اون گفتند که ما برای دولت کار نمی کردیم و فروش پیرامایدر به روس ها ممکن بود امنیت همه مردم آمریکا رو به خطر بندازه. تازه! با وجود اینکه سیا و کرتیس بر ضد من دسب به دست هم داده بودند، بختم خیلی بلند بود که فقط به چهل سال حبس محکوم شدم.

یک تکه کاغذ دیگه را برداشتم و روی برآمدگی، که مثلاً جای دماغ سر عروسکی بود، چسباندم. گفتم: «حالا چه چهل سال، چه صد و چهل سال، دیگه فرق نمی کنه. خودمون، دو نفری، کاری می کنیم که از اینجا خلاص بشی.»

فصل ۱۰

شاهکار هنریمان را گذاشتیم تا خشک و سفت شود و به سرکار برگشتیم. روز بعد تصمیم گرفتیم بینس را به طور کامل از نقطه فرار مطلع کنیم. برای دو به مسیر دور حصار رفتیم و من نزدیک نقطه‌ای که علامت گذاشته بودم، سرعتم را کم کردم.

گفتم: «بینس! همون جا که هستی، بایست. حالا برج دیده‌بانی نوساز رو نگاه کن.»

جواب داد: «نمی بینمش. پشت برج قدیمی مخفی شده.»
- دقیقاً! تنها نقطه‌ای که می‌شه به احتمال زیاد از وسط حصار عبور کرد، همین جاست.

نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت: «بَد ک نیست.»

- تا کسی ما رو اینجا ندیده، بریم.

آن قدر دویدیم تا حسابی از آن نقطه دور شدیم. بعد بینس گفت: «من باید توی تاریکی فرار کنم.»

- آره. مشکل اینه که از ساعت چهار عصر به بعد، زندونی‌ها همه باید توی سلول باشند و دیگه به ما اجازه نمی‌دن به محوطه برگردیم. ما باید تو رو وسط روز بیاریم اینجا و تا شب یه جایی قایم کنیم. بعد از غروب می‌تونیم از مخفیگاه بیایی بیرون و از

حصار رد شی.

- توی آشپزخانه متوجه غیبتم می‌شن.

- فکر این رو هم کرده‌ام. بهتره از آشپزخونه به گروه کار من منتقل بشی. این طوری، به تو فرصت می‌دم که حسابی از زندون دور بشی. بعد، تازه اون وقت برات غیبت رد می‌کنم.

- خوبه. حالا بگو ببینم، من توی یه زمین صاف لخت خاکی که

تا شعاع هشتاد متری حتی یه بته هم نداره، کجا مخفی بشم؟

گفتم: «زیر خاک قایم می‌شی. ما برای تعمیر یه لوله فاضلاب، از حصار اول رد می‌شیم. یه حفره کوچک توی زمین می‌کنیم، تو می‌ری داخل حفره قایم می‌شی و تا شب اونجا می‌مونی.»

او مدتی بدون یک کلمه حرف، دوید. معلوم بود که سعی می‌کند از نقشه‌ام عیب و ایرادی بگیرد. عاقبت گفت: «اما اونجا که هیچ لوله فاضلابی نبود.»

- خب، که چی؟ باید از خودمون یک لوله اختراع کنیم دیگه. پوف! یه دقیقه بایست تا نفس تازه کنیم.

بینس از شدت هیجان حسابی تخت‌گاز می‌رفت و عضله‌های پای من دیگه داشت از درد می‌ترکید. روی زمین ولو شدم و به حصار تکیه دادم. نگهبان‌ها از نزدیک‌ترین برج، چهارچشمی مراقبمان بودند. یکی از آنها میکروفنی جلو دهانش گرفت و صدایس از بلندگو شنیده شد: «از حصار فاصله بگیرید.»

با تنبلی بلند شدم. لخلخ کنان ده متر جلو رفتم ز روی زمین دراز کشیدم. بینر کنارم ایستاد و پرسید: «چطوری می‌خوای جایی که هیچ لوله‌ای وجود نداره، به لوله فاضلاب اختراع کنی؟»
- گوش کن، ما برنامه روزانه خودمون رو از یه افسر زندون می‌گیریم که مسئول گروه ماست. فقط کافیه که اون برگه رو طوری دست‌کاری کنیم که انگار به ما دستور دادند که اونجا یه راه فاضلاب بکنیم.

پرسید: «تو از کی تا حالا جاعل اسناد شده‌ای؟»
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: «من که خودم جاعل نیستم، اما چند تا از برو بچه‌های بند بغلی، از پس این جور کارها بر می‌آن برات بیست پاکت سیگار خرج بر می‌داره.»
- مگه نگفتم هیچ خوشم نمی‌آد که بقیه زندونی‌ها وارد این قضیه بشن؟ هر چه تعداد ما بیشتر باشه، احتمال اینکه یکی ما رو به نگهبان‌ها بفروشه، بیشتر می‌شه.
- خیلی خوب، باشه. من هم این رو قبول دارم، اما دیر یا زود باید به یکی اعتماد کنی. به من که اعتماد داری، مگه نه؟

- من به هیچ‌کس اعتماد ندارم. اگه تو مأمور سیا باشی، داری به من کمک می‌کنی، چون سیا می‌خواد من از زندون فرار کنم. اگه هم نباشی، واقعاً نمی‌دونم چرا داری کمکم می‌کنی. باشه، به فرض که خیال می‌کنی توی این کار پول و پله‌ای خوابیده یا وقتی از

زندون آزاد شدی، من به تو کمک می‌کنم. شاید این‌طور باشه، شاید هم نه. اما نمی‌فهمم تو چطور می‌تونی به من اعتماد کنی. من که تا حالا برای جلب اعتماد تو هیچ کاری نکرده‌ام.

دست دراز کردم، بازویش را محکم گرفتم و گفتم: «بینس! درسته که هیچ معلوم نیست این وسط چیزی به من بماسه. من و تو هم که از قبل هیچ قراری و مداری با هم نگذاشته‌ایم ولی فقط بذار این رو بگم که خوش ندارم ببینم بچه خوبی مثل تو، توی هلفدون بیوسه. شاید حرفم رو باور نکنی، اما هر جور به این قضیه نگاه می‌کنم می‌بینم من و تو از اعتماد به همدیگه ضرر نمی‌کنیم.»

بلندگو بر سرمان فریاد زد: «حرکت کنید. حرکت کنید.»

من هم از جا بلند شدم و دوباره شروع کردیم به دویدن.

سرانجام بینس گفت: «باشه هولتز! به گمونم حرف حساب می‌زنی، اما هنوز دارم می‌گم که هر چه تعداد کمتری از قضیه باخبر باشند، شانس موفقیت بیشتر می‌شه.»

- موافقم. اما مجبورم به اون جاعل فسقلی بگم که جریان از چه

قراره. اینجا ناچاریم ریسک کنیم.

آهی کشید و گفت: «انگار همین طوره.»

گفتم: «یه چیز دیگه؛ دو نفر از زندانی‌ها هم که برای حفاری

می‌آن، باید بدونند...»

و بالبخند اضافه کردم: «ولی من به اونها اعتماد دارم.»

فصل ۱۱

صبح روز ۲۱ ژانویه سال ۱۹۸۰ میلادی مایک بینس آماده فرار از زندان لمپاک بود. هیچ کدامان شب قبل را درست نخوابیدیم و حدود ساعت پنج از جا بلند شدیم.

سر عروسی را که ساختش چند روز قبل تمام شده بود، زیر تختم پنهان کرده بودم. اگر وسط روز هوس بازرسی به سر نگهبان‌ها می‌زد و سلولمان را می‌گشتند... خب، دخلمان می‌آمد. ساعت هشت برای صبحانه رفتیم پایین. بینس تا می‌توانست، خورد و جیبش را با خوراکی پر کرد، چون هیچ نمی‌دانست که دفعه بعد، کی یک وعده غذای حسابی گیرش می‌آید. ساعت هشت و نیم برای پوشیدن لباس کار به سلول برگشتیم. در بین راه، بینس کنار باجه تلفن عمومی ایستاد و گفت: «تو برو.»

چند دقیقه بعد به سلول برگشت، لباس عوض کرد و با هم به سمت در اصلی بند رفتیم. پرسیدم: «کسی از رفقات بیرون منتظرته؟»

با حالتی تند و عصبی گفت: «چی؟»

- تلفن...

جواب داد: «تو لازم نیست بدونی.»

واژه‌نامه

استراتوسفر

یکی از لایه‌های میانی جو که تقریباً از یازده کیلومتری سطح زمین آغاز می‌شود و تا حدود ارتفاع پنجاه کیلومتری ادامه دارد. شرایط جوی در استراتوسفر بسیار پایدار است و ابر به ندرت در آن تشکیل می‌شود.

ام. آی. ۶ (اداره ضد اطلاعات نظامی شماره ۶)

شاخه عملیات برون مرزی سازمان اطلاعات و امنیت بریتانیا؛ بی. آی. اس (بریتیش اینتلیجنس سرویس)^۱ که در طول جنگ سرد، مبارزه سختی با کمونیست‌ها داشت. این اداره با ترغیب عده‌ای از مقامات ارشد دولت شوروی و کشورهای اروپای شرقی به موفقیت‌های چشمگیری در برابر رقبای کمونیست خود دست یافت. با این حال در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ خیانت بعضی از جاسوس‌های خودی، چند مرتبه این سازمان را با رسوایی و بحران مواجه کرد.

1. British Intelligence Service (BIS)

زمستان هسته‌ای

در اصطلاح، به عواقب فاجعه‌بار احتمالی ناشی از جنگ هسته‌ای بر اقلیم و محیط زیست جهان گفته می‌شود. اگر بر اثر یک جنگ هسته‌ای، دود و خاکستری ناشی از سوختن شهرها بالای سطح زمین منتشر شود، ممکن است راه نور خورشید به زمین را تا سال‌ها سد کند. این امر موجب کاهش دمای هوا و میزان بارندگی خواهد شد و بقای نسل بشر را به خطر خواهد انداخت.

سیا (سازمان اطلاعات مرکزی)

سازمان اطلاعات و ضدجاسوسی ایالات متحده آمریکا که در اواخر دهه ۱۹۴۰ برای محافظت نظام در برابر کشورهای متخاصم ایجاد شد. سیا در بیش از ۱۵۰ کشور جهان مأمور دارد. این افراد، اطلاعات خود را به سازمان ارسال می‌کنند تا تحلیلگران با ارزیابی آنها به بقیه سازمان‌های دولتی آمریکا گزارش بدهند. مراقبت از امنیت داخلی کشور در برابر جاسوس‌های خارجی هم از وظایف سازمان سیاست.

کا.گ.ب.

یکی از سازمان‌های دولتی اتحاد جماهیر شوروی سابق. "کا.گ.ب." مخفف یک عبارت روسی، به معنای "کمیته امنیت نظام" است. وظیفه اصلی آن این بود که همه کشورهای عضو اتحاد شوروی را تحت فرمان حزب کمونیست حفظ کند. کا.گ.ب. هم در داخل شوروی به عنوان پلیس مخفی عمل می‌کرد، هم در مورد کشورهای دیگر اطلاعات جمع می‌کرد و هم به کشورها یا گروه‌های سیاسی‌ای که دوست یا حامی شوروی بودند، به طور مخفیانه کمک می‌کرد. پس از فروپاشی اتحاد شوروی، سازمان کا.گ.ب. در سال ۱۹۹۱ منحل شد.

کرمین

منطقه‌ای محصور در قلب شهر مسکو که قدمتش به قرن دوازدهم میلادی باز می‌گردد. کرمین مجموعه‌ای از چندین کاخ است که در میان برج‌ها و دیوارها و استحکامات فراوان قرار دارد و تزارها (پادشاهان روس) از اواسط قرن شانزدهم تا سال ۱۷۱۲ از آنجا بر کشور فرمان می‌راندند. در آن سال پتر کبیر پایتخت را به شهر

سنت پترزبورگ منتقل کرد. اما پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، کمونیست‌ها مجدداً سازمان‌های دولتی را به کرملین بازگرداندند. اکنون نیز کرملین پایتخت و قلب نظام دمکراتیک روسیه است.

گلاسنوست

خط مشی "ایجاد فضای باز سیاسی" که توسط میخائیل گورباچف، صدر هیئت ریسه اتحاد جماهیر شوروی،^۱ در اواخر دهه ۱۹۸۰ معرفی و اجرا شد. گلاسنوست موجب شد که مردم شوروی پس از تحمل حدود پنجاه سال ظلم و استبداد، به میزان محدودی از آزادی بیان و اندیشه بهره‌مند شوند.

شوروی توسط یک شورای حکومتی به نام یولیت بورو اداره می‌شد. رئیس یولیت بورو را (که با رأی اعضای شورا انتخاب می‌شد و برخلاف بقیه، تصمیم‌گیری‌ها صاحب دو رأی بود) صدر هیئت ریسه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می‌نامیدند که مفتدرنوس شوروی به شمار می‌رفت. طبق قانون اساسی، تشکیل هیئت دولت از وظایف رئیس جمهور بود ولی همیشه صدر هیئت ریسه تا یک رأی‌گیری عمومی فرمایشی، به ریاست جمهوری شوروی نیز برگزیده می‌شد. م

زندگی نامه‌ها

این داستان بر اساس یک معمای واقعی نوشته شده است، ولی برخی از شخصیت‌هایش خیالی اند. بنابراین، بهتر است پیش از مطالعه حقایق مربوط به این داستان و نتیجه‌گیری نهایی، زندگی‌نامه مختصر آن شخصیت‌ها را هم بخوانید:

گیلیان اسمتنا (شخصیت خیالی)

جاسوس سیا، مستقر در سفارت آمریکا در مادرید، او هم مثل آناتولی گروشکف، خود را در پشت ظاهر یک کارمند ساده سفارتخانه مخفی کرده بود. در حالی که وظیفه‌اش در اصل، خرابکاری و اخلال در کار دولت شوروی بود. سیا در زمان ناپدید شدن الکساندروف، چند جاسوس در مادرید داشت که در فراری دادن افراد تخصص داشتند و در صورت تمایل افراد می‌توانستند برای پناهنده شدن آنان به آمریکا کمکشان کنند. اگر الکساندروف واقعاً به آمریکا پناهنده شده باشد، حتماً از آنان درخواست کمک کرده، چون به این منظور گذرنامه جدید، اوراق هویت

جدید، پول و پشتیبانی نیاز داشته است.

ولادیمیر والنّینوویچ الکساندروف (شخصیت واقعی)

دانشمند سرشناس اهل روسیه که برای آزمون و اثبات نظریاتش در مورد زمستان هسته‌ای، به دور دنیا سفر می‌کرد. او مردی خوش‌مشرّب و مردم‌دار بود. الکساندروف در چهل و هفت سالگی به طرز مرموزی ناپدید شد و هنوز هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای این حادثه داده نشده است.

آلیا و اولگا الکساندروا (شخصیت‌های واقعی)

همسر و دختر ولادیمیر الکساندروف. ظاهراً الکساندروف شوهر و پدر وفاداری برای خانواده‌اش بوده است. او برای تسکین بیماری کبدی آلیا، داروهای نایاب را به صورت قاچاق وارد روسیه می‌کرد و نمونه‌های کبدش را برای آزمایش به انگلستان می‌فرستاد تا شاید راهی برای درمانش پیدا شود. مادر و دختر به شدت از ناپدید شدن الکساندروف اندوهگین بودند و برای یافتن او، بارها بی‌نتیجه توسط نامه از مقامات آمریکا و شوروی تقاضای

کمک کردند.

سرهنگ (شخصیت خیالی)

یکی از فرماندهان کا.گ. ب. که مسئولیت اجرای برخی از عملیات حساس در داخل و خارج از خاک شوروی را بر عهده داشت.

آناتولی گروشکف (شخصیت واقعی - نام

مستعار)

افسر کا.گ. ب. مستقر در سفارت اتحاد جماهیر شوروی در مادرید. ظاهراً وظیفه کارمندان سفارت، کمک کردن و راهنمایی اتباع شوروی در اسپانیا بود. اما در حقیقت، برخی از آنان مثل گروشکف، جاسوس کا.گ. ب. بودند و بر طبق دستور فرماندهان خود در مسکو، به جمع آوری اطلاعات یا عملیات خرابکارانه می پرداختند. گروشکف، الکساندروف را - احتمالاً برخلاف میل دانشمند روس - به هتل آبانابرد. صبح روز بعد نیز اتاق الکساندروف را تخلیه کرد و به این ترتیب، سرنخ‌های موجود را برای یافتن او از بین برد.

خوزه مورنو (شخصیت واقعی - نام مستعار)

راننده شورای شهر کوردوبا. او در مورد رفتار ولادیمیر الکساندروف از لحظه ورودش به اسپانیا، به پلیس اطلاعاتی ارائه کرد. ولی بعداً اسپانیایی‌ها حاضر نشدند نشانی منزل یا شماره تلفن او را در اختیار مأموران تحقیق بگذارند. آنان حتی بخشی از ادعاهای او را تکذیب کردند. مثلاً گفتند که برخلاف اظهارات او، الکساندروف وحشتزده دستگیره در ماشین را نکرده، بلکه به اشتباه زیر سیگاری را از جا در آورده است.

یوری ولیخوف - راوی داستان (شخصیت واقعی)

یک افسر جوان کا.گ.ب. که مسئول یافتن رد الکساندروف می‌شود. دولت شوروی حقیقتاً فردی را مأمور کرد تا در مورد مفقود شدن دانشمند روس، تحقیق کند. به همین دلیل نیز احتمالاً آنان در ناپدید شدن الکساندروف دخالت نداشته‌اند.

پرونده‌های طبقه‌بندی شده

مشکل حل معمای پرونده ولادیمیر الکساندروف آن است که برایش چندین توضیح منطقی وجود دارد. شما باید براساس شواهد موجود، خودتان قضاوت کنید که احتمالاً کدام یک از این توضیحات بیشتر به واقعیت نزدیک است.

چند مورد از حدس‌ها و نظریه‌های ممکن در مورد معمای مذکور، از این قرار است.

فرار به آمریکا

ولادیمیر الکساندروف به طور کلی از کار و زندگی در اتحاد جماهیر شوروی راضی بود، اما دولت کشورش از خدمات و موفقیت‌هایش به خوبی قدردانی نمی‌کرد. او بسیار به غذای عالی، لباس فاخر و تعطیلات تجملی علاقه داشت. وقتی برای نخستین مرتبه در شوروی با دانشمندان آمریکایی دیدار کرد، پیش از هر چیز از آنان خواست تا به آمریکا دعوتش کنند. آنان هم با کمال میل پذیرفتند، چون می‌خواستند نشان بدهند که گرچه آمریکا و شوروی چشم

دیدن یکدیگر را ندارند، اما دانشمندان، علم را برتر از سیاست می‌دانند و معتقدند که دو کشور می‌توانند در صلح و با حفظ حسن هم‌جواری، با یکدیگر همکاری کنند. الکساندروف از اولین سفر خود به آمریکا لذت زیادی برد و در جامعه نسبتاً مرفه و آزاد غرب، احساس راحتی کرد. از سوی دیگر، به خاطر دسترسی به ابر رایانه‌های آمریکایی، می‌توانست تحقیقاتش را با کیفیت بهتری انجام دهد. همسرش نیز در سفری که همراه او بود به شیوه زندگی آمریکایی علاقه‌مند شد. در نتیجه، الکساندروف تصمیم به پناهندگی گرفت. ولی او می‌دانست که اگر آشکارا در این مورد اقدام کند، کا.گ.ب. جلو او را خواهد گرفت.

اما...

پس چرا الکساندروف با تظاهر به بدمستی در ملاعام، سوءظن دیگران را به خود جلب کرد؟ این حرکت کاملاً مغایر با رفتار کسی است که قصد دارد مخفیانه به کشور دیگری پناهنده شود. به علاوه، عجیب است که مرد خانواده‌دوستی مثل او حاضر شود همسر و فرزندش را ترک کند، آن هم در حالی که خانم الکساندرووا به یک بیماری

لا علاج کبدي مبتلا بود و اولگای نوجوان به شدت از آسم رنج می برد. آیا دانشمند روس نمی دانست که در صورت فرار، خانواده اش بی پناه خواهند ماند و مقرری ماهانه آنان نیز قطع خواهد شد؟

پناهندگی به اسپانیا

پس از چاپ یک مقاله تند و انتقادآمیز در یک نشریه علمی آمریکایی بر ضد نظریه های الکساندروف در مورد زمستان هسته ای، او احساس کرد که دیگر نمی تواند به روسیه بازگردد. الکساندروف می دانست که مورد بی مهری هیئت حاکمه شوروی واقع خواهد شد، آپارتمانش را می گیرند و وادارش می کنند که با شغلی کم درآمد، به یک مجتمع مسکونی درجه سه نقل مکان کند. همسر و فرزندش نیز از خشم و غضب دولت در امان نمی ماندند، چون کاهش رفاه و استاندارد زندگی، بی تردید بر سلامتی آنان تأثیر منفی می گذاشت. در نتیجه، از فرط درماندگی به الکل پناه برد و سپس در اوج مستی و بی خبری، تصمیمی ناگهانی گرفت. بدون چمدان ها، مدارک و گذرنامه اش از هتل خارج شد، نزد اسپانیایی ها


رفت و خواهش کرد اجازه بدهند در کشورشان بماند. رفتار عجیب مقامات اسپانیا هم این نظر را تأیید می‌کند. آنان ابتدا با مأمورانی که به دنبال رد الکساندروف می‌گشتند، همکاری کردند. اما به محض آنکه فهمیدند او از دولت اسپانیا تقاضای پناهندگی کرده است، بخشی از اظهارات خود را تغییر دادند. مثلاً ناگهان خوزه مورنو از دسترس مأموران خارجی دور شد و گفته شد که گزارش خسارت به اتومبیل شورای شهر و کندن دستگیره در، اغراق آمیز بوده است. دلیل آنان برای منحرف کردن تحقیقات، آن بود که خودشان ترتیب پناهندگی الکساندروف را داده بودند.

اما...

اگر چه مقامات شوروی اظهار کردند که اسپانیایی‌ها در مورد این پرونده به قدر کافی با آنان همکاری نمی‌کنند، اما هرگز آنان را به دخالت در ناپدید شدن الکساندروف متهم نکردند. به علاوه، اگر فاش می‌شد که اسپانیایی‌ها در این جریان دست داشته‌اند، دو ابرقدرت آن زمان، یعنی آمریکا و شوروی را از خود می‌رنجاندند. این امر می‌توانست به کشورشان زیان‌های اقتصادی کلانی وارد کند، در حالی که

پذیرش تقاضای پناهندگی فردی که از نظر سیاسی برایش اهمیت زیادی قائل نبودند، ارزش چنین مخاطره‌ای را نداشت.

آدمربایی توسط کا.گ.ب.


 الکساندروف مایه شرمساری مقامات شوروی شده بود. آنان مقاله انتقادی نشریه آمریکایی را خوانده بودند. به اعتقاد نویسنده مقاله، او نشان داده بود که روس‌ها از نظر علمی کمی عقب مانده و حتی بی‌کفایت‌اند و متهمش کرده بود که نظریاتش تنها مطابق میل سیاستمداران شوروی است و خلاصه اینکه نه دانشمند، بلکه جارچی تبلیغات حزب کمونیست شوروی است. به این ترتیب، او هنگام کنفرانس کوردوبا، همه اعتبارش را در جامعه علمی از دست داده بود و عمر مفیدش برای دولتش به سر رسیده بود. از این گذشته، وقتی در مصرف الکل چنان زیاده‌روی کرد که او را مست و بیهوش در خیابان‌های کوردوبا یافتند، آبرو و حیثیت اتحاد شوروی را به شدت خدشه‌دار کرد. بنابراین، کا.گ.ب. بایستی او را بی‌سر و صدا می‌گرفت و به مسکو باز می‌گرداند. مأموران مخفی شوروی، الکساندروف

را زیر نظر گرفتند و وقتی از قمارخانه بیرونش کردند، او را گرفتند و به زور داخل یک ماشین انداختند. پلیس اسپانیا هم ادعا می‌کند که اتحاد شوروی آنان را زیاد هم برای یافتن دانشمند گمشده خود تحت فشار نگذاشتند. آیا این به آن دلیل بوده است که روس‌ها از سرنوشت الکساندروف مطلع بوده‌اند؟

اما...

روس‌ها حقوق ماهیانه الکساندروف را قطع کردند و نام او را از همه کتاب‌های مربوط به زمستان هسته‌ای خط زدند؛ شاید به این دلیل که فکر می‌کردند او خائن است. بعید به نظر می‌رسد در حالی که آنان از خیانت الکساندروف اطمینان نداشتند، بر او و خانواده‌اش خشم گرفته باشند.

آدم‌ربایی توسط سیا

 الکساندروف از جنگ بیزار بود و برای تداوم صلح تلاش می‌کرد؛ او حاضر بود به هر کاری دست بزند تا دو ابرقدرت را به خلع سلاح هسته‌ای ترغیب کند. بنابراین، سیاه‌ترین و یأس‌آورترین تصویر ممکن را از

زمستان هسته‌ای ترسیم کرد؛ تصویری که به مراتب هولناک‌تر از استنتاج‌های دانشمندان آمریکایی بود. طبیعی است که با این کار، محبوبیت خود را نزد بزرگ‌ترین تولیدکننده سلاح‌های هسته‌ای، یعنی ارتش آمریکا، از بین برد. بنابراین، آمریکایی‌ها تصمیم گرفتند دانشمند روس را وادار کنند که عقایدش را تغییر دهد. یعنی بایستی الکساندروف را می‌ربودند، مخفیانه به آمریکا می‌بردند و او را در آنجا شستشوی مغزی می‌دادند. پس از آنکه با داروهای خاص و تلقین ذهنی به منظور خود می‌رسیدند، می‌توانستند او را به میان جمع بازگردانند تا مطابق میل و مصلحت آمریکایی‌ها حرف بزند. اما آنان نتوانستند او را به آمریکا ببرند، چون سوءظن جهان را نسبت به خود جلب می‌کردند. در نتیجه، هدف خود را در کافه‌های کوردوبا تعقیب کردند، او را در خیابان گرفتند، به مادرید بردند و در سفارتخانه خود مخفی کردند.

اما...

این احتمالاً افراطی‌ترین نظریه‌ای است که در مورد الکساندروف مطرح شده است و به سادگی می‌توان ثابت

کرد که صحت ندارد؛ زیرا الکساندروف هرگز دیگر در جایی دیده نشد تا بتواند بر ضد نظریات خودش در مورد زمستان هسته‌ای چیزی بگوید.

آدمربایی توسط ام. آی. ۵

بر طبق نظریه یک روزنامه‌نگار آمریکایی که در مورد این قضیه تحقیق می‌کرد، شاخه ام. آی. ۵ سازمان اینتلیجنس سرویس، ولادیمیر الکساندروف را ربوده است. ظاهراً بریتانیایی‌ها با این عمل قصد داشته‌اند به دوستان خود در سیا لطف کنند و هدفشان آن بوده است که دشمنند روس را وا دارند که در عقاید خود در مورد زمستان هسته‌ای تجدیدنظر کند.

اما...

چون آن روزنامه‌نگار هرگز منبع اطلاعات خود را فاش نکرد، نمی‌توان صحت آن را تأیید کرد. از این گذشته، ممکن نیست که چنین عملیاتی بدون اجازه دولت بریتانیا اجرا شود. خانم مارگارت تاچر که در آن زمان نخست‌وزیر بریتانیا بود، مشتاق بود که با رییس‌جمهور جدید شوروی،

یعنی میخائیل گورباچف، روابط دوستانه برقرار کند. آیا در این حالت، او حاضر می‌شد برای ربودن یک دانشمند تبعه شوروی به سازمان جاسوسی خود چراغ سبز نشان دهد؟ این کار، مخاطرات بسیاری در پی داشت؛ چون اگر فاش می‌شد بریتانیایی‌ها در این جریان دست دارند، روابط سیاسی بین دو کشور را به شدت تیره می‌کرد.


قتل

امکان دارد مأموران سیا الکساندروف را ربوده و سعی کرده باشند او را با تزریق داروهای راستگویی به حرف وادارند. اما کار درست پیش نرفته است و داروها موجب مرگ الکساندروف شده‌اند. از سوی دیگر، شاید هم کا.گ.ب. او را عمداً کشته باشد. احتمال دیگر آن است که او به دست ارادل و اوباش خیابان‌گرد کوردوبا سر به نیست شده باشد. شاید هم جنایتکاران اسپانیایی الکساندروف را به قصد باج‌خواهی ربودند، اما وقتی دولت شوروی حاضر به پرداخت پول نشد، او را کشتند.

اما...

پلیس اسپانیا کوچک‌ترین مدرکی پیدا نکرده که ثابت کند الکساندروف قربانی جنایت شده است. بی‌تردید کسی او را نربوده است، چون هیچ نوع یادداشت تقاضای پول از سوی هیچ آدم‌ربایی به دست هیچ‌کس نرسید. احتمال مرگ او حین بازجویی توسط سیا هم بعید به نظر می‌رسد، چون هیچ دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم الکساندروف از چنان اطلاعات و اسرار مهمی با خبر بوده باشد که سازمان سیا را این چنین به شدت عمل وادارد. احتمال کشته شدن او به دست کا.گ.ب. هم چندان زیاد نیست، به‌خصوص با توجه به اینکه آنان برای اطلاع از سرنوشت الکساندروف، چند مأمور تحقیق را به اسپانیا اعزام کردند.

مرگ طبیعی

 زندگی ولادیمیر الکساندروف در حال فروپاشی بود و پس از دو سال شهرت، ناگهان اعتبارش را نزد جامعه علمی از دست داده بود. او هر روز آرزوی عضویت در آکادمی علوم کشورش را بیش از روز پیش دور از دسترس می‌دید. در نتیجه، برای فرار از این مشکلات، به الکل پناه

برد. وقتی او را در حال بدمستی از قمارخانه بیرون انداختند، بی هدف در خیابان های کوردوبا به راه افتاد. ممکن است در آن هنگام برایش حوادثی رخ داده باشد که هیچ یک جنایت به حساب نمی آید. مثلاً شاید به مقصد فرودگاه یک تاکسی گرفته، اما به سبب مسمومیت ناشی از الکل، دچار حالت تهوع شده باشد. بعد، راننده او را از فرط دلخوری وسط جاده از ماشین بیرون انداخته و دور از هر جایی در میان مزارع رهایش کرده باشد. در این صورت، شاید داخل چاهی سقوط کرده یا دچار حمله قلبی شده باشد. از این هم ساده تر، شاید هم در رودخانه افتاده و غرق شده باشد. عده زیادی از مردم در تنهایی و به طور طبیعی یا بر اثر حوادث می میرند و جسدشان هرگز پیدا نمی شود.

اما...

اجساد افرادی که به مرگ طبیعی یا بر اثر حوادث می میرند، معمولاً دیر یا زود پیدا می شود، مگر آنکه در دریا غرق شوند. اکنون بیست سال از ناپدید شدن الکساندروف می گذرد، ولی هنوز هیچ اثری از بقایای جسدش یافت نشده است.

الکساندروف زنده و سالم است

■ الکساندروف مرد تیزهوش و زیرکی بود. وقتی متوجه شد که دیگر در مسکو آینده‌ای ندارد، تصمیم گرفت برای آغاز یک زندگی تازه، به غرب فرار کند. او به اسمی جدید، یک گذرنامه جعلی تهیه کرد. بعد، دست به رفتار و حرکات عجیب زد تا کا.گ. ب. را گیج و گمراه کند. در شب ناپدید شدنش نیز تظاهر کرد که مست است و قادر نیست جایی برود، بعد، عمداً در قمارخانه مزاحمت ایجاد کرد تا توجه حاضران به او جلب شود و مرد روسی را به یاد بسپارند که از فرط بدمستی، سر از پا نمی‌شناخته است. بعد هم نیمه‌شب با گذرنامه جعلی ناپدید می‌شود. او با چنین گذرنامه‌ای می‌توانست تقریباً به هر مقصدی در دنیا، سوار هواپیما یا کشتی شود. به علاوه، الکساندروف مبلغ زیادی پول همراه داشت (که احتمالاً دلارهایی بود که از سفرهای قبلی پس‌انداز کرده بود) و با استفاده از مهارتش در علوم و فنون رایانه، در شهر بزرگی می‌توانست شغلی پیدا کند. تسلط الکساندروف به زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی، به او امکان می‌داد که به راحتی در کشورهای زیادی زندگی کند. اما متأسفانه ناچار بود از همسر و فرزندش دست بکشد. ولی

پیش خودش حساب کرده بود هنگامی که دیگر او را در اتحاد شوروی به چشم خائن نگاه نکنند، می‌تواند نزد خانواده‌اش بازگردد.

اما...

عجیب است که او خانواده‌اش را مطلقاً از این تصمیم بی‌خبر گذاشته باشد. از این گذشته، اگر او برای مفقود کردن خودش تا این حد هوش و نبوغ به خرج داده است، آیا نمی‌توانست برای فرار خانواده‌اش به غرب نیز تدبیری بیندیشد؟ دست‌کم می‌توانست خبر سلامتی خود را به آنان برساند تا این چنین بلا تکلیف و نگران نشوند.



زمستان هسته‌ای

دکتر الکساندروف در دو سال آخر پیش از مفقودالاثر شدنش، تمام وقت و توان خود را وقف نظریه زمستان هسته‌ای کرد. اما آیا واقعاً نظریه او صحیح بود؟ و آیا ناپدید شدنش هیچ ربطی به نظریه پردازی‌هایش داشت؟ برای قضاوت در این مورد، بهتر است به چند نکته در مورد زمستان هسته‌ای و به طور کلی در مورد جنگ هسته‌ای توجه کنید:

آیا می‌دانید که...؟

۱. جو زمین بسیار نازک است. و تنها حدود ۱٪ از قطر کل سیاره را تشکیل می‌دهد. به عبارت دیگر، اگر بادکنکی را کره زمین فرض کنیم، ضخامت جو آن به اندازه قطر لاستیک بادکنک خواهد بود.

۲. در دهه ۱۹۹۰، جهانیان خطر زمستان هسته‌ای را کمتر از تهدید خود جنگ هسته‌ای می‌دانستند. اما از سوی دیگر، تخریب لایه ازن و پدیده گلخانه‌ای، روزبه‌روز بیشتر

موجبات نگرانی طرفداران حفظ محیط‌زیست را فراهم می‌آورد. در حقیقت، پژوهش در مورد زمستان هسته‌ای باعث شد که دانشمندان به آسیب وارده به لایهٔ اُزن و افزایش دمای متوسط کرهٔ زمین پی ببرند.

۳. جنگ جهانی دوم با انفجار نخستین سلاح‌های هسته‌ای تاریخ به پایان رسید. از آن زمان به بعد، دانشمندان و مهندس‌ها موفق شده‌اند ده کلاهک هسته‌ای یا بیشتر را در یک موشک جا بدهند؛ کلاهک‌هایی که هر کدام قادرند یک شهر کامل را به نابودی بکشانند. معمولاً هر زیر دریایی اتمی نیز آن قدر موشک هسته‌ای با خود حمل می‌کند که برای انهدام ۲۰۰ شهر کافی است.

۴. دمای متوسط کرهٔ زمین در روز و شب و در فصول مختلف سال، تقریباً ۱۳ درجهٔ سانتی‌گراد است. اگر این دمای متوسط تنها ۳ درجه کاهش بیابد، برای کشاورزان و تولیدکنندگان مواد غذایی، عواقب فاجعه‌باری در بر خواهد داشت. دکتر الکساندروف معتقد بود عواقب حاصل از کاهش دمای متوسط، از آنچه دانشمندان آمریکایی

می‌پندارند، بسیار جدی‌تر خواهد بود و ادعا کرد که هیچ‌کس از چنین شرایطی جان سالم به در نخواهد برد.

۵. الکساندروف بر طبق محاسباتی رایانه‌ای خود، پیش‌بینی کرد که یکی از عواقب فجیع جنگ هسته‌ای، افزایش دمای هوا در فلات تبت خواهد بود. او در سال ۱۹۸۳ گفت که این افزایش، موجب ذوب یخ‌های دائمی و یخچال‌های طبیعی کوه‌های منطقه و بروز سیل‌هایی در مقیاس قاره‌ای خواهد شد. در این صورت، انسان‌ها و دیگر موجودات زنده بازمانده از جنگ، حتی در پناهگاه‌های زیرزمینی هم در امان نخواهند بود. ولی متأسفانه او نتوانست برای اثبات این افزایش دما مدارک و دلایل کافی ارائه کند و هیچ‌یک از محاسبات رایانه‌ای آمریکایی‌ها هم نظرش را تأیید نکرد. این بزرگ‌ترین اختلاف‌نظر میان محاسبات آمریکا و شوروی بر سر زمستان هسته‌ای بود.

۶. خاصیت گلخانه این است که به نور اجازه ورود می‌دهد و سپس، گرمای خورشید را داخل دیوارهای شیشه‌ای خود به دام می‌اندازد. گازهای تشکیل‌دهنده جو

سیاره ما نیز به همین ترتیب عمل می‌کنند. اگر گاز دی‌اکسیدکربن از ترکیبات جو حذف شود، دمای متوسط زمین از ۱۳ درجه دست‌کم به ۲۰- درجه سانتی‌گراد کاهش خواهد یافت! در چنین شرایطی، آب همه دریاها و اقیانوس‌ها منجمد خواهد شد و حیات را به نابودی مطلق خواهد کشاند. ولی در صورت بروز یک جنگ هسته‌ای، نور و گرمای خورشید اصلاً از همان ابتدا قادر نخواهد بود از میان لایه ضخیم دود و غبار عبور کند و به سطح زمین برسد که این امر موجب بروز زمستان هسته‌ای خواهد شد.

۷. لایه ازن، یکی از لایه‌های متعدد جو زمین است. گاز ازن (که ملکولش از سه اتم اکسیژن تشکیل شده است) بخش اعظم پرتو فرابنفش را (که به مقدار زیاد برای انسان مضر است) به خود جذب می‌کند. بشر همین حالا هم با تولید انواع گازهای موسوم به کلروفلئوروکربن (سی. اف. سی)^۱ به لایه ازن آسیب رسانده است. ولی تأثیر جنگ هسته‌ای بر این لایه، به مراتب مخرب‌تر خواهد بود. در نتیجه، در صورتی که بازماندگان از پناهگاه‌های خود

1. Chlorofluorocarbon (CFC)

خارج شوند، تحت تابش شدید و مهلک پرتو فرابنفش قرار خواهند گرفت.

۸. در حال حاضر، دانشمندان برای درک عواقب زمستان هسته‌ای، چاره‌ای جز گمانه‌زنی ندارند و به این منظور از رایانه‌ها کمک می‌گیرند. با این حال، هیچ رایانه‌ای توانایی محاسبه همه احتمالات ممکن را ندارد، چون طبیعتاً این محاسبات براساس اطلاعاتی صورت می‌گیرد که از ابتدا به رایانه تزریق شده است. ولی الکساندروف به نسبت آمریکایی‌ها اطلاعات کمتری در اختیار داشت. پس احتمال دارد محاسبات رایانه‌ای او به قدر نتایج دانشمندان آمریکایی دقیق نباشد.

۹ کاهش دمای ناشی از لایه دود انفجارها، تنها بخشی از گرفتاری‌های جنگ هسته‌ای را تشکیل می‌دهد. خود انفجارها در همان دقایق نخست، موجب مرگ میلیون‌ها انسان خواهند شد و خفگی ناشی از دود نیز جان هزاران نفر دیگر را خواهد گرفت. همچنین، انتشار تشعشع و بارش باران و برف آلوده به رادیواکتیو هم به مرور بر تعداد تلفات

می‌افزاید. خطرناک‌ترین بخش پرتوهای رادیواکتیو، یعنی پرتو گاما، قادر است از یک دیوار بتنی به ضخامت ۳۰ سانتی‌متر عبور کند و در صورت تابش به بدن انسان، منجر به تشعشع‌زدگی و ابتلا به سرطان می‌شود.

۱۰ کره زمین در گذشته نیز بارها با زمستان‌های طبیعی فجیع مواجه شده است. مثلاً در سال ۱۹۷۳ دانشمندان به نتیجه رسیدند که میلیون‌ها سال پیش، شهاب‌سنگی به بزرگی یک کوه کوچک به زمین اصابت کرده و بر اثر انبوه‌گرد و خاک ناشی از این برخورد، راه نور خورشید سال‌ها مسدود شده است. در نتیجه، نسل بسیاری از گیاهان و جانوران، از جمله دایناسورها، منقرض شد. بر طبق محاسبات، بایستی حدود ۷۵ درصد کل گونه‌های زنده بر اثر این واقعه از صحنه طبیعت محو شده باشند. اما سیاره ما خود را ترمیم کرد و دوباره بر تنوع موجودات زنده‌اش افزوده شد، تا اینکه گونه‌ای پا بر عرصه حیات گذاشت که یادگرفت چگونه می‌توان بهتر و کارآمدتر از هر شهاب‌سنگ کوه‌پیکری، جهانش را نابود کند؛ موجودی که خود را بشر می‌نامد. جان‌کندی،

رئیس‌جمهور آمریکا در سال ۱۹۶۱ گفت: «اگر بشر به جنگ خاتمه ندهد، جنگ به کار بشر خاتمه می‌دهد.»^۱

ولادیمیر الکساندروف در قلب دیبای پژوهش در مورد جنگ هسته‌ای قرار داشت و آشکارا معتقد بود که باید مردم جهان را از عواقب چنین جنگی آگاه کرد. او مشتاقانه در تلاش بود تا رهبران جهان را قانع کند که جنگ هسته‌ای، بی‌تردید به زمستان هسته‌ای منجر خواهد شد و این فاجعه حتی گریبان برنده جنگ را نیز خواهد گرفت. اما چگونه می‌شد توجه مردم را به چنین مطلبی جلب کرد؟ شاید با کمی بزرگ‌نمایی! آیا ممکن نیست که الکساندروف صرفاً از روی خیرخواهی و به قصد ترساندن مردم از جنگ هسته‌ای، مثلاً در مورد میزان کاهش دما اغراق کرده باشد؟ اگر دانشمندان و مردم عادی باور می‌کردند که محاسبات الکساندروف در مورد آنچه سرمایه‌کبیر^۲ نامیده بود، صحیح است و این سرما موجب انجماد اقیانوس‌ها و

^۱ گفته نماد که همین حال کندی تقریباً یک سال بعد، یعنی تابستان ۱۹۶۲ و ماه‌های حروشنجف، رهبر اتحاد شوروی، جهان را تا یک قدمی جنگ هسته‌ای پیش برد.

انقراض نسل اکثر موجودات زنده خواهد شد، عملکرد آمریکا و شوروی در تولید و ذخیره سلاح‌های هسته‌ای به شدت با تردید و انتقاد روبه‌رو می‌شد. دور از ذهن نیست که هر دو ابرقدرت برای حفظ وجهه و مشروعیت کار خود، سعی کنند این نظریه را به هر ترتیب شده نادرست جلوه دهند، تا جایی که حتی حاضر شوند گوینده این اظهارات را سر به نیست کنند.

سازمان‌های مخفی

حکومت اغلب کشورها گهگاه برای رفع مشکلاتی، از جمله دانشمندی‌های در دسرساز، از سازمان‌های مخفی خود استفاده می‌کنند. اما آیا ممکن است یکی از این سازمان‌ها در ناپدید شدن الکساندروف دست داشته باشد؟ برای قضاوت در این مورد، مروری بر بزرگ‌ترین سازمان‌های مخفی دنیا بی‌فایده نیست.

اتحاد جماهیر شوروی

دو سازمان کا.گ.ب. و سیا شبیه هم عمل می‌کردند و در فعالیت‌های جاسوسی و ضدجاسوسی برون‌مرزی دست داشتند. ولی کا.گ.ب. تا پیش از فروپاشی اتحاد شوروی، کار پلیس مخفی داخلی را نیز انجام می‌داد و اتباع شوروی را که مظنون به عدم وفاداری بودند، زیر نظر می‌گرفت.

کا.گ.ب.

اسم کامل: کمیته امنیت نظام^۱

1. Komitet Gosudarstvennoy Bezhopanosti

وظایف: وظایف و مسئولیتهای کا.گ. ب. از این قرار

بود:

دفاع و محافظت از خلق شوروی در برابر دشمنان داخلی و خارجی.



زیر نظر گرفتن اتباع شوروی به منظور اطمینان از وفاداری سیاسی آنان با ایجاد شبکه‌ای از خبرچین‌ها که توسط مأموران کا.گ. ب. کنترل می‌شد.



سرکوب احساسات و رفتار ضد شوروی با استفاده از بازجویی از مخالفان (عناصر نامطلوب) و حبس آنان در زندان‌ها، اردوگاه‌های کار اجباری و بیمارستان‌های روانی.




نظارت بر وفاداری سیاسی نیروهای مسلح شوروی.



کنترل مرزهای خاک اتحاد جماهیر شوروی و نظارت بر نیروهای مرزبان.



 همکاری نزدیک با وزارت کشور که کنترل کامل نیروی پلیس عادی، زندان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری را در دست داشت.

عملیات خرابکاری و ضدخرابکاری برون مرزی، به هدف حفظ و افزایش نفوذ و قدرت اتحاد جماهیر شوروی در کشورهای دیگر.

تاریخچه:

سازمان کا.گ.ب. در سال ۱۹۵۴ ایجاد شد و وظیفه چند سازمان مخفی دیگر را که از زمان انقلاب کمونیستی در شوروی پدید آمده بودند، بر کرد. این سازمان‌ها عبارت بودند از چکا^۱ (۱۹۱۷ - ۱۹۲۲)، ا.گ.پ. یو.^۲ (۱۹۲۳ - ۱۹۳۴)، گ. یو.گ. ب.^۳ (۱۹۳۴ - ۱۹۴۱)، ان.کا.گ. ب.^۴ (۱۹۴۱ - ۱۹۴۶)، اِم. گ. ب.^۵ (۱۹۴۶ - ۱۹۵۳) و اِم. و. د.^۶ (۱۹۵۳ - ۱۹۵۴).

سازمان کا.گ.ب. صاحب قدرت بسیار زیادی بود و

1. Checka

2. OGPU

3. GUGB

4. NKGB

5. MGB

6. MVD

اختیارات فوق‌العاده داشت. این سازمان مستقیماً از صدر هیئت ریسه شوروی دستور می‌گرفت و می‌توانست خارج از مسیرهای قانونی عمل کند. ربودن، حبس و قتل عناصر نامطلوب، از کارهای روزمره مأموران کا.گ.ب. بود.

ریاست کا.گ.ب. از ۱۹۷۳ در دست یوری آندروپف^۱ بود. او نیز همچون جانشینش، میخائیل گورباچف، قدرت سازمان را زمانی به نمایش گذاشت که به عنوان رهبر شوروی انتخاب شد. آندروپف تنها حدود یک سال رئیس‌جمهور شوروی بود و در سال ۱۹۸۲، یعنی اندکی پس از آغاز بحث زمستان هسته‌ای درگذشت.

سرانجام، پس از تجزیه اتحاد جماهیر شوروی به چند کشور مستقل، سازمان کا.گ.ب. نیز منحل شد. ولی بی‌تردید، هر یک از این کشورها، به خصوص جمهوری دمکراتیک روسیه، برای خود سازمان مخفی جدیدی تشکیل داده‌اند.

1. Yuri Andropov


ایالات متحده آمریکا


ایالات متحده آمریکا دارای دو سازمان امنیتی است؛ سیا که مسئول گردآوری و تحلیل اطلاعات امنیتی است و اداره بازرسی فدرال (اف. بی. آی.) که وظیفه بقای امنیتی ایالات متحده را بر عهده دارد. طبیعتاً این دو نهاد از نزدیک با یکدیگر همکاری می‌کنند و هر دو فعالیت‌های ولادیمیر الکساندروف را زیر نظر داشتند.

سیا

اسم کامل: سازمان اطلاعات مرکزی^۱

وظایف: وظایف و مسئولیت‌های سیا از این قرار است:

جمع‌آوری هر نوع اطلاعات مرتبط با امنیت ملی کشور 

مطلع کردن دولت ایالات متحده از فعالیت‌های کشورهای بیگانه. 

1. Central Intelligence Agency

پشتیبانی از نیروهای مسلح آمریکا توسط کسب اطلاعات در مورد نیروهای دشمن.

دخال در امور سیاسی و اقتصادی کشورهای بیگانه برای کمک به منافع ایالات متحده.

جلوگیری از نفوذ جاسوس‌های بیگانه به نهادهای امنیتی آمریکا.

تاریخچه:

سیا در سال ۱۹۴۷ تشکیل شد و از همان زمان به طور فعال، عملیات زیادی با هدف خرابکاری و اختلال در امور کشورهای دیگر انجام داد. برخی از این عملیات نافرجام بودند؛ از جمله در سال ۱۹۶۱ که به گروهی از ضدانقلابیون کوبا آموزش داد و اسلحه و پشتیبانی در اختیارشان گذاشت تا نظام کمونیست آن کشور به رهبری فیدل کاسترو را ساقط کنند. ولی این حمله (که به بحران خلیج خوک‌ها معروف شد) به طور کامل شکست خورد و چیزی نمانده بود که به یک جنگ تمام‌عیار میان آمریکا و کوبا تبدیل شود.

جان کندی هنگامی که به ریاست جمهوری آمریکا

رسید، در ساختار سیا بازنگری کرد. اما بازرسی‌های کنگره در سال ۱۹۷۵ نشان داد که این سازمان در چند عملیات قتل و ترور شخصیت‌های خارجی سراسر دنیا دست داشته است. از آن زمان به بعد، سیا تحت نظارت و کنترل گروهی مرکب از چند نماینده کنگره قرار گرفت.

برخلاف کا.گ.ب. سیا قانوناً موظف است به مردم آمریکا پاسخگو باشد و به آنان گزارش دهد؛ قانونی که فقط حرف است و معمولاً به آن عمل نمی‌شود! به همین سبب، اندکی پس از ناپدید شدن الکساندروف و با افشای دخالت سیا در امور داخلی ایران و جنگ داخلی نیکاراگوئه، این سازمان دچار بحران عظیم دیگری شد.^۱ همکاران سیا،

اشاره به قصبه معروف به رسوایی ایران گیت است رانلد ریگان، رئیس‌جمهور آمریکا، برای سرنگون کردن دولت بیکاراگونه قصد داشت اسلحه و کمک نظامی رایگان در اختیار صدانفالیوود بیکاراگونه (موسوم به کوشرا) قرار دهد اما چون برای این کار بودجه کافی در اختیار نداشت به سیا دستور داد تا مخفیانه و برخلاف قوانین آمریکا مقداری اسلحه چند برابر قیمت واقعی به دشمن خود، یعنی جمهوری اسلامی ایران (که به شدت درگیر جنگ با عراق بود) بفرستد. در سپتامبر ۱۹۶۸ (مهرماه ۱۳۴۵) یک نظامی عالی‌رتبه عضو سیا به نام مک فارلین به عنوان نماینده نامه‌الاختیار ریگان برای مذاکره با سران نظام به تهران آمد و طی گفت‌وگوها در همان بند و ورود رسوایی بزرگی ایجاد کرد که به محاکمه او چند تن دیگر طراحان محربان این نقشه منجر شد. ریگان معافش، حرج بوش (بدر) به سلامت از محاصره فرار کند. م

یعنی مأموران اف.بی.آی. در سوم آوریل ۱۹۸۵، یعنی دو روز بعد از مفقود شدن ولادیمیر الکساندروف، از چند دانشمند آمریکایی که با او آشنا بودند، بازجویی کردند. آنان می‌خواستند بدانند که آیا الکساندروف هرگز از تمایل به پناهندگی به آمریکا حرفی زده است، یا نه؟ پس آشکار است که اف.بی.آی. از جزئیات ناپدید شدن او هیچ اطلاعاتی نداشته است! آیا این به آن معنی است که سیا الکساندروف را ربوده یا فراری داده و اف.بی.آی. را - سهواً یا عمداً - در جریان نگذاشته، یا باید نتیجه گرفت که اصلاً آمریکایی‌ها هیچ دخالتی در این قضیه نداشته‌اند؟

بریتانیا

در بریتانیا تشکیلات اطلاعاتی و جاسوسی، تحت فرمان نخست‌وزیر و هیئت دولت است و مثل ایالات متحده به سازمان‌های مستقل به نام‌های ام.آی.۵ و ام.آی.۶ تقسیم شده است. ام.آی.۵ فقط به عملیات داخل خاک بریتانیا می‌پردازد و امروزه بیشتر توانش صرف همکاری با یکی از اداره‌های نیروی پلیس می‌شود که با نام دایرة ویژه شهرت یافته است. ولی وظایف ام.آی.۶ و سیا

تقریباً شبیه هم است.

ام.آی.۵

اسم کامل: ادارهٔ ضداطلاعات نظامی شمارهٔ ۵

وظایف: وظایف و مسئولیت‌های ام.آی.۵ از این قرار

است:

📷 عملیات ضدتروریستی

📷 دفاع

📷 مبارزه با جنایتکاران بزرگ

تاریخچه:

این شاخه از بریتیش اینتلیجنس سرویس در طول جنگ سرد، در مبارزه بر ضد کمونیسم شرکت داشت و نقشهٔ فرار و پناهندگی چند تن از دانشمندان و مقامات اتحاد جماهیر شوروی به غرب را طراحی و اجرا کرد. اما یکی از نخست‌وزیران پیشین بریتانیا که نگران تندروی‌ها و حرکات خودسرانهٔ ام.آی.۵ بود، دستور داد که این اداره


گزارش دقیق فعالیت‌هایش را به‌طور مرتب به مجلس بدهد.


ام. آی. ۵ در سال ۱۹۹۲ و در نتیجه انتصاب استلاریمینگتن^۱ به ریاستش، مدتی در صدر اخبار رسانه‌های جهان قرار گرفت. خانم ریمینگتن نخستین زنی بود که مسئولیت یکی از اداره‌های اینتلجنس سرویس را برعهده گرفت.

ام. آی. ۶

اسم کامل: اداره ضداطلاعات نظامی شماره ۶
وظایف: وظایف و مسئولیت‌های ام. آی. ۶ از این قرار است:

عملیات خرابکاری 

عملیات ضد خرابکاری 

جاسوسی و ضدجاسوسی برون مرزی 

1. Stalla Rimington

تاریخچه:

تاریخ دقیق تشکیل ام. آی. ۶ مشخص نیست. ولی دولت بریتانیا در سال ۱۹۹۲ به وجود این اداره اعتراف کرد. در آن زمان، ریاست ام. آی. ۶ بر عهده کالین مک کل^۱ بود که دیوید اسپدینگ^۲ در ۱۹۹۴ جانشین وی شد. در نتیجه کنجکاوی روزافزون جامعه نسبت به این اداره، آشکار شد که سرفرماندهی آن در تقاطع واکسهال^۳، در شهر لندن واقع شده است. اندکی بعد نیز همچون ام. آی. ۵ موظف شد فعالیتها و هزینه‌هایش را به اطلاع مجلس برساند. الکساندروف به قصد بررسی نمونه کبد همسرش توسط پزشکان انگلیسی، در سفرهایش چند بار از بریتانیا نیز بازدید کرده بود و از آنجا که تبعه شوروی بود، شک نیست که ام. آی. ۶ او را به دقت زیر نظر داشته است. با این حال، شواهد اندکی دال بر دخالت ام. آی. ۶ در مفقود شدن او وجود دارد.

1. Colin McColl
3. Vauxhall

2. David Spedding

جنگ سرد

اصطلاح جنگ سرد ابداع روزنامه‌نگاری به نام والتر لپمن^۱ است که کتابی در مورد تنش پایدار میان ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی نوشته است.

خصومت میان دو کشور، از سال ۱۹۱۷ و با ساقط شدن تزار به دست انقلابیون کمونیست آغاز شد. ایالات متحده تا سال ۱۹۳۳ حاضر نشد نظام اتحاد شوروی را به رسمیت بشناسد.

دو کشور در سال ۱۹۴۱ به هدف شکست دادن آلمان نازی به رهبری آدولف هیتلر، با هم متحد شدند. اما به محض پایان جنگ در ۱۹۴۵، شوروی فعالیت شدیدی را برای استقرار دولت‌های کمونیست در کشورهای اروپای شرقی آغاز کرد.

در پایان جنگ، ایالات متحده به یک برتری بزرگ،

1. Walter Lippman

یعنی بمب اتمی دست یافت. تا زمانی که آمریکا تنها قدرت هسته‌ای جهان بود، شوروی جرئت نداشت با نیروی نظامی به اروپای غربی حمله کند.

در اوایل دهه ۱۹۵۰ روس‌ها هم موفق به ساخت بمب اتمی شدند. از آن زمان به بعد، دو ابرقدرت رقابت شدیدی را بر سر تولید و ذخیره سلاح‌های هسته‌ای آغاز کردند که به مسابقه هسته‌ای معروف شد. تنش بالا گرفت. در این میان، تنها "تعادل وحشت"، مانع بروز جنگ هسته‌ای شد.

با این حال، دو کشور در دوران پس از جنگ جهانی چند مرتبه تا آستانه جنگ هسته‌ای پیش رفتند. در ۱۹۶۲، نظام کمونیست کوبا اعلام کرد که به روس‌ها اجازه داده است چند موشک هسته‌ای را در خاک کشورش مستقر کند؛ یعنی درست در حیاط خلوت آمریکایی‌ها! دولت آمریکا که نمی‌توانست وجود سلاح‌های هسته‌ای دشمن را در کنار خاک کشورش تحمل کند، به شدت خشمگین شد.

پرزیدنت کندی با تهدید به جنگ هسته‌ای، روس‌ها را از این کار برحذر داشت. سرانجام، اتحاد شوروی کوتاه آمد و بحران موشکی کوبا برطرف شد. با این حال، دو کشور در طول دهه‌های ۶۰ و ۷۰، بیشتر و بیشتر به تولید سلاح‌های مرگبار ادامه دادند.

در این میان، نقطه عطفی نیز رخ داد. در سال ۱۹۸۳، پرزیدنت ریگان با اعلام آغاز طرح سیستم دفاعی جنگ ستارگان، ادعا کرد که این سیستم قادر خواهد بود موشک‌های روسی را با توپ‌های لیزر نصب شده روی ماهواره‌ها هدف قرار دهد و ساقط کند. او به این ترتیب تلویحاً می‌گفت که ایالات متحده دوباره تنها ابرقدرت نظامی جهان خواهد شد و دیگر اتحاد شوروی هیچ بختی برای پیروزی در جنگ هسته‌ای نخواهد داشت.

اتحاد شوروی که در نتیجه اشغال ناموفق افغانستان از نظر اقتصادی ورشکسته شده بود، دریافت که برای رقابت با فن‌آوری آمریکا، منابع کافی در اختیار ندارد. با انتخاب میخائیل گورباچف به ریاست جمهوری شوروی، این کشور

ناگهان در سیاست خارجی خود دسب به تغییرات اساسی زد. دولت گورباچف با ایالات متحده بر سر کاهش تولید سلاح‌های هسته‌ای به توافق رسید و روابط با غرب بهبود یافت.

اگر چه جنگ سرد در سال ۱۹۹۱ با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به پایان رسید، ولی هنوز خطر جنگ هسته‌ای کاملاً برطرف نشده است. بسیاری از سلاح‌های هسته‌ای اتحاد شوروی، اکنون در اختیار چند کشور تازه استقلال یافته است. کافی است در یکی از آن کشورها، آدم دیوانه‌ای به عنوان رهبر انتخاب شود و هوس کند آن سلاح‌ها را بر ضد دشمنانش به کار ببرد. آمریکا نیز ناچار است در سیاست خارجی خود احتیاط بیشتری به خرج بدهد تا از حوادثی نظیر بحران کوبا اجتناب کند.



سلاح‌های هسته‌ای

ولی اصلاً سلاح هسته‌ای چیست که ولادیمیر الکساندروف تا این حد در موردش به ما اخطار کرده است؟

اتم، ریزترین جزء ماده است. البرت اینشتین، فیزیک‌دان بزرگ، محاسبه کرد که با شکافتن هر اتم و تجزیه آن به ذرات بنیادی، می‌توان مقدار عظیمی انرژی آزاد کرد. دانشمندان برای اثبات نظریه اینشتین شروع به آزمایش کردند و سرانجام در سال ۱۹۴۳ یک فیزیک‌دان ایتالیایی‌الاصل ساکن آمریکا در این کار موفق شد. او انریکو فرمی بود.

ولی مهار انفجار یک اتم کار دشواری است، چون باعث انفجار اتم‌های مجاور می‌شود که آنها هم اتم‌های مجاور خود را می‌شکافند و این واکنش زنجیره‌ای، همچنان ادامه می‌یابد. بنابراین، تنها با ایجاد یک انفجار بسیار کوچک می‌توان وسیله‌ای فوق‌العاده مخرب ساخت. مثلاً انفجار ماده‌ای به اندازه یک توپ تنیس، قدرت تخریبی‌ای برابر با انفجار بیست هزار تن ماده منفجره تی. ان. تی. ایجاد

می‌کند.^۱ اندیشهٔ ساختن سلاح اتمی نیز با کشف همین نکته متولد شد.

در طول جنگ جهانی دوم، آمریکا و آلمان بر سر ساختن نخستین بمب اتمی به رقابت پرداختند. نازی‌ها در آن زمان موشک‌های دوربرد وی - ۱ و وی - ۲ را ساخته بودند که با آنها می‌توانستند لندن را از داخل خاک آلمان هدف بگیرند. اگر هیتلر اشتباه نکرده بود و به جای تولید موشک، برنامهٔ ساخت بمب اتمی را ادامه داده بود، دیگر از لندن و ساکنانش چیزی باقی نمی‌ماند.

اما ایالات متحده این مسابقه را برد و به اولین قدرت اتمی دنیا تبدیل شد. آلمان هم به زور شکست خورد، اما ژاپن حاضر نبود تسلیم شود. در نتیجه، آمریکایی‌ها با استفاده از نخستین بمب‌های اتمی دنیا، دو شهر هیروشیما و ناگاساکی را ویران کردند. ژاپنی‌ها هم که دیدند هیچ راهی برای مقاومت در برابر چنین سلاح دهشت‌باری ندارند، تسلیم شدند.

به عبارت دیگر، یک مگ کیلو نی. مفیس اندازه‌گیری بمب‌های هسته‌ای، وزن مقداری از مادهٔ نی نی است که هم‌قدر قدرت تخریب داشته باشد. مثلاً قدرت تخریب یک بمب ۶۰ مگ نی برابر با انفجار ۶ میلیون تن بی نی است - م

کشتار فقط ناشی از انفجار و شعله آن دو بمب نبود. مدتی پس از انفجار، بارانی سیاه‌رنگ و آلوده به پرتوهای هسته‌ای، از آسمان بر سر بازماندگان بارید. تماس باران سیاه به بدن، موجب بروز سوختگی شدید رادیواکتیو می‌شد و تاول‌های کریه و دردناکی روی پوست ایجاد می‌کرد. هوا انباشته از غبار رادیواکتیو بود. این غبار نیز بسیاری از آنان را که از انفجار اصلی و حتی از باران سیاه جان به در برده بودند، به طرزی آرام‌تر و بسیار دردناک‌تر کش.

اما چهار سال بعد، اتحاد جماهیر شوروی هم انفجار نخستین بمب اتمی خود را با موفقیت آزمایش کرد و اختیار مطلق جنگ و صلح جهانی، بار دیگر از چنگ ایالات متحده خارج شد.

در سال ۱۹۵۲ بمب هیدروژنی اختراع شد که قدرت تخریبش هزار برابر بمب اتمی هیروشیما بود. در واقع، بمب هیدروژنی به حدی قوی است که در ساختمانش به عنوان چاشنی انفجاری، از یک بمب اتمی استفاده

می‌شود. اکنون بمب‌هایی با قدرت تخریبی‌ای برابر با میلیون‌ها تن تی. ان. تی. ساخته شده است.

دمای ایجاد شده در بمب هیدروژنی، تنها یک آن پس از انفجار، به میلیون‌ها درجه سانتی‌گراد می‌رسد.

هدف از انفجاری‌های آزمایشی بمب‌های هیدروژنی، محاسبه نیروی تخریب آنها بود. دانشمندان ابتدا برای این کار، پیامدهای گرما و موج انفجار را اندازه گرفتند.

موج انفجار

وقوع ناگهانی انفجار، موجی ایجاد می‌کند که به صورت تندبادی شدیدتر از هر نوع طوفان طبیعی، به همه سو می‌وزد. موج انفجار، ساختمان‌های سر راهش را با خاک یکسان می‌کند. مردمی که در فضای باز ایستاده باشند، به هوا پرتاب می‌شوند و آن قدر با سرعت پیش می‌روند تا سرانجام به چیزی برخورد کنند و له شوند. بقیه نیز در زیر آوار بناها حبس و زنده‌به‌گور می‌شوند.

گرما

دمای خارق‌العاده داخل بمب، باعث ایجاد گوی شعله‌وری می‌شود که آن را هسته آتش می‌نامند. شعاع هسته آتش ممکن است به ۱ کیلومتر برسد. افرادی که داخل این کره و در فضای باز ایستاده باشند، در نزدیکی مرکز هسته در یک چشم بر هم زدن بخار می‌شوند و در شعاع دورتر، گر می‌گیرند. ساختمان‌ها نیز دچار حریق می‌شوند. اما مردم تا فاصله ۳۰ کیلومتری نیز بر اثر پدیده "تشنع حرارتی" دچار سوختگی می‌شوند. تحت این شرایط، گستردگی و شدت حریق ممکن است به بروز طوفان آتش منجر شود. طوفان آتش برای تغذیه خود، حجم عظیمی از هوا را از همه سو با شدت به سمت مرکز حریق می‌مکد و انبوهی از غبار و دود و خاکستر را از بالا به شکل یک ابر سیاه قارچی شکل (معروف به "قارچ هسته‌ای") به سمت جو فوت می‌کند. این پدیده در هیروشیما رخ داد، ولی در ناگاساکی مشاهده نشد.

برای درک شرایط، یک اجاق میکروویو عموماً به قطر ۳۰ کیلومتر را
محمه کنید.

پرتو هسته‌ای

سطح بسیار بالای تشعشعات ناشی از انفجارهای هسته‌ای، برای دانشمندان غیرمنتظره و اثرات مخرب آن، از حد تصورشان خارج بود. بارش باران، برف و غبار رادیواکتیو، تا مدت‌ها پس از فروکش کردن آتش، همچنان به کشتار ادامه می‌داد. برخلاف تشعشع گرمایی، پرتوهای رادیواکتیو فقط به پوست و لایه‌های خارجی گوشت آسیب نمی‌زنند، بلکه درست مثل پرتو ایکس به داخل بدن نفوذ می‌کنند. این نوع تشعشع (یا همان پرتو "گاما") قادر است جراحتهای بسیار جدی و مهلکی ایجاد کند. مسمومیت ناشی از تشعشع، خطرناک‌ترین پیامد انفجار هسته‌ای است، به این دلیل که غبار رادیواکتیو با باد در منطقه وسیعی پراکنده خواهد شد.

دانشمندان پس از کشف میزان خطر ناشی از غبار رادیواکتیو، به فکر ساختن بمب‌گذاختی یا بمب نوترونی افتادند که به آن بمب تمیز هم می‌گویند. پرتو ناشی از انفجار بمب نوترونی قادر است به نیروی نظامی دشمن در نبردها تلفات جدی وارد کند. مثلاً می‌تواند به درون تانک‌ها و دیگر خودروهای زره‌پوش نفوذ کند و

سرنشینانشان را بکشد. اما از سوی دیگر، چندان فراتر از میدان نبرد پراکنده نمی‌شود و غیرنظامیان و محیط خارج از شعاع دو-سه کیلومتری انفجار، از شر آن در امان خواهند بود.

بازتاب‌های مخرب اقلیمی

با این حال، سی سال طول کشید تا دانشمندان از تأثیرات زمستان هسته‌ای ابراز نگرانی کنند. در آن هنگام ادعا کردند که اگر آمریکا و شوروی نیمی از ذخیره سلاح‌های هسته‌ای خود را استفاده کنند، اقلیم کره زمین دچار تغییرات کلی خواهد شد. اما همچنین بر این نکته تأکید داشتند که محاسبه بازتاب‌های درازمدت یک جنگ هسته‌ای، بسیار دشوار است و تنها هنگامی میسر می‌شود که پس از یک جنگ تمام‌عیار و انفجار مقادیر بسیار فراوانی از سلاح‌های هسته‌ای، فرصت مطالعه نتیجه آن را بر جهان داشته باشند. طبیعی است که هیچ‌کس حاضر نبود درستی یا نادرستی نظریه زمستان هسته‌ای را در عمل آزمایش کند! در نتیجه، برخی از مردم حاضر نشدند وقوع زمستان هسته‌ای را بپذیرند. وزارت دفاع

آمریکا در سال ۱۹۸۵ در بیانیه‌ای اظهار کرد که صحت بیشتر محاسبات و استنتاج‌های مربوط به زمستان هسته‌ای را قبول دارد... اما این نکته هیچ تأثیری بر سیاست و عملکرد دولت نخواهد داشت!

آلبرت اینشتین که کشفیات نبوغ‌آمیزش عامل اصلی دستیابی به انرژی هسته‌ای بود، در سال ۱۹۵۵ درگذشت. او در یکی از آخرین یادداشت‌هایش پیش از مرگ، با اندوه، ولی با بردباری در مورد حاصل نظریاتش می‌نویسد: «منازعه امروز هیچ فرقی با کشمکش‌های گذشته بر سر تصاحب قدرت ندارد. تنها تفاوتش آن است که این مرتبه طرفین درگیر می‌دانند که در صورت بروز جنگ، بشریت به فنا محکوم خواهد شد.»

او درست می‌گفت و وظیفه دانشمندان بود که وزارت دفاع همه کشورها را با فاجعه بالقوه ناشی از یک جنگ تمام‌عیار هسته‌ای آشنا کنند.

ولادیمیر الکساندروف چنین دانشمندی بود.

ولادیمیر الکساندروف ناپدید شد.

فراموشخانه

یک روزنامه‌نگار شوروی به این نتیجه رسید که سازمان سیا الکساندروف را ربوده تا به او تلقین کند که برخلاف ادعاهایش، زمستان هسته‌ای آن قدرها هم فاجعه‌بار نخواهد بود. این خبرنگار از خانه‌ای متعلق به سازمان سیا بازدید کرده که در خیابان نیوهمشایر در شهر واشینگتن، پایتخت آمریکا واقع شده است.

او اظهار کرده که این ساختمان را فراموشخانه می‌خوانند، چون سیا در آنجا قربانیانش را وامی‌دارد که خاطرات و باورهایشان را فراموش کنند و سپس خاطرات و شخصیت جدیدی به آنها تحمیل می‌کند.

او مشاهدات خود را از این ساختمان به تفصیل در یک گزارش مطبوعاتی نوشته است. در همین گزارش از مصاحبه با شخصی به نام خانم آبوت^۱ یاد می‌کند و می‌گوید

1. Abbot

این خانم، الکساندروف را در فراموشخانه دیده، ولی بعد از مصاحبه، به کلی منکر این مطلب شده است.

به ادعای این گزارش، سیا وقت بسیار زیادی را برای شکار دانشمندان تراز اول شوروی و کشورهای اروپای شرقی صرف می کرده است. آنان دانشمندانی را که صاحب اطلاعات علمی باارزش بودند می ربودند، سپس آنان را با تزریق داروهای آرام بخش (یا به ضرب تهدیدهای وحشتناک) به فراموشخانه می بردند. بعد، وادارشان می کردند اظهارنامه‌ای را امضا کنند که می گفت آنان به میل و اراده خود به ایالات متحده پناهنده شده‌اند. از آن به بعد هم مأموران سیا آنان را شبانه‌روز زیر نظر می گیرند تا فکر تماس با دوستان و همکاران یا خیال فرار به میهن به سرشان نزنند.

در جست‌وجوی حقیقت

یکی از مشکلات قضیه ولادیمیر الکساندروف آن است که در بسیاری از اظهارات مربوط به آن، تناقض وجود دارد. نکات زیر، چند مورد از روایت‌های متضاد و متناقضی است که در طول این همه سال، موجب سردرگمی محققان پرونده شده است:

روایت اول

۱ روس‌ها ادعا می‌کردند که اسکاندرف معتاد به الکل بود.

۲ دولت شوروی ادعا می‌کرد که هر کاری از دستشان برآمده است، برای یافتن دانشمند گمشده خود کرده‌اند.

۳. مقامات اسپانیایی هرگز در مورد گزارش رفتار ناهنجار الکساندروف، با سفارت شوروی در مادرید تماس نگرفته‌اند.

۴ هموطنان الکساندروف به هیچ وجه مانع رفت و آمدهای او نمی شدند.

۵. مقامات شوروی در تمام مدت اقامت الکساندروف در اسپانیا، با او رفتار شایسته‌ای داشتند.

۶. کیف پول الکساندروف را در اتاقش یافتند.

۷ الکساندروف با تاکسی به کوردوبا رفت.

روایت دوم

۱ همکاران آمریکایی الکساندروف می گویند که چنین نبود.

۲ دولت اسپانیا ادعا می کند که مقامات شوروی هرگز از آنان درخواست نکرده اند که جست و جوی الکساندروف را در اولویت کاری خود قرار بدهند.

۳ مسئولان شهر کوردوبا ادعا می کنند که با سفارت

شوروی تماس گرفته و در مورد رفتار ناشایست یکی از اتباعشان، ابراز نگرانی کرده‌اند.

۴ الکساندروف از سفارت شوروی فرار کرد و مأموران امنیتی او را بازگرداندند.

۵. عده‌ای از مأموران کا.گ.ب. او را به زور به داخل یک استیشن کشیدند و بردند.

۶. کیف او (به همراه گذرنامه و بلیت هواپیمایش برای بازگشت به شوروی) را در یک سطل زباله، بیرون هتل یافتند.

۷ خوزه مورنو، راننده شورای شهر کوردوبا، او را با اتومبیل شورای شهر به مقصد رساند.



مؤخره

چه بر سر ولادیمیر الکساندروف آمده است؟

در طول ماه‌ها، جز سکوت خبری نبود. هیچ خبری از ناپدید شدن دانشمند شوروی در روزنامه‌های اسپانیا منتشر نشد. دوستان و همکارانش در آمریکا هم مفقود شدن او را گزارش ندادند. آنان بعداً گفتند دلیلشان این بوده است که فکر کرده‌اند اگر او قصد پناهندگی داشته باشد، پخش خبر ناپدید شدنش در رسانه‌ها کار فرار او را از چنگ روس‌ها مشکل می‌کند و به همین سبب ساکت مانده‌اند تا به او فرصت بیشتری برای فرار بدهند تا بتواند خود را به سلامت به ایالات متحده برساند.

اغلب دوستان هموطنش نیز چیزی نگفتند. حتی همسرش نیز پس از یک سال سکوت و انتظار، به سناتور ادوارد کندی نامه نوشت.

از همه مهم‌تر، سازمان‌های مخفی سکوت کردند. روس‌ها و آمریکایی‌ها هر دو از وضعیت الکساندروف اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند و ظاهراً هر یک به دخالت دیگری در مفقود شدن الکساندروف ظنین بود. هیچ‌کدام هم حاضر

نبودند تا وقتی از این باب مطمئن نشده‌اند. آشکارا دست به عمل و تحقیق بزنند.

خلاصه، بعد از سه ماه، دوستان روس و آمریکایی الکساندروف متوجه شدند که او حقیقتاً گم شده است و کم‌کم قضیه را علنی کردند. سرانجام، در روزنامه نیویورک تایمز، مورخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۸۵ (یعنی ۱۰۵ روز پس از آخرین باری که کسی او را دیده بود) مقاله‌ای در موردش چاپ شد.

سفارت شوروی که دیگر نمی‌توانست بی‌اطلاعی (یا حیرت) خود را پنهان کند، فوراً به طور رسمی از دولت اسپانیا درخواست کرد که به دنبال او بگردند. ولی تا دسامبر ۱۹۸۵ هیچ روزنامه‌ای در داخل شوروی اجازه نداشت در این مورد چیزی بنویسد. طبیعتاً وقتی هم که اجازه پیدا کردند، به سازمان سیا تهمت زدند که الکساندروف را با تطمیع و تهدید وادار به فرار کرده است.

اگر الکساندروف به ایالات متحده پناهنده شده بود، آمریکایی‌ها او را بی‌تردید در برابر جمع، با افتخار به نمایش می‌گذاشتند، چون اگر آنان چنین کاری نمی‌کردند، رسانه‌های آمریکایی دیر یا زود او را می‌یافتند و حضورش را

در آمریکا جار می‌زدند.

پس اگر الکساندروف وارد خاک آمریکا نشده و کا.گ.ب. هم او را به زور به مسکو برنگردانده، پس کجا رفته است؟ در این میان، فقط یک نفر دیگر ممکن است مسئول ناپدید شدن مرد زمستان هسته‌ای باشد. نام این شخص ولادیمیر الکساندروف است.

پس شاید داستان از این قرار بوده است: الکساندروف زندگی موفق‌تری داشت و در میان دانشمندان جهان، برای خود حسن شهرت فراوانی دست و پا کرده بود. غربی‌ها با او مثل یک ستاره سینما رفتار می‌کردند و مرتب به جاهایی مثل کنگره آمریکا یا دیدار با افرادی مثل پاپ دعوت می‌شد. اما ستاره بختش رو به افول بود.

بیماری همسر و دخترش، زندگی در مسکو را برایش مشکل و نامطبوع کرده بود و ظاهراً قرار بود برای همه اعضای خانواده‌اش به مراتب مشکل‌تر و نامطبوع‌تر هم بشود. الکساندروف می‌دانست که پس از بازگشت به روسیه، دیگر مثل سابق با او مثل یک دانشمند هسته‌ای تراز اول رفتار نخواهد شد. پس آیا این بدان معنی است که او به این نتیجه رسیده بود که به نفع همه است که دیگر به وطن

ایراد کار در چه بود؟

ایراد الکساندروف این بود که نسبت به ادعاهایش در مورد فاجعه زمستان هسته‌ای، بسیار غیرتی بود و با شور و حرارت فراوانی از اعتقاداتش دفاع می‌کرد. او از اندیشه جنگ هسته‌ای نفرت داشت. او هر چه بیشتر در مورد اثرات ناشی از موج و حرارت و تشعشع انفجار هسته‌ای مطالعه می‌کرد، بیشتر احساس می‌کرد که باید برای حفظ صلح تلاش کند، تخصص اصلی او، هواشناسی و اقلیم‌شناسی بود. به محض آنکه دانشمندان آمریکایی در سال ۱۹۸۳ برای نخستین بار بحث زمستان هسته‌ای را به میان کشیدند، او از نظریه آنان حمایت کرد و خود به پژوهش و پیگیری موضوع پرداخت و چیزی نگذشت که مطالعات و دانش او در این زمینه از آنان سبقت گرفت. او اعتقاد داشت که زمستان هسته‌ای بسیار فجیع‌تر از آن خواهد بود که در تصور کسی بگنجد.

اما با پیشرفت دانش، انبوهی از شواهد علمی بر ضد نظریه‌اش مطرح شد. به مرور، دانشمندان آمریکایی

نسبت به درستی عقاید او دچار تردید شدند و گرچه هنوز
برایش احترام زیادی قائل بودند، کم‌کم اعتمادشان نسبت
به گفته‌های او سست شد. دانشمندان شوروی نیز دیگر به
نظریه‌اش اعتقاد نداشتند؛ حتی شاید احترام خود را نیز از
او دریغ کردند. به هر صورت، دیگر بی‌تردید حاضر
نمی‌شدند او را به عضویت افتخاری آکادمی علوم بپذیرند.
در این شرایط، اگر به مسکو بازمی‌گشت، خودش با یک
"زمستان شغلی" مواجه می‌شد. دیگر کارش تمام بود و تنها
راه باقی مانده آن بود که فرار را بر قرار ترجیح دهد و خانه و
کاشانه‌اش را با امید شروع یک زندگی جدید، رها کند. سیا
دیگر به او اجازه استفاده از ابررایانه‌ها را نمی‌داد. واضح
است که آنان دیگر به الکساندروف اعتماد نداشتند.
بنابراین، اگر به آمریکا می‌رفت، همیشه با سوءظن با او
رفتار می‌شد.

نه، او بایستی به جای دیگری می‌گریخت؛ به هر جایی
جز آمریکا و شوروی.

بنابراین، خودش ترتیب ناپدید شدن خودش را داد.
پس تصمیم گفت که پس از ایراد سخنرانی در کوردوبا،
خیلی ساده و عادی راهش را بگیرد و برود تا در گوشه دنجی

از اروپا، زندگی تازه‌ای را آغاز کند. اما این فکر چنان فشار سنگینی بر ذهنش وارد کرده بود که برای آرام کردن اعصابش به الکل پناه برد و دست به بدمستی زد.

ولادیمیر الکساندروف برخلاف خطابه‌های دیگرش، در کوردوبا پراکنده و با تیق‌های فراوان سخنرانی کرد. واضح است که در آن هنگام، فکرش جای دیگری بوده است. بعد، به امید یافتن جایی در یک هواپیما به مقصد یک کشور آزاد اروپایی، به کوردوبا بازگشت. اما متوجه شد که راننده به جای فرودگاه، او را مستقیم به سفارت شوروی می‌برد! در این هنگام، بدترین احتمالات به سرش آمد... او را به غارت می‌بردند که به زور در آنجا نگهش دارند و فردا او را با هواپیما به مسکو بازگردانند.

اگر چنین می‌شد، دیگر کارش تمام بود!

بنابراین، سعی کرد از اتومبیل بیرون بپرد که به همین دلیل دستگیره در را از جا کند. بعد هم از سفارت فرار کرد، اما گیر افتاد و مأموران سفارت گفتند که فقط می‌خواهند او را به هتل برسانند.

او ناچار همراهشان رفت، ولی در اولین فرصت، گذرنامه و بقیه اوراق شناسایی خود را در سطل زباله‌ای (در داخل یا

خارج هتل) انداخت و شبانه از هتل گریخت.
جیب الکساندروف پر از دلارهای آمریکایی بود. پس به راحتی می توانست خودش را با تاکسی به فرودگاه برساند و با هواپیما عازم هر نقطه از اروپا شود. حتی اگر لازم بود، می توانست از پس اندازش به میزبانان خود رشوه یا حق السکوت بدهد که مدتی رازش را پنهان کنند تا فرصت کند زندگی تازه ای برای خود بسازد.
او فرار کرد و از خودش فقط یک معما باقی گذاشت.
معمایی که حقایقش را باید در پرونده های کا. گ. ب. و سیا جست...

پرونده هایی با مهر

محرمانه



۷ دوره
ناشر نمونه
کشور
سازمان
۷۲.۷۲
۷۹.۷۸
۸۲.۸۲
۸۸.۹

این مجموعه در ۴ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:



مؤسسه انتشارات غدیانی
و سرد کونکان و نوجوانان

کتاب‌ها کا بنفته

www.ghadyani.org

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، پلاک ۱۰۰، پستی ۱۴۱۷۷۲۲۸۶۱، صندوق پستی ۱۷۹۲-۱۴۱۳۵
تلفن: ۰۲۲۰۲۲۲۲ (۵ خط) • مورنگار: ۰۲۲۰۲۲۲۲

ISBN 13 978-964-536-107-3



9 789645 361073